



جین آستن

کاترین

ترجمه: منوچهر آرام

گاترین

ترجمہء : منوچہر آرام



انتشارات گوشش : تهران - خیابان جمهوری
اسم کتاب : گاترین (کلیسای نورت هنگر)

نویسنده : جین اوستن

مترجم : منوچهر آرام

حروفچینی : موسسه^۶حروفچینی مشیری ۸۲۵۷۸۵

چاپ : جواهری

لیتوگرافی : بهار

تیراژ : ۳۰۰۰

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

حق چاپ محفوظ است

چین اوستن

نویسنده رمانهای انگلیسی در سال ۱۷۷۵ پا به عرصه جهان گذاشت. در یکی از دهکده‌های هامپشایر متولد شده و خانواده او از خانواده‌های سرشناس منطقه خود به‌شمار می‌رفت. در تمام طول مدت زندگی خود از زادگاهش خارج نشد. هرگز شوهری برای خود برنگزید و با مادر و خواهرش تمامی طول عمرش را به‌سر آورد. در زندگی او وقایع قابل توجهی به چشم نمی‌خورد مگر درگذشت پدرش که به سال ۱۸۵۵ روی داد و سفرهای عمده او را سفرهای کوتاه مدت و دیدار دوستانش تشکیل می‌داد. مطالب داستانهای او را عمدتاً "تجارب زندگی طبیعی انسان و رفتارهای اجتماعی ناشی از تاثیر محیطی تشکیل می‌دهد. نویسنده‌گی را بسیار زود آغاز نمود، ولی هنگامی که نخستین کتابش به مرحله

چاپ می‌رسید ، سی و شش بهار از عمرش گذشته بود .
باوجود آنکه کتاب غرور و تعصب را در سال ۱۷۹۶
برشته تحریر درآورده بود ، بااینحال هیچ ناشری
حاضر به چاپ اثر هنری او نبود . در سال ۱۷۹۸
کتاب قصر قدیمی نورت هنگر را به‌تمام رساند ، اما
به‌نظر می‌رسد که از آن پس تا سال ۱۸۰۹ از قلم
خود برای نگارش اثر تازه‌ای استفاده نکرده باشد .
در واقع نخستین اثر وی که در سال ۱۸۱۱ به‌مرحله
چاپ رسید ، داستان احساس و اندیشه (دل‌باخته) *
می‌باشد . طریقه بهره‌گیری از سلسه حوادث ممتد و
طولانی که پس از پیمودن نشیب و فرازهای متنوع
سرانجام به پایانی دلچسب ختم می‌شود ، سبک تمامی
نوشته‌های جین اوستن را تشکیل می‌دهد . داستان
غرور و تعصب در سال ۱۸۱۳ به چاپ رسید . داستان
قصر قدیمی نورت هنگر یک سال پس از درگذشت
نویسنده انتشار یافت . آثار دیگر او عبارتند از :
پارک مانسفیلد (۱۸۱۴) ، رامبا (۱۸۱۶) ، و
اعتقاد .

* این کتاب توسط مترجم قبلا "ترجمه و با نام
دل‌باخته تقدیم طرفداران جین اوستن گردیده است .

فصل یک

از مشاهده کاترین مورلند* ، هیچکس گمان نمی برد که خصوصیات یک زن قهرمان را با خود همراه داشته باشد . موقعیت او در زندگی ، شخصیت پدر و مادر ، ویژگیهای فردی و تمایلات باطنی اش ، تماما "تضادی را با ظاهر او آشکار می ساختند . پدر او وابسته به کلیسا ، سرشناس و نسبتا "متمول" ، مرد محترمی به شمار رفته ، گرچه چندان جذابیتی در او مشاهده نمی گردید ولی درعین حال با نام ریچارد مورد توجه همگان قرار داشت . با برخورداری از دو سرچشمه امرارمعاش زندگی ، از استقلال کافی برخوردار بود و دست کم بدان عادت نبود که محدودیتی در برابر دخترهای خود ایجاد نماید . مادر کاترین زنی سرشار از احساسات درونی ، خوش اخلاق ، و برخوردار از همه دیگر صفات نیکو در کمال صحت و تندرستی بود . پیش از آنکه کاترین متولد شود ، سه پسر به دنیا آورده ، و برخلاف موارد مشابه ، پس از تولد کاترین همچنان از سلامتی کامل برخوردار

*Catherine Morland

بود و می‌زیست تا شش فرزند دیگر نیز به دنیا آورد. شاهد بزرگ شدن آنها باشد، و از زندگی کردن در کمال سلامت بهره‌مند شود. خانواده‌ای با ده فرزند همواره خانواده خوبی تلقی می‌شود. خانواده‌ای که افراد آن به مقدار فراوان از قدرت فکری، نیروی بازو و مساعدت همدیگر برخوردارند. اما افراد خانواده مورلند، آدم‌های بسیار ساده‌ای بوده، و سادگی کاترین در طول سالهای متمادی جوانی زندگی او به خوبی نمایان بود. اندامی باریک، رنگ پوستی سفید، گیسوانی بلند و تیره، و چهره گيرائی داشت. درحد برزندگی شخصیت او، و اندیشه‌اش دست‌کمی از خصوصیات مربوط به یک قهرمان را نداشت. بازی‌های مختص پسرها برای او خوشایند، و توپ بازی را نه تنها به بازی با عروسکها ترجیح داده، بلکه به شدت به سرگرمی‌هایی از قبیل انجام حرکات ورزشی، نگهداری حیوانات اهلی، مراقبت از قناری، یا آب دادن گل‌های سرخ علاقه نشان می‌داد. رسیدگی به گل‌های باغچه را نه به عنوان علاقه مفرط بلکه صرفاً "به خاطر شیطننت انجام می‌داد. دست‌کم بدان گل‌هایی که اغلب نباید به آنها دست بزند. و چنین بود گرایش‌های او، استعدادهایش کاملاً "در سطحی متفاوت از یک انسان معمولی. هرگز بدون آنکه مطلبی به او تعلیم داده شود فرا نگرفته و یا استنباط نمی‌نمود، و برخی اوقات حتی با آموزش نیز موفق به فراگیری نمی‌گردید، زیرا اغلب به گفته‌های دیگران توجهی ننموده، و گهگاه نیز کودن به نظر می‌رسید. برای یاد دادن عبارت "دادخواست مستمندان" مادرش سه ماه وقت صرف نمود، و با اینهمه خواهر کوچکتر کاترین بهتر از او توانست آن را بیان نماید. نه به آن علت که کاترین دختر کودنی باشد، بهیچ وجه، زیرا افسانه "سگ تازی و دوستان

فراوان" * را مثل همه دخترهای دیگر به زودی فرا گرفت. مادر او آرزو می‌کرد کاترین موسیقی فرا بگیرد، و کاترین مطمئن بود که از آن رشته خوشش خواهد آمد، زیرا از به صدا درآوردن کلیدهای پیانوی کهنه و فراموش شده لذت می‌برد، بنابراین در سن هشت سالگی به تعلیم موسیقی پرداخت. پس از یک سال فراگیری، دیگر نتوانست علاقه‌ای به آن ابراز نماید، و خانم مورلند که نمی‌خواست بیشتر از ظرفیت دخترهای خود اصراری داشته باشد، او را آزاد گذاشت تا هرطور که راحت باشد زندگی نماید. آن روزی که عذر معلم موسیقی خواسته شد برای کاترین یکی از شیرین‌ترین روزهای زندگی تلقی می‌شد. علاقه او به نقاشی مایه بیشتری نداشت، گرچه هر وقت که دستش به قسمت بیرونی نامه‌های مادرش می‌رسید یا هر نوع ورق کاغذی به چنگ می‌آورد، تا آنجا که می‌توانست به کشیدن تصاویری از خانه‌ها و درختان و پرندگان می‌پرداخت، که در تمامی آن نقاشی‌ها یکنواختی و شباهت به خوبی نمایان بود. خواندن و نوشتن و درس حساب را از پدرش آموخت و مادر نیز در آموزش زبان فرانسه نقش عمده‌ای داشت: استعداد کاترین در هیچکدام از آنها چندان قابل توجه نمی‌نمود، و تا آنجا که می‌توانست از آموختن آنها طفره می‌رفت. شخصیتی بس عجیب و غیرقابل تصور! زیرا با همه این‌گونه نشانه‌های بی‌بندوباری سن ده سالگی، دارای قلبی مهربان و اخلاقی نیکو، و بندرت لجبازی و یا مشاجره کرده، و به بچه‌های کوچکتر از خود صمیمیت خاصی نشان می‌داد و کمتر در صدد زورگوئی برآمده، از طرف دیگر گرایش درجهت شیطنت و قلدری در او مشاهده می‌شد، که هرگونه محدودیت و پاکیزگی را نفرت‌انگیز

*The hare and Many friends

شمرده و هیچ چیز را به اندازه پیمودن و غلت زدن مسیر سرازیری سرسبز و خرم پشت خانه شان دوست نمی داشت .

و کاترین مورلند در سن ده سالگی آنچنان بود . در سن پانزده سالگی آثار بلوغ نمایان می گشت . آرایش گیسوان و اشتیاق به شرکت در مهمانی ها در او ظاهر گردید ، رنگ رخسارش شکفته تر ، و چهره اش بر اثر آب و رنگ و گوشت های گونه اش نرم تر به نظر می رسید ، در چشمانش روح زندگی موج می زد ، و اندامش را هماهنگی خاصی فرا گرفت . اشتیاق او به کثیفی برطرف و به جای آن تمایل به پاکیزگی شدت گرفت ، و همچنانکه بر زرنگی و چابکی او افزوده می گشت نظافت نیز جزو خصوصیات فردی او جای می گرفت . در این هنگام این خوشحالی برایش پدیدار گشته بود که پدر و مادرش بعضی اوقات از تکامل فردی او سخنی به میان می آوردند . گهگاه با گوشهای خود می شنید که ، " کاترین هرچه بزرگتر می شود ، دختر قشنگ تری جلوه می کند . دیگر تقریباً " دختر قشنگی شده . " و این ستایش ها چه طنین خوشایندی را در گوشه هایش بوجود می آورد ! شنیدن کلمات دختر قشنگ ، آنهم برای دختر ساده ای در عنفوان جوانی و در شروع پانزدهمین بهار زندگانی ، شیرین ترین شغفی است که از دوران شیرخوارگی می تواند تحقق پذیرفته باشد .

خانم مورلند زن بسیار خوبی بود ، و آرزوهای فراوانی برای خوشبخت شدن فرزندانش در دل داشت ، ولی به قدری در امور مربوط به رسیدگی به فرزندان کوچکتر و آموزش آنها سرگرم بود که فرصت چندانی برای بذل توجه به دخترهای بزرگتر برایش باقی نماند ، به همین دلیل تعجبی نداشت که کاترین با آن طبیعت ماجراجوئی خود ، به جای مطالعه کتابها یا دست کم کتاب های درسی ، به سرگرمی هائی از قبیل توپ بازی ، سوارکاری و دویدن روی آورده و

به بهانه آنکه هیچ دانشی از لابلای کتابها برایش حاصل نمی‌گردد ، و یا آنکه مطالعه کتابهای داستان قدرت تفکر را از انسان سلب می‌نماید ، هرگز کشتی به مطالعه در خود ایجاد نمی‌نمود . اما در سنین شانزده و هفده سالگی روزبروز بر تکامل جسمانی و روحی او افزوده می‌شد . همه آثار مربوط به قهرمانها و داستانها و دلآوری‌های آنها را با چنان اشتیاقی مطالعه می‌کرد تا از همه فراز و نشیب‌های رویدادهای زندگانی آنها باخبر شود .

از آثار پوپ* ، آموخت تا به نکوهش‌آنها بی‌پردازد که

"پریشانی‌های بی‌بوده‌ای را بر خود هموار می‌سازند ."

از گری** این جمله را برگزید که

"گل‌های فراوانی می‌شکفند که سرخی آنها را نمی‌توان مشاهده

کرد ، و طراوت آنها را هوای خشک بدست یغماگری می‌سپارد ."

از تامپسون*** به این مطلب رسید ، که

"وظیفه خوشایندی به حساب می‌آید ،

که به جوانان طریقه تیراندازی تعلیم داده شود ."

و از آثار شکسپیر بهره‌گیری فراوانی نصیبش گشت - که از آن

میان این عبارات را بیشتر به خاطر سپرد ،

"اشعه‌های بس کوچک هوا را روشن می‌سازند ،

آنچنان رشک برانگیز ، ولی بیانگر توانائی‌اند ،

همانند استدلالی که بر نوشته‌های مقدس جریان دارد ."

یا آنکه

"آن سوسک ضعیفی را که ، زیر پای خود له می‌کنیم ،

دردی را که در وجود خود احساس می‌نماید به شدت آنست که

*Pope

***Thompson

**Gray

مرگ پهلوانی را شاهد باشیم .
 و یا آنکه یک زن جوان عاشق همواره ،
 "شبهت به سیمای بردبار مجسمه‌ای دارد که بر اندوه خود
 می‌خندد ."

مراحل بلوغ کاترین تکمیل شد و از ابعاد گوناگون به درجه کمال خود رسید ، زیرا گرچه قادر نبود تا اشعاری بسراید ، ولی کششی در جهت مطالعه اشعار دیگران احساس می‌نمود ، و با وجود آنکه جاذبه‌ای در وجود خود نسبت به تصنیف ترانه‌ای بر روی پیانو سراغ نمی‌دید ، ولی بدون آنکه آثار خستگی و دل‌زدگی به او دست دهد به نواختن دیگران گوش فرا داده و لذت می‌برد . بزرگترین نارسائی او در به دست گرفتن مداد بود . علاقه‌ای به نقاشی در وجودش موج نمی‌زد ، چندان که حتی کوششی برای تجسم تصویر دل‌باخته خود نیز ننماید ، که احتمالاً "خطوط برجسته سیمای او را در ذهن خود ترسیم کرده باشد . در آن زمینه به‌طور محسوسی کمبود الگوهای قهرمانی را احساس می‌نمود . در این هنگام اطلاعی از نقص خود نداشت ، زیرا هیچ دل‌باخته‌ای را نمی‌دید که تصویرش را نقاشی نماید . به سن هفده سالگی رسیده بود ، ولی هیچ مرد جوانی را که در محدودهٔ احساسات او رخنه‌ای کرده باشد ، مشاهده نکرده بود ، هیچ‌گونه اشتیاقی را که ناشی از یک جاذبه واقعی باشد ، به وضوح ندیده بود ، و از هیچ‌گونه زبان ستایش‌آمیزی به هیجان درنیامده بود ولی در محدودهٔ میانه‌روی و پاکیزگی به سر می‌برد . براستی که شگفت‌آور بود ! ولی چیزهای شگفت‌آور در مجموع هنگامی متجلی می‌گردند که بررسی دلائل آنها به خوبی صورت پذیرد . در آن حوالی هیچ مالک بزرگی زندگی نمی‌کرد حتی از خرده مالک‌ها هم اثری نبود . در میان خانواده‌هایی که با آنها آشنائی داشتند . هیچ فرزند

پسری وجود نداشت که اتفاقاً "در حوالی منزل آنها یافت شود .
 نشانه‌ای از هیچ مرد جوانی که اسم و رسم او مشخص نباشد به چشم
 نمی‌خورد . پدر او از هرگونه قیومتی بی‌بهره ، و ارباب قصبه هیچ
 فرزندی نداشت .

اما هنگامی که ویژگیهای برجسته یک دختر جوان بر سر زبانها
 باشد ، توجه چهل خانواده نمی‌تواند به سوی او منحرف نگردد .
 پدیده‌ای لازم است و بایستی به‌وقوع بپیوندد تا قهرمانی را بر سر
 راه او قرار دهد .

آقای آلن* ، که به عنوان یکی از مقامات محلی در آن دهکده
 سکونت می‌نمود ، مأموریت یافت تا برای انجام امور خاصی به منطقه
 بات** عزیمت نماید و همسر او که خانم بسیار خوش‌اخلاق و مهربان
 و شیفته دوشیزه مورلند ، و احتمالاً "آگاه از آنکه ، اگر بنا باشد
 ماجراهائی برای یک دختر جوان در یک دهکده بروز ندهد ، به ناچار
 بایستی در خارج از آن دهکده آن ماجراها را جستجو نماید ، از
 کاترین دعوت نمود تا او را در آن مسافرت همراهی کند . آقا و خانم
 مورلند سراپا به آن دعوت ارج نهادند ، و تمامی وجود کاترین غرق
 در خوشحالی فزاینده‌ای گردید .

*Mr.Allen

**Bath

فصل دو

افزون بر آنچه پیشتر گفته شد، برای آگاهی هرچه بیشتر باید اضافه شود که هنگام عزیمت کاترین مورلند به سوی آن اقامت شش هفته‌ای پر از مخاطرات و مشکلات، قوای فکری و نیروی فردی او اعتبار بیشتری به خود گرفته، قلب او سراسر لبریز از صمیمیت، تمایلات درونی‌اش سرشار از شادی و یکرنگی گشته، بدور از هرگونه خودپرستی یا خودخواهی، رفتار او به تازگی هرآنچه از خجالت‌زدگی و کم‌روئی دخترانه را که می‌توانست مطرح باشد پشت سر نهاده، شخصیت مقبولی به خود پذیرفته بود، و در برابر دیدگان دیگران قشنگ جلوه می‌نمود و افکارش همانند افکار هر دختر جوان هفده ساله‌ای بی‌خیال و بی‌پروا به نظر می‌رسید.

با نزدیک شدن زمان عزیمت، طبیعی می‌نمود که نگرانی‌های مادرانه خانم مورلند شدت بیشتری به خود بگیرد. هزاران دلهره و دلشوره در مورد کاترین دوست‌داشتنی او، با وقوع آن جدائی نگران‌کننده، دریاچه‌های قلب او را بروی اندوه و غم گشودند، و آخرین روزهای نزد یکدیگر را با اشک همراه ساختند. بدیهی است که در

واپسین لحظات قبل از جدائی نصایح و توجه‌های بسیار بااهمیتی از لابلائی لب‌های آن بانوی فرزانه خارج شده باشد .

هشدار در مورد مخاطراتی که از جانب مردان ثروتمند و مالکان بانفوذ ، دختران جوان را تهدید می‌نماید ، در چنان لحظاتی مکنونات قلبی او را نمایان می‌ساخت . چه کسی می‌توانست فکر بد به خود راه ندهد؟ اما خانم مورلند چنان اطلاعی از اقدامات مخاطره‌آمیز ثروتمندان و مالکان بانفوذ نداشت تا از همه کارهای خلاف آنها برداشتی عمومی داشته باشد، و به هیچ وجه تصور آن را نمی‌نمود که دسیسه و یا خطری دختر او را تهدید نماید . مواردی را که محتاطانه به دخترش یادآوری می‌نمود در نکات زیر خلاصه می‌شد .

"کاترین ، مواظب خودت باش و خودت را خوب بپوشان و خوب گرم نگه‌دار . اگر شبی از اتاق خارج شدی لباس کلفت به تن کن . دلم می‌خواهد حساب پول‌هایت را داشته باشی . این دفترچه یادداشت را عمداً "به تو می‌دهم که حساب‌هایت را در آن بنویسی ."

سالی* ، یا سارا در این زمان می‌بایستی به عنوان دوست بسیار صمیمی و قابل اعتماد خواهر خود تلقی می‌شد . قابل توجه است که ، به هر حال نه اصرار می‌ورزید که نامه‌های فراوانی برای او بفرستد ، و نه او را ملزم نمود که از هر کدام از آشنائی‌های آینده خود او را خبردار نماید ، و نه خواستار آگاهی از هرگونه چیزهای جالبی که در شهر بات روی می‌داد گردید . از طرف افراد خانواده مورلند واقعاً برای این سفر بسیار مهم همه‌گونه اقدامات انجام پذیرفت ، در حدی معقول و آرامش‌بخش ، تا آنجا که با احساسات معمولی زندگی روزمره

*Sally-Sarah

هماهنگی داشته باشد، و برخوردار از حساسیت خالصانه، و آن هیجان‌های لطیفی که نخستین جدائی یک دختر با ویژگی‌های خاص خود از خانواده خود همواره بوجود می‌آورد. پدر به جای آنکه پرداخت اعتبار قابل توجهی را به بانک خود سفارش دهد، یا حتی یک اسکناس یکصد پوندی در کف دست دختر خود بگذارد، فقط ده سکه پول خرد به او داده، و متعهد شد که در صورت لزوم برایش پول بفرستد.

تحت شرایطی بدین گونه، لحظه خداحافظی فرا رسید، و زمان عزیمت آغاز گشت. مسافرت با آرامشی لذت بخش و تا حدودی با امنیت همراه بود. از حمله راهزنان و همراهی طوفان اثری نبود، و هیچگونه خطری که مساعدت پهلوانی را ایجاب نماید حادث نگردید. هیچگونه وحشتی بر آنها مستولی نگردید مگر زمانی که خانم آلن، یکبار بقچه خودش را در یکی از مهمانخانه‌های میان راه جا گذاشت، و خوشبختانه آن وحشت بی‌اساس از آب درآمد. آنها به منطقه بات رسیدند. کاترین سراپا شورواشتیاق، نگاهش به اینجا، آنجا، و به همه جا می‌چرخید همچنانکه هر لحظه به اطراف دیدنی و مسحورکننده آن منطقه نزدیک‌تر می‌شدند، و سپس از خیابانهای شهر عبور کرده و به هتل رسیدند. او آمده بود که لذت ببرد، و احساس می‌کرد که سراپا غرق در شادی است.

دیری نپائید که در خیابان پولتینی* محل راحتی را برای اقامت خود یافتند. در اینجا ضروری می‌نماید شرح کاملی از خصوصیات خانم آلن ارائه گردد تا بهتر بتوان نسبت به خصوصیات رفتاری او که از این پس به‌روز رویدادهائی منجر می‌گردد قضاوت

*Pulteney

نمود. رفتار او احتمالاً "در خرد کردن شخصیت کاترین بیچاره، خواه از طریق گستاخی، یا حرف‌های پیش‌پا افتاده، یا بر اثر حسادت چه به صورت فضولی و دخالت در مطالعه نامه‌های او، و متزلزل ساختن شخصیتش، یا راندن او از منزل، اثر عمیقی داشت.

خانم آلن از زمره زن‌هایی بود که، مصاحبت با آنها فقط باعث برانگیختن تعجب می‌گردید، چه رسد به آنکه مردانی یافت شوند که بتوانند با آنها ازدواج نمایند. در وجود او نه از زیبایی، نه از اصالت، نه از کمال و نه از صفات نیکو آثاری مشاهده نمی‌گردید. وابستگی به یک خانواده نسبتاً "مرفه، و اندکی تدبیر، تمامی محسناتی بود که می‌توانست زمینه انتخاب مردی با احساس و باهوش همانند آقای آلن را تشکیل دهد. در یک زمینه خانم آلن از آن مزیت برخوردار بود که با حضور خود در مجامع و دیدارهای عمومی استعداد معرفی یک خانم جوان را دارا باشد، زیرا اشتیاق او به تفریح و سرکشی به گوشه و کنار به طور محسوسی نمایان بود. انتخاب و خریداری لباسهای مختلف همه خوشی‌هایش را تشکیل می‌داد. دلخوشی بدون ضرر او آن بود که قشنگ جلوه نماید، و ورود دختر افسانه‌ای ما به زندگی او پس از سپری شدن سه چهار روز مشخص نمود که چه مواردی بایستی مورد توجه قرار بگیرد، بطوریکه لباس تازه‌ای که آخرین مد روز محسوب می‌شد برای او در نظر گرفته شد. کاترین، شخصاً "نیز خریدهای انجام داد، و هنگامی که همه این امور مرتب گردیدند، آن غروب با اهمیت فرا رسید که قرار بود او را در محفل خود شرکت دهند. گیسوانش زیر دست بهترین آرایشگران مرتب شده، لباسش به قالب اندام او تنظیم گردیده، و خانم آلن و خدمتکار او هر دو اعتراف نمودند که اکنون آنطور که باید زیبا بنظر می‌رسد. با آن دلگرمی و با آن ستایش‌ها، کاترین امیدوار بود که

در رویارویی با جمعیت دعوت شده کنایه‌ای متوجه او نگردد. در مورد عبارات تحسین‌آمیز و ستایش‌آمیز، همواره مترصد آن بود که اظهاراتی بگوشش برسد، ولی چندان امیدی بدان نیسته بود.

خانم آلن آنقدر در اتاق تعویض لباس آنها را معطل کرده بود که هنگام ورود به مجلس مهمانی دیرتر از همه وارد گردیدند. همه چیز مرتب، سالن پر از مهمانان، و آن دو خانم درکمال فشرده‌گی وارد شدند. آقای آلن، مستقیماً "بطرف سالن بازی شافت، و آنها را تنها گذاشت تا درمیان مهمانان بخودشان خوش بگذرانند. خانم آلن بیشتر از آنکه بفکر آسایش همراه خود باشد نگران مرتب ماندن لباسش بود، و مسیر خود را از میان مهمانان مرد با احتیاط فراوان انتخاب نمود. کاترین بهر حال خود را باو چسبانده، و بازویش را در بازوی او آنچنان فرو برده بود که هرگونه تقلای مهمانان نتواند آنها را از یکدیگر جدا نماید. ولی درکمال تعجب دریافت که گذشتن از درون آن سالن بدون عبور از میان مهمانان امکان‌پذیر نمی‌باشد. مثل آن بود که با هر قدم آنها بر شلوغی آن سالن افزوده می‌گشت، درحالی‌که بگمان او تصور می‌نمود با ورود به آستانه در محلی برای نشستن آنها پیدا خواهد شد بطوریکه درکمال آسایش بتوانند اجرای برنامه‌های رقص و آواز را مشاهده نمایند. ولی این تصور او بسیار از واقعیت بدور بود، و با وجود آنکه با کوشش خستگی‌ناپذیری سرتاسر سالن را زیر پا گذاشتند، ولی موقعیت آنها هیچگونه تغییری بخود نپذیرفت. هرگز نتوانستند گوشه‌ای از برنامه‌های رقص را ببینند مگر پرهای زینتی روی سر خانم‌ها را. با اینحال همچنان بحرکت ادامه می‌دادند - اندک‌صحنه‌ای قابل مشاهده بود، و بر اثر تقلای فراوان سرانجام موفق شدند خود را به گذرگاه آخرین صندلی‌های نزدیک صحنه برسانند. در اینجا جمعیت کمتری اجتماع کرده بودند، و

باین ترتیب دوشیزه مورلند برداشت جامعی از صحنه را در برابر خود مجسم دید، و فهمید که تاخیر او چه مخاطراتی بدنبال داشته است. صحنه بی نظیری بود، و برای نخستین بار در غروب آن روز، احساس نمود که چه مهمانی باشکوهی می باشد: اشتیاق آنرا داشت که برقصد، ولی هیچ آشنائی در سالن نمی دید. خانم آلن در چنان موقعیتی با زبانی ملایم مرتبا "می گفت، "دلم می خواست تو هم می رقصیدی، عزیزم - دلم می خواست کسی را برای همراهی پیدا می کردی." دوست جوان او تا مدتی خود را مدیون آن تعارفها احساس می نمود، ولی بر اثر تکرار بیش از حد، و بی نتیجه ماندن آنها، کاترین سرانجام حوصله اش لبریز شد، و دیگر کوششی در جهت تشکر از او بعمل نیاورد.

در هر حال از فرصتی که بدست آورده بودند چندان استفاده ای ننمودند. اندکی بعد مهمانان یکی یکی برای صرف چای در جای خود جابجا شدند، و آنها نیز مجبور شدند مثل دیگران به حرکت درآیند. رفته رفته احساس ناامیدی می نمود - از آنکه در میان جمعیت جایی برای حرکت نمی یافت بتدریج احساس خستگی نموده، و چهره های ناآشنای مردم، جذابیتی برای او به همراه نداشت، و از آنکه آنها همه صورت های بیگانه را در اطراف خود می دید و خود را در میان آنها محصور احساس می نمود ناراحت بود، و آنگاه که سرانجام به اتاق صرف چای وارد شدند، باز هم بر اثر نیافتن هیچ گونه هم صحبتی و هیچ مرد محترمی که بتواند کمکی بآنها بنماید احساس نگران کننده ای باو دست داد. اثری از آقای آلن دیده نمی شد، و پس از مدتی که اطراف خود را مورد بررسی قرار دادند، بناچار در انتهای یکی از میزهایی که عده بسیاری نشسته بودند، آنها هم نشستند، بدون آنکه کاری برای انجام دادن داشته باشند، یا کسی

را برای گفتگو بشناسند ، بجز خودشان دونفر .
 خانم آلن ، بمحض آنکه جایگاهی برای نشستن پیدا کردند ،
 بخاطر آنکه توانسته بود لباس خود را از خطر آسیب خوردن محفوظ
 نگهدارد خوشحال بنظر می رسید گفت ، "خیلی ناراحت کننده می شد
 اگر لباس آسیبی می دید . اینطور نیست ؟ پارچه آن خیلی لطیف
 است . مطمئن باش دربین همه مهمانان لباسی باین قشنگی بچشم
 نخورد ."

کاترین با صدای ملایمی گفت ، "خیلی ناراحت کننده است که
 آدم دربین اینهمه جمعیت یک هم صحبت نتواند پیدا کند !"
 خانم آلن با قاطعیت پاسخ داد ، "درست است ، عزیزم . واقعا"
 خیلی ناراحت کننده است ."

"چه کار می شود کرد ؟ خانم ها و آقایانی که در سر این میز
 نشسته اند مثل اینکه از آمدن ما دچار تعجب شده اند - انگار که ما
 خودمان را با آنها داریم تحمیل می کنیم ."
 "خوب ، ما اینجا نشستیم . اینطوری اصلا " خوشایند نیست .
 ای کاش چند نفری را در اینجا می شناختیم ."

"ای کاش کسی را می شناختیم - در آنصورت راحت تر بودیم ."
 "حق با تو است عزیزم ، و اگر کسی را می شناختیم فوراً " بطرفش
 می رفتیم . افراد خانواده اسکینر* سال گذشته اینجا بودند - دلم
 می خواست حالا هم آنها را می دیدم ."

"بهتر نیست جایمان را عوض کنیم ؟ مثل اینکه در اینجا بما
 چای نخواهد رسید ، می بینید ."

"جای دیگر هم همینطور است . چقدر عصبانی کننده است ! اما"

بنظر من بهتر است همینجا بنشینیم ، برای اینکه در میان یک‌چنین ازدحامی آدم نمی‌تواند خودش را راحت احساس کند ! وضع موهای من چطور است ، عزیزم ؟ دست یکنفر به سرم اصابت کرد ، نکند که موهایم را برهم زده باشد ؟"

"نه ، مرتب است ، خیلی هم قشنگ بنظر می‌رسد . ولی ، خانم آلن عزیز من ، آیا اطمینان دارید که در بین اینهمه جمعیتی که در اینجا جمع شده‌اند هیچ آشنائی را نمی‌بینید ؟ بنظر من باید چند نفری را بشناسید ."

"نه ، کسی را نمی‌شناسم - ای‌کاش می‌شناختم - از صمیم دل آرزو می‌کنم با آدم‌های زیادی آشنا بودم ، و در آنصورت همصحبتی برای توجور می‌کردم . خیلی خوشحال می‌شدم اگر رقص‌ترا می‌دیدم . زن عجیبی در آنجا توجه مرا جلب کرده ! عجب لباس عجیب و غریبی پوشیده ! لباسش خیلی از مد افتاده است ! به پشت او نگاه کن ."

پس از سپری شدن لحظاتی چند ، چای به آنها تعارف شد ، با تشکر پذیرفتند ، و این موضوع باعث شد گفتگوی ملایمی با آقای که چای به آنها تعارف کرده بود صورت بگیرد ، که تنها موردی بود که در طول حضور آنها منجر به گفتگوی آنها شده بود . بالاخره پس از خاتمه برنامه رقص ، آقای آلن آنها را پیدا کرده نزد آنها رفت بدون مقدمه گفت ، "خوب ، دوشیزه مورلند ، امیدوارم بشما خوش گذشته باشد . " درحالی که سعی می‌کرد خمیازه‌اش را پنهان نماید ، پاسخ داد ، "بله ، واقعا " که مجلس خوبی بود ."

خانم آلن اظهار داشت ، "ای‌کاش فرصتی پیدا می‌شد تا برقصم ، دلم می‌خواهد می‌توانستم همپائی برای او پیدا کنیم . چقدر خوب می‌شد افراد خانواده اسکینر امسال اینجا بودند ، یا حتی اگر افراد

خانواده پاری* هم باینجا می‌آمدند، که یکدفعه اشاره کرده بودند، شاید می‌توانست با جرج پاری جور شود. من از اینکه همپائی ندارد خیلی ناراحتم.

آقای آلن اظهار امیدواری کرد که، "شاید بهتر باشد یک شب دیگر هم در این مورد فعالیت کنیم."

با اختتام برنامه رقص از میزان شلوغی جمعیت کاسته شد - و برای سایرین کفایت می‌کرد که براحتی در سالن قدم زده، و در این هنگام نوبت بان دختر افسانه‌ای برسد، که تا آن لحظه فرصت چندانی برای نمایاندن خود بدست نیاورده بود، تا زیبایی‌های او مورد توجه و ستایش همگان قرار بگیرد. با جابجاشدن گروه‌های مختلف، در هر پنج دقیقه فرصت بهتری در جهت مشخص‌تر شدن گیرائی او فراهم می‌آمد. در این هنگام جوانهای متعددی که پیش از آن او را ندیده بودند بتدریج متوجه کاترین می‌شدند. بهر حال هنوز هم، هیچ جذابیتی، هیچگونه زمزمه مشتاقانه‌ای در سالن مشاهده نمی‌شد، و هیچ‌کسی تمایلی با او نشان نمی‌داد. هنوز کاترین قشنگ بنظر می‌رسید، و اگر آن جمعیت سه سال قبل او را دیده بودند، اکنون زیبایی بی‌نظیر او را مورد ستایش قرار می‌دادند.

در هر حال نگاه‌های تحسین‌آمیز همه متوجه او بود، زیرا شخصا می‌شنید که دو مرد جوان در گوش یکدیگر زیبایی او را تمجید می‌نمودند. آن ستایش‌ها موثر بود، رفته‌رفته دلچسبی آن مهمانی را بیش از پیش احساس می‌نمود. بی‌هودگی ناشی از تواضع او برطرف می‌شد. احساس قدردانی فراوانی نسبت به گفته‌های ستایش‌آمیز بی‌پیرایه آن دو مرد جوان در او بوجود آمده بود که آن خصوصیات اصیل یک دختر افسانه‌ای را تحت تاثیر قرار می‌داد، بطوریکه با

دیدنی سپاسگزار به همه نگریسته ، و از آن همه توجه فراوانی که نسبت
به او ابراز می شد کاملاً "راضی به نظر می رسید .

فصل سه

اکنون هر روز صبح وظائف مشخصی وجود داشت . تماشای فروشگاه‌ها ، دیدار از برخی قسمت‌های شهر ، و گردش در برخی از خیابانها به مدت یک ساعت ، تماشای مردم و پرهیز از گفتگو با هر کدام از آنها برنامه‌های پیش از ظهر را تشکیل می داد. اشتیاق پیدا کردن دوستان بیشتر در منطقه بات هنوز هم یکی از آرزوهای خانم آلن را تشکیل می داد ، و او آن را پیوسته بعد از هرگونه استدلال تازه‌ای که به همراه گردش‌های صبحگاهی برایش پیش آمده و موفق به دیدار هیچ چهره آشنائی نمی‌گردید ، بیان می داشت .

رفته رفته در برخی رستورانها خود را نمایان ساختند ، و در اینجا خوشبختی بیشتری به سوی دختر افسانه‌ای ما روی آورد. مدیر تشریفات مهمانخانه مرد جوان نسبتاً "محترمی را به عنوان همراه به او معرفی نمود . اسم او تیلنی* بود . بیست و چهار یا بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید ، قد کشیده‌ای داشت ، مردی خوش‌قیافه ، تیزهوش ،

*Tilney

و نگاهش سرشار از حرارت زندگی بود. ظاهر آراسته او موجب شد که کاترین خود را خوشبخت احساس نماید. هنگامی که با یکدیگر می‌رقصیدند فرصت چندانی برای گفتگو پیش نیامد، اما آنگاه که برای صرف چای روی صندلی نشستند، کاترین او را همانطور که قبلاً "مرد جذابی تصور می‌نمود قابل احترام یافت. صحبت‌های او با روح و موثر بود و در رفتار او خوشایندی خاصی به چشم می‌خورد که تا حدودی درک آن برای کاترین ساده نبود. پس از اندک گفتگویی که طبیعتاً در مورد مسائل اطراف دور می‌زند، آن مرد محترم ناگهان خطاب به او گفت: "تا اینجا خیلی غفلت کرده‌ام، مادام، که نسبت به همراه خودم آنچنان مجذوب او شده‌ام که هنوز از او نپرسیده‌ام چه مدت است به منطقه بات آمده‌اند، آیا قبلاً هم در اینجا بوده‌اید، آیا در سالنهای طبقه بالا، در تئاتر، و در کنسرت‌ها شرکت کرده‌اید، و بالاخره نظر شما راجع به این منطقه چه می‌باشد. من در این موارد خیلی سهل‌انگاری کرده‌ام ولی آیا حالا حوصله‌اش را در خود مهیا می‌بینید که این جزئیات را برای من روشن کنید؟ اگر شما آمادگی داشته باشید من سراپا گوش خواهم بود."

"لازم نیست خودتان را ناراحت کنید، آقا."

"ناراحتی نیست، مادام، مطمئن باشید." آنگاه چهره خنده‌روئی به خود گرفته، لحن صدایش را با ملایمت همراه نموده، اضافه کرد، "آیا مدت زیادی است که به منطقه بات وارد شده‌اید، مادام؟"

کاترین درحالی که می‌کوشید از خنده خود جلوگیری نماید،

پاسخ داد، "تقریباً یک هفته است، آقا."

با تعجبی آمیخته با اشتیاق "واقعا! "

"چرا دچار تعجب شده‌اید، آقا؟"

با همان لحن عادی خود، گفت، "چرا، واقعا! برای آنکه

جوابهای شما چنان عکس‌العمل‌هایی را بوجود می‌آورند ، و تعجب کردن خیلی عادی به نظر می‌رسد ، و جای استدلال ندارد . حالا حرف‌های خودمان را ادامه بدهیم . آیا پیش از این هم به بات نیامده بودید ؟"

"هرگز ، آقا ."

"واقعا ! از رستورانهای طبقه بالا خوشتان آمده ؟"

"بله ، آقا ، دوشنبه گذشته آنجا بودیم ."

"به تئاتر هم رفته‌اید ؟"

"بله ، آقا ، سه‌شنبه آن نمایشنامه را دیدیم ."

"به کنسرت چطور ؟"

"بله ، آقا ، روز چهارشنبه ."

"و با این برنامه‌ها از منطقه بات راضی هستید ؟"

"بله ، خیلی از اینجا خوشم آمده ."

"حالا وقت آن است که لبخندی بزنم ، و سپس صحبت‌های

جدی خودمان را دنبال کنیم ."

کاترین سرش را برگرداند ، نمی‌دانست که آیا می‌تواند لبخندی

بزند .

مرد جوان با لحنی جدی گفت ، "می‌توانم حدس بزنم راجع به

من چه فکر می‌کنید ، از برداشت فردای شما تا حدودی باخبرم ."

"برداشت من !"

"بله ، دقیقا "می‌دانم چه خواهید گفت : جمعه ، به رستوران

زیرزمینی رفتم ، لباس گلدوزی شده‌ام را که بخیه‌دوزی‌های آبی رنگ

دارد پوشیده بودم ، با آن کفش‌های مشکی خیلی هماهنگی داشت ،

ولی با مرد بسیار عجیب و نیمه‌عاقلی آشنا شدم ، که وادارم ساخت

تا با او برقصم ، و با حرف‌های بی‌معنی خودش موجبات پریشانی‌ام

را فراهم کرد . "

"ولی من اصلا " از این حرفها نخواهم زد . "

"آیا می خواهید بگویم چه حرفهائی خواهید گفت ؟"

"بله ، خواهش می کنم . "

"با مرد جوان جذابی رقصیدم ، که آقای کینگ به من معرفی کرده بود ، با او گفتگوی مفصلی انجام دادم . آدم بسیار اصیلی به نظر می رسید . دلم می خواهد بیشتر او را بشناسم . این جملاتی است که آرزو می کنم شما آن را به زبان بیاورید . "

"ولی ، شاید ، من هیچ برداشتی نداشته باشم . "

"شاید شما در این سالن حضور ندارید ، و من هم شاید در کنار شما ننشسته ام . اینها نکته هائی است که احتمال بروز هرگونه تردیدی را به خود راه می دهند . هیچگونه برداشتی نداشته باشم ! عموزاده های شما چگونه خواهند توانست از محتوای زندگی شما در منطقه بات باخبر شوند اگر هیچگونه برداشتی نداشته باشید ؟ آداب زندگی روزمره و رفت و آمدها و تعارف های هرروزی چگونه می تواند برای آنها آشکار شود ، اگر شما درصدد نباشید که قبل از رفتن به رختخواب آنها را درجائی یادداشت نکنید ؟ لباسهای متنوع شما چگونه به خاطرتان خواهد آمد ، و ویژگیهای بخصوص ظاهر آراسته شما ، و نحوه آرایش موهایتان ، اگر به طور پیوسته درجائی ثبت نشود چگونه آنها را به خاطر خواهید آورد ؟ مادام بسیار عزیز ، آنقدرها هم که تصور می کنید من آدم بی تفاوتی نیستم . به خاطر همین عادت پسندیده ثبت خاطرات است که نحوه نگارش خانم هامشخص می گردد . هرکسی می تواند با آن جملات زنانه و ویژگیهای نگارش خانم ها را درک نماید . طبیعت احتمالا " تاشیری بر آن نهاده است ، ولی من اطمینان دارم که ثبت خاطرات روزانه به عنوان یک تمرین اثرات

مفیدی به دنبال دارد . "

کاترین بالحن مرددی گفت : " من بعضی وقتها به این موضوع فکر می‌کنم که آیا نامه‌نگاری خانم‌ها بهتر از مردها نمی‌باشد ! یعنی تصور نمی‌کنم در این مورد برتری نسبی متوجه طرف ما باشد . "

" تا آنجا که فرصت قضاوت برای من پیش آمده ، به نظر من روش نامه‌نگاری زنها از خطا به دور است ، مگر در سه مورد بخصوص . "

" و آن سه مورد بخصوص کدام‌ها هستند ؟ "

" نارسائی کلی مضمون نامه ، بی‌توجهی کامل به نقطه‌گذاری جمله‌ها ، و تکرار بی‌درپی خطاهای دستور زبان . "

" عینا " عقیده من ! من احتیاجی ندارم که زیاد به تعارف بپردازم . شما هم نباید تا به آن حد آنچنان تصوراتی به خود راه بدهید . "

" منم دیگر قصد آن ندارم که به عنوان قاعده کلی نتیجه بگیرم که انشای خانم‌ها بهتر از مردها می‌باشد ، یا آنکه بهتر می‌توانند قطعه‌های موسیقی دوصدائی را اجرا نمایند ، یا دورنماهای قشنگتری ترسیم کنند . در هر کدام از نیروهائی که سرعت لازمه آن باشد ، عامل ظرافت به نسبت میان جنس مونث و مذکر تقسیم گردیده است . "

خانم آلن صحبت‌های آنها را قطع کرده ، گفت : " کاترین عزیزم ، این سنجاق را از آستین من بیرون بکش ، مثل اینکه آن را سوراخ کرده . اگر اینطور باشد که خیلی دلخورکننده است ، برای آنکه این لباس را خیلی دوست دارم ، هرچند که برای هر یارد آن نه شیلینگ پول پرداخته‌ام . "

آقای تیلنی ، در حالی که به پارچه پیراهن خانم آلن نظر دوخته بود ، گفت : " این همان حدسی است که من داشتم ، مادام . "

"شما باید جنس پارچه حریر را بشناسید ، آقا؟"

"خیلی خوب می‌شناسم . من همیشه کراوات‌هایم را خودم خریداری می‌کنم ، و در مورد جنس پارچه شناخت درستی دارم ، و خواهرم هر وقت که قصد خرید لباس برای خودش داشته باشد از سلیقه من استفاده می‌کند . چند روز قبل پارچه‌ای برایش انتخاب کردم ، به طوری که هر کدام از خانم‌هایی که تا به حال آنرا دیده‌اند ، دچار حیرت شده‌اند . برای هر یارد آن فقط پنج شیلینگ پول دادم ، و برآستی که جنسش از آن پارچه‌های حریر هندی است ."

خانم آلن تحت تاثیر استعداد او قرار گرفت . گفت : "مردها معمولاً توجه کمتری به این طور چیزها دارند ، آقای آلن هیچوقت نمی‌تواند لباسهای مرا از یکدیگر تشخیص بدهد . گمان می‌کنم نظرات شما برای خواهرتان خیلی ایشان را کمک می‌کند ."

"امیدوارم ، کمک خوبی باشم ، مادام ."

"و لطفاً ، آقا ، ممکن است نظر خودتان را در مورد لباس دوشیزه مورلند هم بیان کنید؟"

نگاه عمیقی به روی او انداخت ، و گفت : "لباس خیلی قشنگی است ، مادام . ولی تصور نمی‌کنم بعد از شستشو حالت اولش را داشته باشد . متأسفانه چروک خواهد شد ."

کاترین لیخندزنان گفت : "عجب حرفی می‌زنید ، خیلی عجیب است ."

خانم آلن پاسخ داد : "من هم نظر شما را تأیید می‌کنم ، آقا ، و هنگامی که دوشیزه مورلند آن را می‌خرد ، همین حرف را گفتم ."

"اما ضمناً در نظر داشته باشید ، مادام ، که پارچه‌های حریر همیشه قابل تبدیل به شکل‌های دیگری هم می‌باشند . دوشیزه مورلند در آینده می‌تواند از آن برای تهیه دستمال ، یا کلاه ، یا روسری و

غیره استفاده کنند. پارچه حریر هیچوقت هدر نمی‌رود. هر وقت که خواهر من بیشتر از اندازه پارچه می‌خرد، یا هر وقت که هنگام برش پارچه قسمتهائی از آنرا اشتباهی قیچی می‌کند، از این حرفها خیلی زیاد می‌زند.

"منطقه بات سرزمین قشنگی است، آقا. فروشگاه‌های خوبی در اینجا دایر است. جائی که ما زندگی می‌کنیم منطقه دور و غم‌انگیزی است. البته در سالیسبوری* فروشگاه‌های خوبی وجود دارد، ولی برای ما دور است. پیمودن یک مسافت هشت مایلی راه دور و درازی است. آقای آلن آنرا نه مایل تصور می‌کند. ولی من یقین دارم بیشتر از هشت مایل نیست. و خیلی هم ناهموار است. هر وقت که من از آن راه برمی‌گردم مثل مرده‌ها خسته می‌شوم. در اینجا اگر کالائی لازم باشد، خیلی به راحتی می‌توان از در منزل خارج شده و در عرض پنج دقیقه آنرا تهیه کرد."

آقای تیلنی آنقدر ادب به خرج می‌داد که به صحبت‌های او گوش فرا دهد، و خانم آلن آنقدر دربارهٔ موضوع پارچه‌های لطیف برای او سخنرانی نمود تا آنکه یکبار دیگر شروع برنامه رقص اعلام گردید. همچنانکه کاترین به گفتگوی آنها گوش فرا داده بود، می‌ترسید که آن مرد جوان بیش از حد خود را در مسائل مربوط به نقطه ضعف دیگران درگیر نماید. در حالی که قدم‌زنان به طرف سالن رقص می‌رفتند، به کاترین گفت، "خیلی به فکر فرو رفته‌اید، چه موضوعی نظر شما را به خود جلب کرده؟ امیدوارم در مورد من نباشد، چونکه با آن اشاره‌های سر، طرز اندیشیدن شما چندان هم رضایت بخش به نظر نمی‌رسد."

*Salisbury

صورت کاترین کمی سرخ شد، و گفت: "به چیزی فکر نمی‌کردم." "قطعا" باید ظریف و عمیق باشد. ولی ترجیح می‌دهم فوراً "به من می‌گفتید که قصد بیان آنرا ندارید." "خوب پس، دلم نمی‌خواهد بیان کنم."

"تشکر می‌کنم. برای آنکه از حالا به بعد خیلی سریع هم‌دیگر را خواهیم شناخت، برای آنکه هر وقت فرصتی پیدا کنم سربه سر شما خواهم گذاشت. و برای برقراری صمیمت هیچ چیز بهتر از همین بهانه‌ها نیست."

یکبار دیگر با هم به رقص پرداختند و هنگامی که محفل آنها به پایان رسید و خدا حافظی می‌کردند، دست کم از جانب خانم‌ها تمایلی به ادامه آن دوستی استنباط می‌شد. آنگاه که پیش از رفتن به رختخواب نوشابه‌ای تهیه کرده بود تا بنوشد به درستی مشخص نبود تا چه اندازه افکارش در محدوده آن مرد جوان دور می‌زند. ولی شاید در آن خواب شیرین و یا رویای صبحگاهی تصاویری از او مشاهده کرده باشد، زیرا اگر این تصور حقیقت داشته باشد، همچنانکه یکی از نویسندگان اشاره نموده، "هیچ دختر جوانی را نمی‌توان دلباخته تلقی نمود مگر پس از آنکه مرد عاشق او علاقه‌اش را ابراز داشته باشد." خیلی بعید به نظر می‌رسد پیش از آنکه مرد جوان ابتدا در رویای او غوطه‌ور گردیده باشد، آن خانم جوان در مورد آن مرد جوان بیاندیشد. آقای تیلنی واقعا "تا چه اندازه در رویای کاترین غوطه‌ور گشته و یا عاشق او در دلش جای گرفته باشد، هنوز آقای آلن مطلبی از آن استنباط نکرده بود، ولی با سئوالاتی که در همان ساعات راجع به اسم و رسم آن مرد جوان به عمل آورده بود، اطمینان حاصل کرد که آقای تیلنی به عنوان یکی از کارکنان کلیسا مرد محترمی بوده و خانواده او از خانواده‌های قابل احترام

گلاسترشایر* به شمار می‌رود و به این ترتیب از بروز آن آشنائی
شادمان به نظر می‌رسید .



فصل چهارم

کاترین با اشتیاقی افزون تر از روزهای گذشته به سوی محلی که آقای تیلنی را ملاقات کرده بود شتافت، با این تصور که پیش از ظهر او را ببیند، و با لبخندی از او استقبال نماید. ولی هیچگونه لبخندی لازم نبود. آقای تیلنی در آنجا حضور نداشت. در آنجا امکان دیدار همه کس وجود داشت به غیر از او، در هر لحظه چهره‌های گروهی مردم از برابر او درآمد و شد بود، مردمانی که هیچگونه اهمیتی نداشتند، و دیدار آنها اصلاً تفاوتی نمی‌کرد و فقط آقای تیلنی در میان آنها نبود. همچنانکه نزدیک ساعت بزرگ شهر روی یکی از نیمکت‌های پارک نشسته بودند، خانم آلن اظهار داشت، "منطقه بات عجب سرزمین قشنگی است، و چقدر خوشحال‌کننده می‌شد اگر آشنایانی در اینجا داشتیم."

این‌گونه بیان احساسات که اغلب بیهوده از زبان خانم آلن خارج می‌شد هیچ دلیل خاصی برای امیدواری نداشت که در این لحظه به نتیجه‌ای منجر شود. ولی به قول معروف "در ناامیدی بسی امید است" یا آنکه "با تلاش خستگی‌ناپذیر سرانجام به هدف خواهد

رسید . " و او همه روز با تلاشی خستگی ناپذیر همان اشتیاقش را تکرار می نمود و سرانجام به آرزویش رسید ، زیرا هنوز مدت ده دقیقه در برابر خانمی به سن و سال خودش ننشسته بود که آن خانم به طور کنجکاوانه ای نگاهش را به او دوخت و او را مخاطب قرار داده و با لحن تعارف آمیز خاصی این کلمات را به زبان جاری ساخت .

"مادام ، تصور می کنم ، اشتباه نکرده باشم ، مثل اینکه مدت زیادی است افتخار دیدار شما را دارم ، ولی آیا شما خانم آلن نیستید؟" به این سؤال پاسخ داد ، با آمادگی هرچه تمامتر ، و آن خانم نا آشنا خودش را خانم تورپ* معرفی نمود ، و خانم آلن بی درنگ چهره همکلاسی و دوست صمیمی خودش را به خاطر آورد ، که از هنگام ازدواج فقط یک بار او را دیده بود ، و آن دیدار به سالهای خیلی دور تعلق داشت . خوشحالی آنها از این دیدار بسیار شدید بود ، زیرا از پانزده سال قبل به این طرف هرگز اطلاعی از شرایط و موقعیت یکدیگر به دست نیاورده بودند . در این هنگام تعارف های خوشایندی میان آنها رد و بدل شد ، و پس از نگرش به گذشت زمان پس از آن دیدار آخرین خود ، اصلاً "تصور نمی کردند که در منطقه بات موفق به دیدار یکدیگر گردند ، و چه خوشحالی بی مانندی است دیدار دوستان قدیمی ، صحبت های آنها در جهت پرسیدن سئوالهائی راجع به موقعیت خانوادگی ، احوال خواهران ، و عموزاده ها و سایر مسائل مربوطه دور می زد و با یکدیگر صحبت می کردند ، و هر کدام می کوشید تا بیشتر از آنکه به حرف های طرف مقابل خود گوش فرا دهد ، خودش صحبت نماید و تمایل به گوش دادن به دیگری کمتر در آنها مشاهده می شد . خانم تورپ در هر

*Thorpe

حال، نسبت به خانم آلن در صحبت کردن مزیت بیشتری داشت زیرا تعداد فرزندان او بیشتر بود، و هنگامی که با آب و تاب در مورد استعداد و ذکاوت پسرهایش، و طراوت و زیبایی دخترهایش، سخن می‌گفت، نقطه‌نظرهای گوناگون و جنبه‌های مختلف رفتارهای آنرا بازگو می‌نمود - که جان* به موسسه آموزشی آکسفورد می‌رود، ادوارد در مدرسه بازرگانی و ویلیام به امور دریانوردی مشغول هستند - و همه آنها در شرایط جدید خود دوست داشتنی‌تر از زمان گذشته خود می‌باشند، خانم آلن اطلاعات مشابهی برای ارائه کردن نداشت، یا هیچگونه موفقیتی که به آنها مشابهت داشته و بتواند در گوشه‌های بدور از اشتیاق دوست خود فرو کند پیدا نکرد، و اجباراً همانطور در سر جای خود نشسته و وانمود می‌کرد که به تمام آن سخن‌پراکنی‌های مادرانه گوش می‌دهد، در هر حال با این تسلی خاطر به خودش و کشف این حقیقت که از برابر دیدگان تیزبین او بدور نمانده بود، که حاشیه‌دوزی مانتو خانم تورپ نصف قشنگی حاشیه‌دوزی مانتو او را ندارد.

خانم تورپ با مشاهده سه دختر جوانی که دست در دست یکدیگر انداخته و به طرف او می‌آمدند، فریاد کشید، "دختران عزیز من دارند به اینجا می‌آیند، خانم آلن عزیز من، دلم می‌خواهد آنها را به شما معرفی کنم. از دیدن شما خیلی خوشحال خواهند شد؛ آنکه قدش از همه بلندتر است، دختر بزرگ من ایزابلا** است. آیا خانم جوان قشنگی به نظر نمی‌رسد؟ بقیه دخترهایم نیز قشنگ هستند، ولی به نظر من ایزابلا خیلی خوشگل است."

سه تا خواهران تورپ معرفی شدند، و دوشیزه مورلند که برای

*John

**Isabella

لحظاتی مورد فراموشی قرار گرفته بود ، به همان ترتیب به آنها معرفی گردید . اسم او برای همه آنها شگفت انگیز می نمود ، و پس از اندک گفتگوهای مقدماتی که با نوعی آداب معاشرت همراه بود ، دختر بزرگتر با صدای بلند به خواهران خود گفت ، "چقدر دوشیزه مورلند به برادرش شباهت دارد !"

مادرش فریاد کشید ، "عینا" شبیه خودش است . " و همگی دو سه بار پی در پی تکرار کردند ، "اگر هرکجا این خانم را می دیدیم ، فوراً" می فهمیدیم که خواهر او می باشد !" کاترین چند لحظه ای حیرت کرده بود . ولی خانم تورپ و دخترانش تمایلی برای تشریح سابقه آشنائی خود با آقای جیمز مورلند از خود نشان نمی دادند ، تا آنکه کاترین به یادش آمد که برادر بزرگ او اخیراً "از دوستی صحبت می کرد که در کالج با او آشنا شده ، و نام او تورپ می باشد ، به طوری که هفته آخر تعطیلات کریسمس را با خانواده او که در نزدیکی لندن اقامت دارند گذرانده بود .

پس از آشکار شدن همه آن ماجراهای آشنائی ، خانم تورپ اظهار تمایل نمود روابط دوستانه ای با کاترین برقرار نمایند ، و رفت و آمدهای خانوادگی را بین خود توسعه ببخشند ، که کاترین با رضایت خاطر به آن تعارف ها گوش داد ، و با شیرین ترین بیاناتی که می توانست جوابگو باشد ، کوشید تا پاسخی خوشایند تحویل آنها بدهد و به عنوان نخستین نشانه های برقراری روابط صمیمانه ، دختر بزرگ خانم تورپ دست او را گرفت تا در آن حوالی به پیاده روی بپردازند . کاترین از این دوست یابی در منطقه بات بی اندازه غرق در خوشحالی گردید ، و هنگامی که بسا دوشیزه تورپ حرف می زد تقریباً "آقای تیلنی را از یاد برده بود . برقراری روابط دوستانه قطعاً" موثرترین مرهم برای روزهای ناامیدی یک عشق تلقی می شود .

گفتگوهای آنها در محور مطالبی دور می‌زد که معمولاً "دو خانم جوان به هنگام بروز یک صمیمیت ناگهانی برای یکدیگر درد دل می‌نمایند: مثل لباس، رقص، صحبت‌های خصوصی، و شوخی‌های بامزه. دوشیزه تورپ با توجه به آنکه چهار سال از دوشیزه مورلند بزرگتر، و دست کم به اندازه چهار سال اطلاعات بیشتری در زمینه‌های مختلف می‌توانست در خود ذخیره داشته باشد، در صحبت کردن از زمینه‌های یاد شده برتری قابل توجهی از خود ظاهر می‌ساخت. او می‌توانست مجالس رقص و مهمانی‌های منطقه بات را با سایر نقاط مورد مقایسه قرار دهد، آخرین تغییرات مدل‌های لباس را در لندن برشمارد. قادر بود نقطه نظرهای دوست تازه‌اش را در زمینه‌های متعدد اصلاح نماید. می‌توانست حرف‌های خصوصی میان یک دختر و پسر جوان را که با یک لبخند در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند کشف کند، و از مشاهده ازدحام جمعیت به نکته‌های بامزه‌ای اشاره نماید. این‌گونه استعدادها باعث برانگیختن ستایش‌های کاترین گردید، که همگی برای او تازگی داشت، و باعث گردید که احترام و توجه عمیق او را نسبت به دوشیزه تورپ برانگیزد. اظهارات دوستانه و پی‌درپی او مبنی بر خوشحالی از برقراری رابطه دوستی با او، هرگونه احساسات نگران‌کننده‌ای را از درون او زدود، و هیچ اثری باقی نگذاشت مگر علاقه‌ای خالصانه. وابستگی و تمایل فزاینده آنها در طول پیمودن پنج شش‌باره آن مسیر مشخص اشباع نگردیده بلکه، باعث آن شد که هنگام خداحافظی دوشیزه تورپ را برآن دارد تا دوشیزه مورلند را تا منزل آقای آلن همراهی نماید، به طوری که لحظه جدائی آنها در آنجا با صمیمیت زیاد و فشردن دست یکدیگر همراه بود، و قرار برآن گذاشته شد که با توجه به علاقه هردو طرف

در غروب همان روز یکدیگر را در محوطه جلوی تاتر شهر ملاقات کرده و صبح روز بعد نیز به همراه یکدیگر در مراسم دعای کلیسا حضور داشته باشند. آنگاه کاترین مستقیماً "پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت، و از پنجره طبقه بالا شاهد دور شدن دوشیزه تورپ گردید که طول خیابان را می‌پیمود. طرز راه رفتن او را نزد خود ستایش نمود، از اندام و طرز لباس پوشیدن مناسب او خوشش آمده بود، و از فرصتی که پدیدار گشته و او را با چنان دوست مهربانی همراه ساخته بود، احساس سپاسگذاری می‌نمود.

خانم تورپ، زن بیوه‌ای بود که بهره چندانی از ثروت نصیبش نشده بود. زنی خوش خلق، خوش نیت، و مادری بی نهایت دلسوز. دختر بزرگ او از زیبایی خیره‌کننده‌ای برخوردار، و دخترهای کوچکترش، که می‌کوشیدند خود را به زیبایی خواهر بزرگتر بنمایانند، طرز رفتار، لباس پوشیدن و سایر خصوصیات او را به خوبی الگوی خود قرار داده بودند.

این مختصر از ویژگیهای خانواده خانم تورپ عمداً "پیش از شرح کامل ماجرای زندگی آنها آورده شد زیرا فعلاً" لزومی به تشریح دردها و ماجراهای گذشته‌اش که سه چهار فصل بعدی را به خود اختصاص خواهند داد، احساس نمی‌شود. در آن فصول بی‌اعتباری رفتار آدم‌های پولدار و وکلا احتمالاً "مطرح خواهد شد، و صحبت از گفتگوهای خواهد آمد که، بیست سال قبل مطرح بوده است.

فصل پنج

غروب آنروز در تأثر شهر کاترین چندان سرگرم پاسخگوئی به اشارات سر و لبخندهای دوشیزه تورپ نشد، گرچه آنها اظهار می‌داشتند که کاترین با نگاه‌های خود در گوشه‌وکنار به دنبال آقای تیلنی می‌گشت، ولی در هر صورت چندان فایده‌ای نداشت. و آقای تیلنی علاقه چندان به آن نمایش ظاهر نکرده بود. کاترین امیدوار بود که روز بعد شانس با او همراه باشد، و هنگامی که با مشاهده صبح دل‌انگیز قسمتی از آرزوهایش تحقق پذیرفت، اصلاً "در آن تردیدی به خود راه نداد، زیرا یک روز یکشنبه آفتابی در منطقه بات‌هر خانه‌ای را از سکنه آن خالی می‌کند، و همه ساکنان شهر از چنان فرصتی بهره‌گیری نموده و با مبادرت به پیاده‌روی، مزده خوبی هوا را به همه دوستان خود بشارت می‌دهند.

به محض آنکه پیش‌گوئی وضعیت هوا مساعد تشخیص داده شد، افراد خانواده تورپ با اشتیاق دور هم گرد آمده، و پس از گذراندن مدتی در اطراف پارک به منظور دیدار چهره‌های آشنائی که معمولاً روزهای یکشنبه تحقق می‌پذیرد، با بیشتر شدن ازدحام جمعیت، به راه افتادند تا پیشاپیش همه از تنفس هوای لطیف لذت ببرند.

در اینجا کاترین و ایزابلا، دست در دست یکدیگر، یکبار دیگر شیرینی گفتگوی صمیمانه را چشیدند. خیلی با هم حرف می‌زدند، و صحبت‌هایشان لذت بخش می‌نمود. ولی بازهم کاترین از دیدار آن مرد جوان ناامید گشت. او را در هیچ کجا نمی‌توانست پیدا کند. هر اقدامی برای پیدا کردنش بی‌نتیجه می‌ماند، چه در پیاده‌روی‌های قبل از ظهر و چه در گردهم‌آئی‌های شامگاهی. نه در مجالس سطح بالا و نه در محافل خودمانی، نه در میان کسانی که پیاده‌روی می‌کردند، نه در میان سوارکاران، یا مابین درشکه‌سواران صبحگاهی، در هیچ کجا نشانه‌ای از او به چشم نمی‌خورد. اسم او در دفتر هتل ثبت نبود، و جستجوی بیش از حد نیز به نتیجه‌ای منجر نمی‌گشت. چه بسا که از منطقه بات خارج شده بود. با این حال اشاره‌ای نکرده بود که مدت اقامت او کوتاه خواهد بود! این‌گونه موارد ابهام‌آمیز، که همواره با ظهور یک قهرمان همراه می‌باشد، در نظر او هاله‌ای دل‌انگیز بر رفتار و شخصیت آن مرد جوان کشیده و بر اضطراب او در مورد شناخت بیشتر آن مرد جوان می‌افزود. از افراد خانواده تورپ نمی‌توانست هیچ‌گونه اطلاعاتی کسب نماید، زیرا آنها نیز فقط دو روز قبل از ملاقات با خانم آلن وارد منطقه بات شده بودند. این موضوعی بود که در هر حال با دوست خوب خود پیوسته از آن گفتگو می‌کرد، و در عوض دلگرمی و تشویق‌های او حاکی از آن بود که بایستی به‌اندیشیدن در مورد مرد مورد علاقه خود ادامه دهد، و از این‌رو از تأثیر تصور او در افکار کاترین چیزی کاسته نگردید. ایزابلا تردیدی نداشت که آن مرد جوان بایستی از گیرائی بخصوصی برخوردار باشد، و ضمناً "یقین داشت که او نیز از دوستی با کاترین عزیز او دستخوش شرف‌آوانی خواهد شد، و بنابراین بزودی باز خواهد گشت. بیشتر به این جهت از او تعریف

می‌کرد زیرا در کلیسا اشتغال داشت، و بعضی وقت‌ها با برآوردن آهی از دل اظهار می‌داشت، "برای آنکه کاترین باید اقرار نماید که طرفدار آن حرفه است." شاید کاترین دچار اشتباه شده بود که هیچ وقت دلیل آن عکس‌العمل را جویا نمی‌گشت. ولی او تجربه‌ای در زمینه ظرافت عشق، یا وظائف یک رابطه دوستی نداشت، تا بداند که ظرفیت پدیدار شدن یک رقیب، یا میزان اعتمادی که می‌بایستی اعمال شود چگونه باید باشد.

خانم آلن در این هنگام کاملاً "احساس خوشحالی می‌نمود. احساس رضایت از منطقه بات. آشنایانی برای خود دست‌وپا کرده بود، آنچنان خوش‌شانس بود که در ارتباط با یک دوستی دیرینه موفق به برقراری ارتباط دوستانه با آن خانواده گشته بود، و به‌عنوان تکمیل خوش‌شانسی، به سه نفر از دوستان بسیار خوبی برخورد کرده بود که مثل خود او لباسهای گران‌قیمت می‌پوشیدند. دیگر در عبارات روزمره خود تکرار نمی‌نمود، "ای کاش دوستانی در منطقه بات پیدا می‌کردیم!" بلکه جمله‌های او به‌این شکل مبدل شده بودند. "چقدر خوشحالم که خانم تورپ را پیدا کردم!" و به‌شدت علاقمند توسعه روابط خود با آن دو خانواده بود. هرگز هیچ‌کدام از روزهایش را بدون دیدار خانم تورپ سپری نمی‌ساخت، و در آن موارد گفتگوهای فراوانی با یکدیگر انجام داده ولی به‌هیچ‌روی تغییری در نقطه‌نظرهای خود پدیدار نساخته، و هرگز شباهتی میان مطالب مورد نظر آنها روی نمی‌داد، زیرا خانم تورپ عمدتاً از فرزندانش سخن می‌راند، و خانم آلن اکثراً از وضع لباسهایش. پیشرفت دوستی میان کاترین و ایزابلا همانند همان لحظات نخستین سریع و با حرارت، و آنچنان به سرعت درجات لطافت و صمیمیت را می‌پیمود که هیچ‌گونه تردیدی نسبت به سهم نمودن آن

با دیگران به خود نمی پذیرفت. یکدیگر را با اسم کوچک صدا می زدند، هنگام پیاده روی بازو در بازوی یکدیگر انداخته، در هنگام رقص به دنبال یکدیگر حرکت می نمودند، و هرگز از همدیگر جدا نمی گشتند، و اگر یکی از صبحگاه های بارانی آنها را از دنبال نمودن تفریحات خود محروم می ساخت، بازهم در کمال بی اعتنائی نسبت به باران و گل ولای یکدیگر را ملاقات می کردند، و در اتاق با یکدیگر به مطالعه می پرداختند. آری، مطالعه کتاب های داستان، زیرا من آن عادت متداول تنگ نظرانه و بدور از سیاست نویسندگان داستانها را نمی پذیرم که با نگرشی حقارت آمیز و انتقادی به طبقه بندی و درجه بندی کارهای انجام شده می پردازند، تا بدانجا که خودشان نیز در آن محدوده قرار می گیرند. آنها در بخشش خشن ترین القاب و صفات به اینگونه کارها با دشمنان خود همصدا می گردند، و خیلی بندرت امکان مطالعه آنها توسط شخصیت قهرمان آن که، برحسب تصادف داستانی را برگزیده فراهم می آورند، بدیهی است که هر ورق خسته کننده آن با تنفر ورق خواهد خورد. افسوس! اگر قهرمان مونث یک داستان به سبب تشویق و دلگرمی قهرمان مونث داستان دیگری نگردد، پس از چه کسی قادر خواهد شد مصونیت و جلب احترام به خود بپذیرد؟ این روش مورد تأیید من نمی باشد. پس آن بهتر که قضاوت را برعهده خوانندگانی قرار دهیم تا در هنگام فراغت خود نسبت به سوء استفاده آنان نظری پیدا نمایند، و در مورد هر کدام از داستانهای تازه ای که هم اکنون مطبوعات آه و ناله سرمی دهند، بدور از هرگونه موارد نامربوط گفتگو نمایند. چه خوب می شد اگر درصدد حمله به دیگری بر نمی آمسیم. همه ما به یک کالبد زخمی تعلق داریم. با وجود آنکه نتیجه کارهای ادبی ما در جهان ابعاد گسترده ای از توجه و لذت بوجود آورده است، ولی هیچکدام

از نمونه‌های ترکیباتی، تاکنون به‌این شدت دستخوش رسوائی نگردیده است. با توجه به غرور، کوتاه‌نظری، یا ممانعت از نوآوری، باید در نظر داشت که تعداد رقبای ما به‌اندازه تعداد خوانندگان ما بی‌شمار است. و با وجود استعدادهای درخشانی که در تاریخ نهصد ساله انگلستان خلاصه می‌شود، یا با وجود مردانی که به جمع‌آوری و انتشار آثار تعداد زیادی از مردان نامدار ادبی مثل میلتون*، پوپ**، و پرایور*** پرداخته‌اند، آنهم با افزودن صفحه‌ای به‌عنوان نقد ادبی، و افزودن فصلی از استرن****، و ستایش هزاران قلم، هنوز هم گرایشی عمومی در جهت رسوائی و به‌افتضاح کشاندن ظرفیت و کم‌ارزش جلوه‌دادن کارهای داستان‌سرایان مشاهده می‌شود، و کم‌جلوه‌دادن کارهای ادبی که اصالتی داشته و با لطافت همراه بوده، همچنان ادامه دارد.

"من خواننده داستان نیستم، خیلی بندرت به کتاب‌های داستان نگاه می‌کنم، تصور نشود که اغلب به مطالعه کتاب‌های داستانی می‌پردازم. آن داستان بسیار ارزنده است." و "شما چه مطالبی را می‌خوانید؟"، "اوه فقط کتاب داستان!" جواب دخترهای جوان می‌باشد، درحالی‌که کتابش را با بی‌تفاوتی روی زمین می‌گذارد، یا شرمی در ذهن خود احساس می‌کند. خلاصه این اثر از نیروهای قدرتمند فکری سرچشمه گرفته، که در آن دانش طبیعی بشر، شیرین‌ترین لطافت انسانی، به‌زبان بسیار دلچسب آورده شده است. حالا اگر همان دختر جوان به‌جای آن کتاب، کتابی از منتقد ادبی در دست خود گرفته بود، با غرور

*Milton

***Prior

**Pope

****Sterne

هرچه تمامتر آنرا ارائه داده و نام آنرا بر زبان خود جاری می‌ساخت . هرچند احتمال مورد پسند قرار گرفتن قسمت‌هایی از آن کتاب چه از نظر محتوای مطالب و چه از نظر نگارش با سلیقه یک شخصیت جوان سازگار نباشد . حتی اگر محتوای اوراق آن حاوی مفروضات نامربوط ، شخصیت‌های مصنوعی ، و موضوع صحبت‌ها بدور از حقایق زندگی باشد . و زبان آنها نیز ، آنچنان بدور از ملاحظت که هیچگونه نشانه‌ای از عصر مورد نظر دربر نداشته باشد . *

فصل شش

گفتگویی که در زیر ملاحظه می‌شود، نمونه‌ای است از وابستگی صمیمانه، ظرافت، بصیرت، اصالت پندار، و آزاده‌طلبی میان دو دوست که ده روز پس از نخستین دیدارشان در مهمانخانه به وقوع پیوسته و نمودار منطق‌گرائی آن وابستگی دوجانبه می‌باشد.

ملاقات آنها با قرار قبلی صورت گرفته بود، و از آنجا که ایزابلا پنج دقیقه زودتر از دوست خود حضور یافته بود، بدیهی است که نخستین کلامش این باشد، "عزیزم، چه دلیلی برای تاخیر پیش آمده بود؟ مدت خیلی زیادی است که منتظرت هستم!"

"راستی، خیلی معطل شدی! خیلی متاسفم. ولی من که خیال می‌کردم خیلی به موقع رسیدم. امیدوارم خیلی ترا معطل نکرده باشم.؟"

"اوه! این ده دقیقه آخر به اندازه ده سال به من سخت گذشت. تقریباً نیم ساعت است که به اینجا آمده‌ام. ولی حالا، بهتر است برویم و در آن گوشه بنشینیم و به خودمان خوش بگذرانیم. صدها موضوع بامزه در خاطر من هست که می‌خواهم برایت تعریف کنم. اول

از همه نگران آن بودم که امروز هوا بارانی باشد ، درست هنگامی که می خواستم از خانه بیرون بیایم ، آسمان گرفته بود ، و باعث شد که دلخور بشوم ! راستی بین راه ، در ویتترین فروشگاههای واقع در خیابان میلسون قشنگترین کلاهی را که تا به حال در عمرم ندیده بودم پیدا کردم . درست شبیه کلاه تو ، فقط به جای حاشیه سبزرنگ نوار دیگری به آن متصل بود . خیلی ازش خوشم آمد . ولی ، کاترین عزیزم ، وقت خودت را امروز صبح چگونه گذراندی : با آدولفو* چه کردی ؟ "

"بله ، درست صبح که از خواب بیدار شدم مشغول مطالعه آن بودم ، و به آن قسمتی رسیده ام که صحبت از نقاب مشکی می کند . "

"واقعا" ، تا آنجا رسیدی ؟ چه خوب ! اوه ! حاضر نیستم به هیچ وجه برایت تعریف کنم پشت آن نقاب مشکی چه می باشد ! برای فهمیدنش بی تابی نمی کنی ؟ "

"اوه ، چرا ، کاملا" . پشت آن چه می تواند باشد ؟ ولی برایم تعریف نکن . به هیچ وجه دلم نمی خواهد کسی برایم تعریف کند . حدس می زنم پشت آن نقاب مشکی یک اسکلت پنهان باشد ، یقین دارم اسکلت لارنتینا** پشت آن است . اوه ، نمی دانی ، خیلی از این کتاب خوشم آمده ! دلم می خواهد همه عمرم را صرف مطالعه آن بکنم . مطمئن باش ، اگر قرار نبود به دیدن تو بیایم ، به هیچ قیمتی حاضر نمی شدم پایم را از خانه بیرون بگذارم . "

"عزیزترین موجود من ! چقدر به تو مدیونم ، و هر وقت که کتاب آدولفو را به پایان رساندی آنوقت دوتائی باهم کتاب ایتالیائی را شروع می کنیم که بخوانیم ، و من فهرستی از ده دوازده تا کتاب تهیه کرده ام که درست شبیه همانهایی است که خیلی دوست داری . "

*Udolphi

**Laurentina

"راستی، چه خوب. خیلی خوشحالم کردی! در چه زمینه‌هایی هستند؟"

"همین حالا اسم آنها را برایت می‌گویم. اینجاست، توی جیبم. قلعه و لفن‌باخ، کلرمونت، هشدارهای اسرارآمیز، جنگل سیاه، ناقوس شبانگاهی، یتیم، و اسرار وحشتناک. این کتاب‌ها مدت زمان قابل توجهی ما را سرگرم خواهند ساخت."

"بله، بهتر از این همیشه. اما آیا همه آنها ترسناک هستند، مطمئن هستی که همه آنها ترسناک هستند؟"

"بله، کاملاً" مطمئنم. برای آنکه یکی از دوستان صمیمی من بنام دوشیزه اندروز* که دختر بسیار شیرینی می‌باشد، یکی از آن ملوس‌ترین موجودات روی زمین، همه آن کتاب‌ها را قبلاً مطالعه کرده. دلم می‌خواست دوشیزه اندروز را می‌شناختی، در آن صورت از او خوشتر می‌آمد. اگر بدانی، حالا سرگرم بافتن یکی از آن قشنگترین مانتوهایی است که بتوانی تصور کنی. به نظر من قشنگی او مثل یک فرشته است، و اگر مردها او را ستایش نکنند باعث تعجب من خواهد شد! هرکسی که از او خوشش نیاید به نظر من عقل درست و حسابی ندارد."

"عقل درست و حسابی ندارند! آیا به خاطر آنکه کسی او را دوست نداشته باشد باید مورد تحقیر قرار بگیرند؟"

"بله، من آنها را تحقیر می‌کنم. من برای آنهایی که واقعا دوستشان دارم از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کنم. من از آن آدم‌هایی نیستم که دیگران را تا حدودی دوست داشته باشم. این در ذات من نیست. علائق من همیشه به شدت زیاد است. در یکی از مهمانی‌های

زمستان گذشته به کاپیتان هانت* گفتم اگر بنا باشد تمام شب را سر به سر من بگذارد، دیگر با او نخواهم رقصید، مگر آنکه اعتراف کند که قشنگی دوشیزه اندروز همانند یک فرشته است. مردها خیال می‌کنند که ما زنها از برقراری یک دوستی واقعی عاجزیم، و میدانی که من مصمم هستم اشتباه آنها را به آنها ثابت کنم. حالا اگر بشنوم که کسی مختصر اهانتهی به تو بر زبان بیاورد، بی‌درنگ او را سر جایش می‌نشانم: اما احتمال آنکه کسی به چنان اقدامی مباردت نماید خیلی بعید است، برای آنکه تو از آن دخترهائی هستی که احترام همه مردها را به طرف خودت جلب می‌کنی."

کاترین رنگ عوض کرده و فریاد کشید: "اوه، عزیزم! از کجا اینطور با اطمینان حرف می‌زنی؟"

"ترا خوب می‌شناسم. آنقدر صمیمیت در وجود تو نهفته است، که دقیقا همان معیارهای دوشیزه اندروز را برآورده می‌سازد، چونکه باید اعتراف کنم در وجود او حالت خسته‌کننده عجیب و غریبی به چشم می‌خورد. اوه! باید برایت تعریف کنم، درست در لحظه‌ای که دیروز از یکدیگر خداحافظی می‌کردیم، مرد جوانی را دیدم که به طور عجیبی به تو نگاه می‌کرد. اطمینان داشتم عاشقت شده. "رنگ چهره کاترین گلگون گشت، و یکبار دیگر انکار نمود. ایزابلا لبخندی زد: "حرف مرا قبول کن، راست می‌گویم، برای آنکه من متوجه شدم، تو نسبت به ستایش‌ها و تعریف‌هایی که دیگران از تو می‌کنند توجهی نداری، فقط به حرف‌های یک مرد محترم توجه داری، که اسمش را نمی‌برم. نه، قصد ملامت کردنت را ندارم."

درحالی‌که با لحن جدی‌تری صحبت می‌کرد افزود: "احساسات تو

به راحتی قابل درک هستند . آنجا که قلب آدم گیر کرده باشد ، خیلی خوب می فهمم که دیگر توجهی به سایرین نخواهد نمود . هر چیزی که به آن موجود مورد علاقه مربوط نباشد ، بی روح و کسل کننده به نظر می رسد ! احساسات ترا کاملا " می توانم درک کنم . "

" اما زیاد مطمئن نباش که نظر من در مورد آقای تیلنی آن طور باشد ، زیرا ممکن است که دیگر هیچوقت موفق به دیدار او نشوم . "

" هیچوقت موفق به دیدار او نشوی ! عزیزم اینطور حرف نزن . یقین دارم اگر اینطور تصور می کنی آدم ناتوانی هستی . "

" نه ، واقعا " آنطور نیست . مقصودم آن نبود که بگویم علاقه زیادی به او ندارم ولی با مطالعه کتاب آدولفو ، احساس می کنم کسی نمی تواند مرا به بدبختی بکشانند . اوه ! آن نقاب سیاه ! ایزابلای عزیز من ، اطمینان دارم در پشت آن نقاب سیاه اسکلت لارنتینا پنهان شده باشد . "

" به نظرم خیلی عجیب می رسد ، که تاکنون کتاب آدولفو را نخوانده ای . ولی تصور می کنم خانم مورلند نظر مساعدی نسبت به کتابهای داستان نداشته باشند . "

" نه ، نظر چندان مساعدی ندارد . شخصا " اغلب به مطالعه کتاب سر چارلز گراندیسون * می پردازد ، ولی ما به کتابهای تازه چندان دسترسی نداریم . "

" سر چارلز گراندیسون ! آن کتاب عجیب ترسناکی است ، اینطور نیست ؟ خاطرم هست که دوشیزه اندروز نتوانست از عهده جلد اول آن برآید . "

" اصلا " شباهتی به کتاب آدولفو ندارد ، ولی با اینحال ، خیال

می‌کنم خیلی سرگرم‌کننده باشد ."

"واقعا" اینطور خیال می‌کنی! از تو تعجب می‌کنم . من خیال می‌کردم ارزش مطالعه را نداشته باشد . اما کاترین قشنگ من ، بالاخره امشب تصمیم گرفتی چه نوع کلاهی پرسرت بگذاری؟ من که قصد دارم عینا "شبهه تو لباس بیوشم . میدانی که ، مردها بعضی وقت‌ها دقت زیادی به خرج می‌دهند ."

کاترین با سادگی هرچه تمامتر گفت : "ولی این توجه آنها اصلا" اهمیتی ندارد ."

"اهمیتی ندارد! اوه ، پروردگارا! من به عنوان یک اصل ، ابدًا" به حرفهای آنها محل نمی‌گذارم . اگر با آنها رفتار خوشایندی نداشته باشی ، و از آنها فاصله بگیری ، اغلب به‌طور شگفت‌آوری به گستاخی می‌پردازند ."

"گستاخی؟ خوب ، من تا به حال متوجه آن نشده بودم . رفتار آنها با من که همیشه مودبانه بوده ."

"اوه! آنها خودشان را آنطور نشان می‌دهند . مردها از خود راضی‌ترین موجودات روی زمین هستند . و خیال می‌کنند موجودات بسیار مهمی می‌باشند! گرچه صدها بار در این مورد با خودم فکر کرده‌ام ، ولی رفته‌رفته ، همیشه فراموش کرده بودم نظر تو را راجع به خصوصیات ظاهری یک مرد سؤال کنم . آیا به نظر تو چهره روشن خوبست یا تیره؟"

"از کجا بدانم . هیچوقت در این مورد فکر نکرده بودم . تصور می‌کنم رنگ سبزه ، که حد وسط آن دو می‌باشد بهتر باشد . نه سفید ، و نه خیلی تیره ."

"بسیار خوب ، کاترین . این دقیقا" نشانه خودش است . هنوز حرفهای را که راجع به آقای تیلنی گفته بودی فراموش نکرده‌ام ."

رنگ پوست، چشمان سیاه، و موهای نسبتاً تیره. خوب، سلیقه من با تو فرق دارد. من از چشمان روشن، و در مورد صورت باید بگویم که از رنگ پریده بیشتر خوشم می‌آید. یک موقع هوس نکنی پیش دوستان دیگر با این حرفها مرا رسوا کنی.

"رسوا کنم. مقصودت چیه؟"

"نه، ناراحت نمی‌شوم. یقین دارم که زیادی حرف زدم. بیا از این موضوع دیگر صحبت نکنیم."

کاترین، تاحدودی حیرت‌زده، به فکر فرو رفت، و پس از چند لحظه‌ای که به سکوت سپری گردید، درست هنگامی که قصد داشت راجع به گیراترین موضوعی که فکرش را مشغول داشته بود مطلبی اظهار نماید، یعنی در مورد اسکلت لارنتینا، دوست او شروع به صحبت کرده، گفت: "ترا بخدا! بیا از اینجا برویم. متوجه نشدی که آن دو مرد جوان نیم ساعت است به ما خیره شده‌اند. راستی حوصله‌ام را سر برده‌اند. بیا برویم و به تماشا بپردازیم. بعید به نظر می‌رسد به دنبال ما راه بیافتند."

به راه افتادند تا نگاهی به فهرست کتابها بیاندازند، و هنگامی که ایزابلا به دنبال اسم کتابهای مورد نظرشان به جستجو پرداخته بود، این بار نوبت مراقبت کاترین بود که مواظب آنها باشد تا تعقیبشان ننمایند.

"به طرف ما که نمی‌آیند، می‌آیند؟ امیدوارم آنقدر گستاخ نباشند تا به دنبال ما راه بیافتند. لطفاً اگر آمدند به من خبر بده. من که قصد ندارم چشمم را به طرف آنها بچرخانم."

چند دقیقه بعد، کاترین با ملاحظه ملایمی، او را مطمئن ساخت که دیگر لزومی به ادامه ناراحتی وجود ندارد، زیرا آن دو مرد جوان از آنجا دور شده بودند.

ایزابلا بی درنگ نگاهش را برگردانده، گفت: "از کدام طرف رفتند؟ یکی از آنها خیلی خوش قیافه بود." "به طرف محوطه جلوی کلیسا می رفتند."

"خوب، بی اندازه خوشحالم که از شر آنها راحت شدم! و حالا، آیا موافقی با هم سری به ساختمان ادگار* بزنیم، و به آن کلاه قشنگی که دیده بودم نگاه کنیم؟ مثل اینکه گفته بودی تو هم دلت می خواهد آن را ببینی."

کاترین آماده پذیرش بود. اضافه کرد: "فقط، ممکن است از آن دو مرد جوان جلوتر بیافتیم."

"اوه! اصلاً مهم نیست. اگر عجله کنیم، خیلی زودتر از آنها خواهیم گذشت، و من بی صبرانه دلم می خواهد آن کلاه را به تو نشان بدهم."

"ولی اگر فقط چند دقیقه بیشتر صبر کنیم، دیگر نگرانی برخورد با آنها از بین خواهد رفت."

"خیالت راحت باشد، من اصلاً برای آنها اهمیتی قائل نیستم. هیچ اهمیتی به آنها نمی دهم که چه خیال بکنند. این حقشان است."

کاترین در برابر آن شیوه استدلالی حرفی برای مخالفت نداشت، و بنابراین، برای نشان دادن آزادگی دوشیزه تورپ، و تصمیم گیری او در جهت بی ارزش جلوه دادن جنس مخالف، در همان لحظه با قدم های بسیار سریع، و به دنبال آن دو مرد جوان، به راه افتادند.

فصل هفت

یک دقیقه هم طول نکشید که از داخل محوطه گذشته و به در خروجی رسیدند، ولی در آنجا در برابر گذرگاه یونیون* مجبور به توقف شدند. آنهایی که به منطقه بات سفر کرده‌اند، به خوبی می‌دانند که عبور از آن نقاط با مشکلاتی همراه است. خیابانی است بسیار نامطمئن، و متاسفانه تقاطع جاده‌های لندن و آکسفورد و همچنین مهمانخانه بزرگ شهر نیز در آنجا قرار گرفته‌اند، و هیچ روزی نیست که چند خانم، هر قدر هم که به خاطر انجام کارهای خود، خواه برای خرید شیرینی، و کلاه رفته باشند، یا حتی فرار از دست مزاحمت مرد جوان (مثل همین مورد بخصوص) به خاطر عبور و مرور دلیجان‌ها، سوارکاران و درشکه‌ها در این طرف و آن طرف خیابان معطل نشوند. این حادثه ناگوار دست کم هر روز دو سه بار از زمانی که در منطقه بات اقامت گزیده بودند برای ایزابلا اتفاق می‌افتاد، و اکنون یکبار دیگر اجباراً "با آن صحنه ناخوشایند می‌بایستی روبرو می‌شد، زیرا در همان لحظه‌ای که به مقابل گذرگاه

*Union Passage

یونیون می آمدند و در برابر دیدگان آن دو مرد جوانی که به آنها اشاره شد قرار گرفته بودند ، نزدیک شدن یک درشکهای که با سرعت سرسام آور در حرکت بوده و در هر لحظه امکان بوجود آوردن حادثه‌ای را ندا می داد باعث شد که آنها نتوانند از آن خیابان عبور نمایند . ایزابلا سربلند کرده گفت : "اوه ، این درشکهای لعنتی ! چقدر ترسناک هستند . " اما این ترس او ، گرچه قابل قبول ، ولی به زودی برطرف شد ، زیرا با نگاهی مجدد و متحیر فریاد کشید ، "عجب سعادتی ! آقای مورلند و برادر من !"

در همان لحظه کاترین دهان باز کرده ، گفت : "خداوندا ! این جیمز است ! " و با مشاهده چشمهای آن دو مرد جوان ، دهنه اسب با حرکت شدیدی کشیده شد و پس از آنکه آنها از درشکه بیرون پریدند درشکه‌چی درشکه را به گوشه‌ای هدایت کرد .

کاترین که اصلاً "توقع چنین دیداری را نمی توانست تجسم نماید ، با سرعت فراوان به سوی برادرش شتافت ، و با صمیمت فراوان یکدیگر را به آغوش کشیده و از دیدار یکدیگر رضایت خود را ابراز داشتند ، درحالی که برق چشمان دوشیزه تورپ پیوسته در صدد تلاقی با توجه او بود ، و او آن توجه را به گونه‌ای ادا نمود ، با آمیزه‌ای از شغف و آشفته‌گی که احتمالاً "می توانست کاترین را متوجه نماید ، اگر کاترین تجربه‌ای در کشف عواطف و احساسات دیگران در خود سراغ می داشت ، و اگر کمی از آن سادگی خود خارج می گشت ، زیرا به نظر برادر او ، دوشیزه تورپ نیز به اندازه خود کاترین دختر قشنگی جلوه می نمود .

جان تورپ ، که پیش از آن با درشکه‌چی سرگرم صحبت بود ، در این لحظه به آنها ملحق شد ، و با او نیز احوالپرسی های متداول به عمل آوردند . درحالی که خیلی به راحتی و بدور از هرگونه اشتیاقی

دست خواهرش را گرفته و آنرا رها می‌ساخت، هنگام احوالپرسی و رویارویی با کاترین کاملاً "خم شده و به حالت تعظیم نسبت به او ادای احترام نمود. او جوانی بود نیرومند و قد متوسط که با چهره‌ای صاف و ناخوشایند، چندان زیبا به نظر نمی‌رسید مگر آنکه لباس دامادی بر تن می‌کرد، و شباهت فراوانی به یک مرد محترم پیدا می‌کرد اگر قدری آداب‌دانی را به موقع خود رعایت می‌نمود، و اگر او را راحت می‌گذاشتند، رفتارش گستاخانه به نظر می‌رسید. ساعتش را از جیبش خارج نمود:

"دوشیزه مورلند، تصور می‌کنید فاصله تت‌بوری* تا اینجا را در چه مدت طی کرده‌ایم؟"

"من نمی‌دانم مسافت آن چقدر است. "برادر کاترین به او گفت که بیست و سه مایل فاصله دارد.

تورپ با صدای بلند گفت، "بیست و سه! یک‌و‌چوب هم از بیست و پنج کمتر نیست. مورلند گفته او را مورد تأیید خود قرار نداده بود، از مسئول امور راه‌ها سؤال کرده بودند، از متصدی مهمانخانه، و از هر منبع دیگری. ولی دوست او حرف هیچکس را نمی‌پذیرفت. او به گفته خود اطمینان کامل داشت و افزود: "من یقین دارم بیست و پنج مایل است، از روی زمان سنجی آن را اندازه‌گیری کردم. حالا ساعت یک‌ونیم است. وقتی که از محوطه داخل مهمانخانه تت‌بوری حرکت کردیم. ساعت بزرگ شهر یازده را نشان می‌داد، و من هر مردی را که ادعا داشته باشد سرعت اسب من کمتر از ده مایل در ساعت می‌باشد، به مبارزه می‌طلبم. به این ترتیب بیست و پنج مایل درست است."

*Tetbury

مورلند گفت: "اشتباه می‌کنی، وقتی که از تت‌بوری حرکت کردیم ساعت ده بود."

"ساعت ده بود! به‌جان خودم یازده بود! تمام ضربه‌هایش را شمردم. دوشیزه مورلند، این برادر شما می‌خواهد عقل مرا نادیده بگیرد. آخه نگاهی به اسب من بیاندازید. آیا تا به حال در زندگی خود حیوانی به این قشنگی دیده بودید که آماده سرعت گرفتن باشد؟" (در این هنگام درشکه چی بالا رفته و درصدد حرکت دادن آن بود.) "چنین نژاد اصیلی! سه ساعت و نیم برای پیمودن یک مسیر بیست و سه مایلی! به آن حیوان نگاه کنید، اصلا "امکان دارد؟"

"قطعا"، باید عرق کرده باشد.

"عرق کرده باشد! تا موقعی که به کلیسای والکات* برسیم یک مو هم از سرش کم نشد. فقط به پیشانی‌اش نگاه کنید. به پاهایش نگاه کنید تا حرکتش را تشخیص بدهید. پیمودن مسافتی کمتر از ده مایل در ساعت برای آن اسب امکان ندارد: اگر پاهایش را هم ببینید باز هم حرکت می‌کند. دوشیزه مورلند، چه عقیده‌ای راجع به درشکه من دارید؟ قشنگه، اینطور نیست؟ قشنگ و مناسب برای داخل شهر. یک‌ماه پیش آن را خریدم. برای یک مرد روحانی کلیسا ساخته شده بود، دوست من است، آدم خیلی خوبی است. چند هفته‌ای سوارش شد، تا آنکه به نظر من، برایش راحت تر بود آنرا بفروشد. اتفاقاً من هم در همان موقع به دنبال وسیله نقلیه سبکی می‌گشتم، باوجود آنکه تصمیم داشتم درشکه بزرگتری بخرم. اما برحسب اتفاق در ماگدانل بریج** به این آقا برخوردیم، که برای

*Walcot

**Magdanel Bridge

گذرانیدن ترم آخر به طرف آکسفورد حرکت می‌کرد. به من گفت: "آه، تورپ، آیا هیچوقت اتفاقاً" خواسته‌ای که یک چنین وسیله‌ای داشته باشی؟ یک جور سرمایه‌گذاری است، ولی من از آن به شدت خسته شده‌ام." گفتم: "اوه پدر، من تابع شما هستم، چقدر باید بپردازم؟ و می‌توانید حدس بزنید، دوشیزه مورلند، که چه مبلغی پیشنهاد کرد؟"

"مطمئناً هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم."

"می‌بینید، مثل یک کالسکه است. با آن صندلی، بدنه، جعبه ابزار، چراغها، وسایل زینتی، همانطور یک پارچه، فلزکاری تازه، پنجاه پوند از من خواست. فوراً" معامله را جوش دادم، پول را رد کردم و درشگه را صاحب شدم."

کاترین گفت: "و من آنقدر از این معاملات بی‌اطلاع هستم که هیچگونه نظری راجع به گرانی و یا ارزانی قیمت آن نمی‌توانم ابراز نمایم."

"نه این یکی و نه آن دیگری. برای من کمتر از این مبلغ هم امکان پذیر بود. ولی من از چانه‌زدن بیزارم، و آن مرد آزاده بیچاره، به پول احتیاج داشت."

کاترین، در کمال خوشحالی گفت: "این رفتار شما خیلی سخاوتمندانه بود."

"اوه! ابا"، وقتی برای آدم امکان همکاری و کمک به یک دوست فراهم باشد، ترحم خشک و خالی دیگر نباید مطرح باشد."

از خانم‌های جوان پرسیدند به کجا می‌خواستند بروند، و با اطلاع از مقصد آنها، قرار بر آن گذاشتند که همگی با هم به ساختمان ادگار رفته و خانم تورپ را ملاقات نمایند. جیمز و ایزابلا جلوتر به راه افتادند و ایزابلا مسرور از این رویداد، با رضایت فراوان

بدان پیاده روی خوش‌آیندی که به همراه برادر دوستش انجام می‌گرفت و به همراه دوست برادر خود، که با وجود گذشتن از برابر آن دو جوان مزاحم قبلی در خیابان میلسون، اصلاً "دیگر درصدد جلب توجه آنها برنیامده، فقط سه بار سربرگردانده و از پشت سر به آنها نگاه کرد.

البته جان تورپ به همراه کاترین حرکت می‌کرد و پس از چند دقیقه‌ای که با سکوت سپری گردید، گفتگوش را در مورد درشگاهش از سر گرفت. "دوشیزه مورلند، بالاخره از صحبت‌های دیگران متوجه خواهید شد که قیمت مناسبی پرداختم، چونکه روز بعد می‌توانستم با ده پوند بالاتر آن را بفروشم. آدمی به اسم جکسون، یکبارشفت پوند به من پیشنهاد داد. مورلند هم در آن لحظه همراه من بود." مورلند، که از پشت سر خود حرف‌های او را می‌شنید، گفت: "بله، اما مثل اینکه فراموش کردی که آن قیمت برای درشگاه و اسب، هردو باهم پیشنهاد شده بود."

"اسب من! اوه، نه بابا! اگر صد پوند هم می‌دادند از اسبم صرف‌نظر نمی‌کردم. از درشگاه روباز خوششان می‌آید، دوشیزه مورلند؟"

"بله، خیلی زیاد. ولی کمتر فرصتی دست داده تا سوار شوم. ولی خیلی از آن درشگاه‌ها خوشم می‌آید." "خیلی خوشحال شدم. هر روزی که بخواهید شما را سوار کرده و در شهر گردش خواهیم کرد."

کاترین، با اندک پریشانی گفت: "متشکرم." و نمی‌دانست که آیا باید چنان پیشنهادی را قبول نماید یا خیر. "فردا شما را به لانزدان هیل* می‌برم."

"متشکرم ، ولی آیا اسب شما نباید مدتی خوب استراحت کند؟"
 "استراحت ! امروز فقط مسافت بیست و سه مایل را طی کرده .
 خیلی بی ربط است ، هیچ چیز برای اسبها زیان آورتر از استراحت
 نیست و خیلی زود آنها را فرسوده می کند . نه ، نه ، تا زمانی که
 اینجا باشم باید هر روز به مدت چهار ساعت اسبم را بدوانم ."
 کاترین با خوش باوری جدی گفت : "واقعا" این تصمیم را دارید !
 یعنی پیمودن روزی چهل مایل مسافت ."

"چهل مایل ! آی ، پنجاه ، چه فرقی می کند . خوب ، من فردا
 شما را تا لانزدان می برم . یادتان نرود ، قول دادید ."
 ایزابلا به عقب برگشته ، فریاد کشید : "چقدر خوش خواهد
 گذشت ! کاترین عزیز من ، من به تو حسودی می کنم ، اما برادر
 متاسفم که برای نفر سوم جای خالی نداری ."
 "نه ، نه . برای نفر سوم واقعا" جایی نیست ! من برای این به
 منطقه بات نیامده ام که خواهرانم را به گردش ببرم . در آن صورت
 خیلی خنده دار خواهد شد ! وظیفه مورلند است که از تو مواظبت
 کند !"

این موضوع باعث دنبال کردن گفتگوهای دیگری میان آن دو
 نفر دیگر گردید . ولی کاترین نه از جزئیات و نه از نتیجه آن مطلبی
 نشنید . صحبت های هم صحبت او از اینجا به بعد به اظهار نظرهای
 کوتاه در مورد ستایش و یا عیب جوئی از قیافه خانم هایی متوجه شد
 که از برابر آنها می گذشتند ، و کاترین با همه آداب دانی و طرز تفکر
 خاص زنانه خود ، پس از شنیدن و تکان دادن سر خود تا آنجا که
 امکان داشت ، نگران آن بود که مبادا اتفاقا "عقیده های را ابراز نماید
 که با نقطه نظرهای آن مرد از خود راضی مغایرت داشته باشد ،
 بخصوص در آن مواردی که موضوع زیبایی هم جنسان خودش مطرح

بود، و بالاخره موفق شد که با عنوان کردن سئوالی که مدتی فکرش را مشغول داشته بود، بپرسد: "آقای تورپ، آیا کتاب آدولفو را خوانده‌اید؟"

"آدولفو! اوه، خدای من! من نه، من هیچوقت کتاب‌های داستان مطالعه نمی‌کنم. کارهای دیگری برای سرگرم کردن خودم دارم."

کاترین، متواضع و خجالت‌زده، درصدد بود تا از عنوان کردن سئوال خود عذرخواهی نماید، ولی همراه او لب به سخن گشوده گفت: "کتاب‌های داستانی پر از حرف‌های بی‌ربط و مطالب پوچ هستند. بعد از تام‌جونز* دیگر اثر جالبی منتشر نگردیده، مگر مانک***. چند روز قبل آنرا خواندم. اما آثار دیگری را که دیدم خیلی پوچ و مهمل به نظر می‌رسیدند."

"من تصور می‌کنم اگر آدولفو را بخوانید حتماً خوشتان خواهد آمد، کتاب خیلی جالبی است."

"نه، من عقیده ندارم! نه، اگر شروع به خواندن چند نمونه از آن کتاب‌ها بکنم، باید حتماً آثار خانم رادکلیف*** باشد. کتاب‌های داستان او خیلی سرگرم کننده هستند، ارزش مطالعه را دارند. در آن کتاب‌ها گیرائی و طبیعت خاصی وجود دارد."

کاترین، با اندک تردید که می‌ترسید همصحبتش را ناراحت کند، گفت: "کتاب آدولفو را هم خانه رادکلیف نوشته است."

"مطمئن نیستم، اینطوره؟ آی، مثل اینکه همینطوره، درست است. من داشتم به کتاب مسخره دیگری فکر می‌کردم، که آن خانم

*Tom Jones

***Mrs. Radcliffe

**The Monk

نوشته بود و خیلی هم سروصدا کرد ، همان کسی که با یک مهاجر فرانسوی ازدواج کرده بود . "

"گمانم مقصودتان کاملیا باشد . "

"بله مقصودم آن کتاب است . محتوای آن خیلی غیرعادی است ! مردی که الاکلنگ بازی می کرد ! یک دفعه جلد اول آنرا برداشته و مرور کردم ، ولی خیلی زود ازش بیزار شدم . در واقع قبل از آنکه آنرا ببینم حدس زدم که چه می باشد : به محض آنکه خبر ازدواج آن خانم را شنیدم ، مطمئن شدم هرگز نخواهم توانست آن کتاب را تا به آخر بخوانم . "

"من هم آنرا هرگز نخوانده ام . "

"خیالتان راحت باشد ، چیزی از دست نداده اید . یکی از آن بی ارزش ترین مزخرفاتی است که می توانید تصور کنید . هیچ مطلبی در آن به چشم نمی خورد مگر بازی آن پیرمرد با الاکلنگ و یاد گرفتن زبان لاتین . حرفم را قبول کنید که مطلب جالبی در آن وجود ندارد . "

با این انتقاد ، و صحت آن که متاسفانه در کاترین مورد تردید قرار گرفته بود ، آنها به خانه خانم تورپ رسیده بودند ، و آن احساسات ناشی از قاطعیت و به دور از تعصب خواننده کتاب کاملیا ، جای خود را به احساسات حاکی از وظیفه شناسی و صمیمیت یک پسر نسبت به مادرش بخشید ، درست در لحظه ای که خانم تورپ را مشاهده کردند ، و او از طبقه بالا به آنها خوش آمد می گفت . فرزندش درحالی که دست مادر را به گرمی می فشرد ، گفت : "آه ، مادر جان ! حالتان چطور است ؟ آن کلاه بامزه را از کجا خریده اید ؟ قیافهتان را مسن تر نشان می دهد . مورلند را با خودم آورده ام و تصمیم دارم چند روزی پیش شما بمانم ، بنابراین دو دست رختخواب باید

برایمان آماده کنید . " و این اظهارات صمیمانه‌ترین آرزوهای قلبی مادر را ظاهر نمود ، زیرا با کمال اشتیاق و علاقه از پسر خود استقبال کرد . سپس با دو خواهر کوچکتر از خود نیز به همان لطافت و مهربانی احوالپرسی نمود ، و از هر کدام در مورد وضعیتشان سئوالاتی پرسید ، و ناخوشایندی هردو آنها را به آنها گوشزد کرد . این‌گونه رفتارها مورد پسند کاترین قرار نگرفت ، ولی او دوست جیمز و برادر ایزابلا بود ، و قضاوت او در مورد جان ، هنگامی که از آنها جدا شده و برای دیدن کلاه‌ها به همراه ایزابلا به راه افتاد ، به‌توجه به اظهارات ایزابلا از قول جان که گفته بود کاترین زیباترین دختر دنیا می‌باشد ، تحت تاثیر واقع شده بود . در صورتی که کاترین کمی بزرگتر یا مغرورتر می‌بود ، این‌گونه ناملایمات تاثیر چندانی نمی‌بخشید ، اما ، آنجا که جوانی و کم‌روئی با هم درآمیزند ، برای مقابله با وسوسه زیباترین دختر دنیا تلقی شدن ، استواری فوق‌العاده‌ای لازم می‌باشد ، تا به آن زودی هم پای رقص یکدیگر درنیایند . و نتیجه آن بود که ، پس از یک نشست یک‌ساعته با افراد خانواده تورپ ، آنگاه که عازم منزل آقای آلن گشتند ، پس از خروج از منزل آنها جیمز گفت : " خوب ، کاترین راجع به دوست من تورپ چه نظری داری ؟ " اگر در آن مورد خاص موضوع دوستی و هم‌صحبتی مطرح نمی‌شد ، قاعدتاً " باید پاسخ می‌داد ، " من اصلاً " از آن مرد جوان خوشم نمی‌آید ، " ولی به جای این جمله چنین پاسخ داد : " خیلی ازش خوشم می‌آید . جوان خوشایندی به نظر می‌رسد . "

" جوان خوش‌خلقی است ، کمی شلوغ است و خیلی حرف‌های نامربوط می‌زند ، ولی به نظر من برای جنس مونث قابل توجه است ، و در مورد بقیه افراد خانواده چه تصور می‌کنی ؟ "

" خیلی ، خیلی خوب هستند ، بخصوص ایزابلا . "

"از شنیدن این حرفها خیلی خوشحالم . او از جمله همان دخترهای جوانی است که من خیلی دلم می‌خواست با تو آشنا می‌شدند . افکار بسیار پسندیده‌ای دارد . همیشه دلم می‌خواست با او آشنا می‌شدی ، و مثل اینکه خیلی به تو علاقمند است . خیلی از تو تعریف می‌کرد ، "و درحالی‌که دست خواهرش را در دست خود گرفته بود ، افزود : "و تعریف و تمجید یک چنین دختری مثل دوشیزه تورپ از تو باعث برانگیختن غرور می‌شود ."

کاترین جواب داد : "درواقع منم بی‌اندازه ایزابلا را دوست دارم ، و خیلی خوشحالم که تو هم از او خوش آمده . در نامه‌هایت اصلا "مطلبی راجع به او برایم نمی‌نوشتی ."

"برای آنکه پیش خودم خیال می‌کردم بزودی باید شخصا "ترا ببینم امیدوارم درطول اقامت در منطقه بات یکدیگر را زیاد ببینید . دختر بسیار دوست‌داشتنی است ، دختر بسیار باشعوری است ! همه افراد خانواده شیفته‌اش هستند ، و چقدر باید در اینجا قدرش را بدانند ، درحالی‌که نمی‌دانند؟"

"درست است ، به نظر من هم کاملا "همینطور است . به نظر آقای آلن ، او قشنگ‌ترین دختر منطقه بات می‌باشد ."

"من هم حرف او را تأیید می‌کنم ، و به نظر من هیچ مرد دیگری درمورد شناخت زیبایی‌ها نمی‌تواند قضاوتی بهتر از او داشته باشد . کاترین عزیزم ، لزومی نمی‌بینم از تو بپرسم که آیا در اینجا خوشبخت هستی یا نه . باچنان دوستان و آشنایانی نظیر ایزابلا ، غیرممکن است به تو خوش نگذرد ، و خانم و آقای آلن ، قطعاً "خیلی به تو لطف دارند ."

"بله ، خیلی لطف دارند . هیچ‌وقت پیش از این تا این اندازه احساس خوشبختی نکرده بودم . و حالا که تو هم آمده‌ای بیش از پیش

خوشحالم . چقدر کار خوبی کردی که اینهمه راه را آمدی تا ترا ببینم . "

جیمز این نشانه سپاسگذاری را پذیرفت ، و خود را مستحق آن سپاسگذاری می دانست ، به طوری که با لحن صمیمانه‌ای گفت : "کاترین باور کن واقعا " به شدت به تو علاقمندم . "

آنگاه سؤال و جوابهای خواهر و برادر ، درمورد موقعیت هر کدام از آنها ، وضع زندگی سایر افراد خانواده ، و دیگر مسائل مربوط به خانواده بین آنها رد و بدل شد و جیمز کمی صحبت‌ها را درجهت دوشیزه تورپ منحرف کرد ، تا آنکه به خیابان پولتینی رسیدند ، و آقا و خانم آلن با مهربانی بیش از حد به او خوش آمد گفته ، از او دعوت کردند تا با آنها غذا صرف نماید . از آنجا که قبلا "قراری با دوستی در ساختمان ادگار گذاشته بود ، از پذیرش دعوت آنها خودداری ورزید و به محض حصول اطمینان از روبراه شدن اوضاع تعیین قرار بعدی و محل ملاقات به سوی ملاقات خود شتافت . قرارهای بعدی گذاشته شد ، و سپس کاترین با بی‌قراری و بی‌تابی بدون توجه به شکوه‌های خانم آلن درمورد تأخیری که خیاط نسبت به آماده نمودن لباس او روا داشته بود به صفحات کتاب آدولفو پناه برد .



فصل هشت

گروهی که از خیابان پولتینی حرکت می‌کرد، فارغ از کتاب آدولفو و بدقولی خیاط در هر حال به موقع به محل ملاقات در محل تجمع سالن‌های فوقانی مهمانخانه رسید. افراد خانواده تورپ به همراه جیمز فقط دو دقیقه زودتر از آنها به محل ملاقات رسیده بودند، و ایزابلا پس از ادای تعارفات و احوالپرسی از دوست خود لبخند زنان و صمیمانه از طرز لباس پوشیدن کاترین و آرایش گیسوانش ستایش نموده، دست در دست یکدیگر انداخته، به سالن رقص روی آوردند، درحالی که هر نظری به خاطرشان می‌رسید درگوش یکدیگر زمزمه کرده، و هر موردی را به وسیله فشار دادن دست یکدیگر یا رد و بدل کردن یک لبخند به یکدیگر منتقل می‌ساختند.

چند دقیقه پس از قرار گرفتن آنها در روی صندلی برنامه رقص شروع شد. جیمز که مثل خواهر خود مدت زیادی را بی‌صبرانه تحمل کرده بود، خیلی اصرار داشت که با ایزابلا از جای خود بلند شود، ولی جان به منظور گفتگو با یکی از دوستانش به اتاق بازی رفته بود، و ایزابلا اعلام داشت تا زمانی که کاترین عزیز او به آنها ملحق

نشود به هیچ وجه به صحنه رقص قدم نخواهد گذاشت . گفت : " مطمئن باشید ، تا زمانی که خواهر عزیز شما بلند نشود ، هیچ چیز نخواهد توانست مرا وادار به رقص نماید ، برای آنکه اگر به تنهایی به صحنه بروم آن وقت تمام مدت امشب را از او جدا خواهم افتاد . " کاترین این مهربانی را با سپاسگذاری فراوان پذیرا گشت ، و سه دقیقه دیگر هم در همان حالت به گفتگو پرداختند ، سپس ایزابلا که از طرف دیگر کاترین با جیمز صحبت می کرد سربرگردانده و زمزمه کنان در گوش او گفت : " عزیزم ، متأسفانه مجبورم ترا تنها بگذارم ، برای اینکه برادرت بی صبرانه وادارم می کند با او برقصم . یقین دارم از دست من دلخور نمی شوی ، مطمئن باش جان یک دقیقه دیگر برمی گردد ، و آنوقت به راحتی پیش من خواهی آمد . " کاترین گرچه ناامید ، ولی آنقدر خوش قلب بود که مخالفتی ننمود ، و با بلند شدن از جای خود ، ایزابلا فقط فرصت آن را پیدا کرد که دست دوست خود را فشرده و بگوید ، " خدا حافظ ، عزیزم . " دیگر خواهران تورپ نیز به صحنه رقص رفته بودند ، و کاترین به تنهایی در میان خانم تورپ و خانم آلن همچنان نشسته بود . از آنکه نشانه ای از آقای تورپ نمی دید نمی توانست ناراحت نباشد ، زیرا نه فقط اشتیاق رقصیدن را داشت ، بلکه آگاهانه نمی توانست افکار تحقیرآمیز دیگر دخترهای جوان را تحمل نماید که تصور نمایند به خاطر نبودن هم پائی برای رقص به تنهایی در آنجا نشسته است ناخوشایند جلوه کردن در انظار دیگران ، با داشتن خلوص نیت بد جلوه کردن ، با وجود اقدامات صادقانه ، و به خاطر رفتار ناخوشایند شخص دیگری که او را مورد تحقیر قرار داده بود ، از جمله آن مواردی است که انحصارا " به برجسته تر شدن زندگی یک دختر قهرمان مربوط می گردد ، و میزان شهامت و بردباری در جهت مقابله

با موارد یاد شده بیانگر شخصیت او می باشد . کاترین نیز شکیبایی درپیش گرفت ، او رنج می کشید ، ولی هیچگونه گله و شکایتی بر زبان جاری نساخت .

پس از سپری شدن ده دقیقه ، از این حالت حقارت آمیز بدر آمد ، و به احساسی بس خوشایند دست یافت ، آنهم نه با دیدن آقای تورپ ، بلکه به علت دیدار آقای تیلنی ، که در فاصله سه متری از او ایستاده ، و به نظر می رسد که به آن سمت در حرکت است ، ولی متوجه کاترین نشده بود ، و بنابراین آن لبخند و آن رنگ پریدگی ناشی از دیدار غیرمنتظره او که در چهره کاترین پدید آورده بود ، بدون آنکه تاثیری در خصوصیات برجسته کاترین داشته باشد محو گردید . او مثل همیشه جذاب و سرحال به نظر می رسید ، و با حرارت با خانم جوان آراسته ای صحبت می نمود ، و آن خانم جوان به بازوی او تکیه داده و کاترین اندکی بعد یقین حاصل کرد که آن خانم باید خواهر آقای تیلنی باشد . بنابراین از فکر آنکه برای همیشه او را از دست داده باشد بیرون آمد . اما با یک حساب ساده و احتمالی ، هرگز به فکرش خطور نمی کرد که آقای تیلنی ازدواج کرده باشد ، رفتار و لحن گفتار او شبیه مرد متاهل نبود . او هرگز صحبتی از همسر ننموده ولی از خواهرش حرف زده بود . با توجه به این موارد بود که آن خانم قطعاً "خواهر او محسوب می شد ، و بنابراین به جای آنکه رنگ از رخسار کاترین پریده و به دامان خانم آلن پناه ببرد ، با همان حالت استوار و متفکرانه ، و با گونه های قرمزتر در همانجائی که نشسته بود ، متکی بر اعصاب خود باقی ماند . آقای تیلنی و هم صحبت او ، که به آهستگی نزدیکتر می شدند ، اندکی بعد توسط یکی از خانم های آشنای خانم تورپ از حرکت باز ایستادند ، و این خانم برای گفتگو با او ایستاد ، و آنها نیز به

همان ترتیب ایستادند ، و دریک لحظه نگاه کاترین با نگاه آقای تیلنی تلاقی نمود ، که بی‌درنگ لبخندی به‌نشانه آشنائی بین آنها رد و بدل گردید . کاترین به‌گرمی لبخند او را پاسخ گفت ، و سپس آقای تیلنی نزدیک‌تر آمده با هر دو آنها یعنی با کاترین و خانم آلن به‌طرز مودبانه‌ای به‌گفتگو پرداخت . " از اینکه دوباره شما را می‌بینم خیلی خوشحالم ، آقا . واقعا " تصور می‌کردم از منطقه بات خارج شده باشید . " آقای تیلنی به‌خاطر نگرانی‌های کاترین سپاسگزاری نمود و اظهار داشت که به‌مدت یک‌هفته آنجا را ترک گفته بود ، درست صبح فردای همان غروبی که افتخار دیدار کاترین را به‌دست آورده بود .

" خوب ، آقا ، تصور نمی‌کنم از بازگشت مجدد خود متأسف باشید ، زیرا اینجا درست همان محل مورد علاقه جوانها می‌باشد . و درواقع برای هرکس دیگری نیز جالب است . من هر وقت که آقای آلن اظهار کسلی می‌کند با او می‌گویم که مطمئنا " جای گله‌ای وجود ندارد ، زیرا اینجا منطقه بسیار دلچسبی است ، بطوریکه دراین موقع سال گذراندن عمر در اینجا خیلی لذت‌بخش‌تر از محل زندگی خودمان می‌باشد . باو یادآور میشوم که شانس به‌او روی آورده که برای بازیافتن سلامتی‌اش باینجا آمده است . "

" و من امیدوارم ، مادام ، که آقای آلن قطعا " از اینجا خوششان بیاید ، و در اینجا به‌آرزوی خود برسند . "

" متشکرم ، آقا . تردید ندارم که همینطور هم خواهد شد . یکی از همسایه‌های ما بنام دکتر اسکینر* ، زمستان گذشته بخاطر سلامت خودش باینجا آمده بود ، و خیلی خوشحال و راضی مراجعت کرد . "

" آن خاطره، باید قوت قلب عظیمی ایجاد کرده باشد. "

" بله، آقا - و دکتر اسکینر به همراه افراد خانواده اش مدت سه ماه در اینجا اقامت گزیدند. بنابراین به آقای آلن یادآور می‌شوم که برای برگشتن به منزل زیاد عجله بخرج ندهد. "

در اینجا صحبت‌های آنها توسط خانم تورپ که میخواست از خانم آلن درخواست نماید کمی جمع تر بنشیند تا جایی هم برای نشستن خانم هوفر* و دوشیزه تیلنی باز شود، قطع شد و آنها اظهار تمایل نموده بودند که به این گروه ملحق شوند. این جابجایی و جمع و جور شدن انجام گرفت، آقای تیلنی هنوز در برابر آنها ایستاده بود، و پس از چند دقیقه‌ای که به بررسی وضعیت موجود سپری گشت، از کاترین درخواست نمود با او به صحنه رقص برود. این درخواست، با همه وسوسه‌اش خجالت شدیدی در آن خانم به وجود آورد، و با نپذیرفتن آن، تأسف خود را در آن موقعیت حساسی که پدیدار گشته بود ابراز داشت زیرا اندکی قبل آقای تورپ مراجعت نموده، و از شدت ناراحتی او احتمالاً " خیردار گشته بود. رفتار بسیار عادی جان که کاترین را مدتی معطل گذاشته بود نتوانست کاترین را از ناراحتی بیرون آورد. بهمین ترتیب بیان جزئیات مربوط به اسب‌ها و سگ‌های دوستان او که چند لحظه قبل آنها را ترک کرده بود، در هنگامی که برای رقصیدن از جا برخاسته بود، و مبادله عمدی جملاتی چند بین آنها، نتوانست مانع بذل توجه کاترین بآن نقطه‌ای باشد که آقای تیلنی را تنها رها کرده بود، از ایزابیلای عزیز خود، که اشتیاق نشان دادن آن مرد محترم را باو درس می‌پرورانید، هیچگونه نشانه‌ای نمی‌دید. آنها در موقعیت‌های

*Mrs Hughes

متفاوتی قرار گرفته بودند. کاترین از همه افراد گروه خود، و از برابر همه آشنایان خود جدا گشته بود. هر شرمساری از پی شرمساری دیگر به او روی آورده، و از تمامی آن وقایع این درس مهم را آموخته بود، که هنگام عزیمت برای شرکت در یک مجلس مهمانی، متعهد شدن در قبال یک شخص لزوماً "با شخصیت و شادمانی همراه نمی‌باشد. در تفکر به این‌گونه فشارهای خجالت زدگی، ناگهان بر اثر اصابت دستی به روی شانه خود، تکانی خورده سرش را به عقب برگرداند، خانم هوفز درست پشت سر کاترین قرار داشت، که در کنار دوشیزه تیلنی و یک آقای محترم ایستاده بود. گفت:

"دوشیزه مورلند، مرا ببخشید که مزاحم شدم - اما نتوانستم بهیچ ترتیب دوشیزه تورپ را پیدا کنم، و خانم تورپ به من گفت که قطعاً با پذیرفتن این خانم جوان مخالفتی نخواهید نمود." خانم هوفز نمی‌توانست کس دیگری را بهتر از کاترین برای آن منظور پیدا کند. دو خانم جوان به یکدیگر معرفی شدند، دوشیزه تیلنی اظهار ارادت خاصی نسبت با او ابراز داشت، و دوشیزه مورلند با صمیمیت او را نزد خود پذیرفت، و خانم هوفز خوشحال از آنکه آن دو دختر جوان را با یکدیگر آشنا نموده و وظیفه‌اش را انجام داده، به نزد دوست خود بازگشت.

دوشیزه تیلنی، اندامی متناسب، چهره‌ای زیبا و برخوردار از خوشایند داشت، و طرز رفتارش گرچه آمیخته با تظاهر، ولی با ظرافت واقعی فراوانی همراه بود. از رفتار او آثار فرزاندگی و اصالت به چشم می‌خورد. خصوصیات رفتاری او بدور از کم‌رویی و آمیخته با صمیمیت آشکار، و از ظاهر او، شور جوانی، وجدابیت نمایان و در یک مجلس مهمانی نیازی به جلب توجه مردها در او مشاهده نمی‌شد. کاترین اندکی بعد شیفته ظاهر خوشایند او شد و رابطه‌

خواهرانه او با آقای تیلنی در آن شیفتگی دخالت داشت بطوریکه مشتاقانه سر صحبت را با او گشود، و آن دلگرمی و آسودگی را در خود آماده یافت تا آزادانه با او به گفتگو بپردازد. ولی در اشاره به برقراری سریع رابطه بسیار دوستانه، از سوی هریک از طرفین، مانع از آن نشد که مقدمات ابتدائی در مورد چگونگی منطقه بات به میان نیاید به طوریکه دیگر صحبت از وضع ساختمانها و خیابانها و مناطق اطراف، و نقاشی و موسیقی و اسب سواری و غیره نتوانست محلی برای مطرح شدن پیدا نماید.

اندکی بعد کاترین دست ایزابلا را در بازوی خود احساس کرد که با روحیه‌ای سرشار از شادی ندا می‌داد، "بالاخره پیدا است کردم. موجود عزیز من، یکساعت بود که بدنبال تو می‌گشتم. چه علتی باعث شد که باین قسمت بیائی، درحالی که خبر داشتنی من در قسمت دیگری بودم؟ بدون تو کاملاً" از پا درآمده بودم.

"ایزابلائی قشنگ من، چطور ممکن بود ترا پیدا کنم؟ حتی نمی‌توانستم محل قرار گرفتنت را ببینم."

"تمام این مدت به برادرت می‌گفتم - ولی حرفم را باور نمی‌کرد. می‌گفتم، آقای مورلند، بروید و خواهرتان را بیاورید - ولی فایده‌ای نداشت - حتی یک قدم هم بر نمی‌داشت. اینطور نیست، آقای مورلند؟ مثل اینکه همه شما مردها بطور نامتعادلی تنبل هستید! کاترین عزیزم، من او را تا این اندازه کوچک می‌کردم، کاملاً" حیرت می‌کنی. میدانی که با این قبیل آدم‌ها نمی‌توانم رسمی رفتار کنم."

کاترین، دوستش را از جیمز جدا کرده در گوشش زمزمه کرد، "بآن خانم جوانی که دانه‌های سفید رنگ به موهایش آویزان کرده نگاه کن، او خواهر آقای تیلنی است."

" اوه! خدای من! راست می‌گوئی! اجازه بده خوب ببینم. چه دختر قشنگی! دختر بسیار قشنگی است! ولی برادر نازنینش کجاست؟ آیا او هم در این سالن است؟ اگر او هم آمده باشد همین حالا بمن نشان بده. دلم برایش یک ذره شده. آقای مورلند، شما به حرفهای ما نباید گوش بدهید. از شما حرف نمی‌زنیم."

" پس اینهمه حرف‌های درگوشی بخاطر چیست؟ چه موضوعی مطرح است؟"

" خوب کاملا" روشن است. شما مردها کنجکاوهای سرکشی دارید! واقعا" از کنجکاوای زنها حرف می‌زنید! این مطلب مهمی نیست. اما مطمئن باشید، برای اینکه هرچقدر هم کنجکاوای بخرج بدهید، حتی یک ذره هم دستگیرتان نخواهد شد."

" و بنظر شما، آیا احتمالا" مرا قانع خواهد کرد؟"

" خوب، باید اعتراف کنم، هرگز آدمی مثل شما را نشناختم. چه موضوعی می‌تواند برای شما اهمیت داشته باشد، بنابراین به شما توصیه می‌کنم از گوش دادن صرف‌نظر کنید، در غیر اینصورت حرفی خواهید شنید که ناراحتتان خواهد کرد."

در این یک‌وبدوهای پیش پا افتاده، که مدتی به درازا کشید، مطلب اصلی ظاهرا" بدست فراموشی سپرده شد، و گرچه کاترین خیلی خوشحال بود که اندکی فراغت ایجاد شده، ولی نمی‌توانست بر سوءظن خود مبنی بر انصراف ایزابلا نسبت به دیدار آقای تیلنی غلبه نماید. هروقت که ارکستر قطعه تازه‌ای را می‌نواخت، جیمز بدنبال همپای قشنگ خود براه می‌افتاد، ولی با مقاومت او روبرو می‌گشت. ایزابلا با صدای بلند می‌گفت، " آقای مورلند، به شما گفتم که هرگز این کار را نخواهم کرد. چرا اینقدر سربسر من می‌گذارید. کاترین عزیزم، فقط ببین این برادرت از جان من چه

میخواهد. دوباره از من تقاضای رقص می‌کند، با آنکه گفته‌ام اصلاً " کار درستی نیست، و کاملاً" برخلاف اصول می‌باشد، اگر بنا باشد که همپاهای خودمان را عوض نکنیم، اصلاً" فایده‌ای ندارد. "

جیمز گفت، " قول میدهم، در این مجامع عمومی، این حرفها اصلاً" مطرح نیست. "

"بی‌ربط است، چطور این حرفها را می‌زنید؟ اما وقتی که شما مردها به‌نکته‌ای برسید، اصلاً" دست‌بردار نیستید. کاترین عزیز من، از من طرفداری کن. برادرت را متقاعد کن که غیرممکن است. به‌او بگو که اگر من دست به این اقدام بزنم ترا منقلب خواهد کرد، اینطور نیست؟"

"نه، ایدا". ولی اگر به‌نظر تو درست نباشد، بهتر است همپای خودت را عوض کنی. "

ایزابلا فریاد کشید: "حرف‌های خواهرتان را می‌شنوید، و با این حال توجهی به‌او ندارید. خوب، اگر همه خانم‌های مسن منطقه بات را در یک ازدحام رها کنیم، یادتان باشد که گناه از من نیست. بیا برویم، کاترین عزیزم، خواهش می‌کنم کنار من باش." و به‌راه افتادند تا محل قبلی خود را دوباره اشغال نمایند در این هنگام جان تورپ از پیش آنها رفته بود، و کاترین که تا آن لحظه مشتاقانه درصدد بود تا فرصت تازه‌ای را برای آقای تیلنی به‌خاطر درخواست روح نواز او فراهم آورد، بیدرنگ به‌طرف خانم آلن و خانم تورپ رفت، به‌این امید که او را هنوز هم در آنجا بیاید - امیدی که بی‌حاصل ماند و او به‌شدت احساس کم‌عقلی نمود. خانم تورپ که دلش برای تعریف از پسرش لک زده بود، گفت: "خوب، دختر عزیزم، امیدوارم از همپای رقص خود خشنود شده باشی. "

"خیلی راضی هستم، مادام. "

"از شنیدنش خوشحالم . جان روحیه خیلی خوبی دارد ، اینطور نیست؟"

خانم آلن گفت : "آقای تیلنی را ندیدی؟"
"نه ، کجا هستند؟"

"تا حالا اینجا بود ، و گفت که از پرسه زدن خسته شده و تصمیم گرفت برود و کمی برقصد . بنابراین من خیال می کردم اگر شما را ببیند ، شاید از شما درخواست کند ."

کاترین نگاهی به اطراف انداخته ، پرسید : "کجا می تواند باشد؟" ولی هنوز یک دور کامل همه جا را ندیده بود که چشمش به آقای تیلنی افتاد که به دنبال یک خانم جوان رهسپار صحنه رقص بود .

خانم آلن گفت : "آه یک همپای رقص پیدا کرده . ای کاش از شما درخواست می کرد . " و پس از مکث کوتاهی اضافه کرد : "او مرد بسیار تودل بروئی است ."

خانم تورپ درحالی که لبخند شیرینی بر لب داشت ، گفت :
"واقعا" مرد خوش برخوردی است ، خانم آلن . با اینکه من مادر او هستم ، ولی باید بگویم که هیچ مردی در دنیا به خوبی او نیست ."
این جواب غیرمنتظره برای خیلی ها غیرقابل فهم به نظر می رسید ، ولی خانم آلن را به حیرت نیاذاخت ، زیرا فقط پس از چند لحظه تعمق ، با صدای آهسته ای در گوش کاترین گفت : "به جرات می توانم بگویم خیال می کند که از پسر او صحبت می کنم ."

کاترین ناامید و شرمنده شده بود . گوئی که با آن واقعه کوچک ، بزرگترین هدفش را از دست داده باشد ، و این نظریه تمایلی در او به اظهارنظر ایجاد ننمود . در همان لحظه جان تورپ از راه رسیده ، گفت : "خوب ، دوشیزه مورلند ، خیال می کنم من و شما باید برخاسته

و یکبار دیگر با هم به جست و خیز پردازیم . "

"اوه، نه، خیلی از شما معذرت می‌خواهم دوبار با هم رقصیدیم ، و از آن گذشته، من خسته شده‌ام ، و دیگر قصد رقصیدن ندارم . "

"قصد رقصیدن ندارید؟ پس بیایید کمی راه برویم و مردم را مسخره کنیم . بدنبال من بیایید ، و من به شما چهار آدم مسخره و خنده‌آور را در این سالن نشان خواهم داد ، یعنی دو تا خواهرهای من و همپاهای رقص آنها . نیم ساعت است که دارم به آنها می‌خندم . "

یکبار دیگر کاترین عذرخواهی نمود ، و بالاخره جان به تنهایی به راه افتاد تا شخصا "خواهرهایش را به تمسخر بگیرد . پس از آن لحظات کسل‌کننده‌ای بر کاترین گذشت . آقای تیلنی هنگام صرف چای و به بدنبال همپای رقص خود از گروه آنها فاصله گرفت . دوشیزه تیلنی ، گرچه به او معرفی شده بود ، ولی کنار کاترین ننشست ، و جیمز و ایزابلا آنقدر سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند که فرصتی برای ایزابلا فراهم نمی‌آمد تا اندکی هم به گفتگو با دوست عزیز خود ، کاترین پردازد .

فصل نه

روند وقایع ناخوشایند برای کاترین از غروب همان روز ادامه یافت. نخست به صورت دلزدگی از همه کسانی که در اطراف او بودند ظاهر گردید، در همان حالی که بلا تکلیف نشسته بود، به سرعت احساس خستگی و کسلی نموده علاقه شدیدی به بازگشت به منزل پیدا کرد. با رسیدن به منزل، این عکس العمل‌ها به شکل گرسنگی غیرعادی متجلی گشت، و پس از برطرف شدن آن به صورت میل به استراحت او را به رختخواب کشاند. به این ترتیب نهایت پریشانی کاترین به این شکل خود را ظاهر ساخت، زیرا بلافاصله پس از دراز کشیدن در رختخواب، به خواب سنگینی فرورفت که ده ساعت به طول کشید، و پس از آن خواب نسبتاً "طولانی، با روحیه‌ای تازه و جسمی بانشاط، و امیدهای تازه‌تر و نقشه‌های خوشایندتر، بیدار شد. نخستین اشتیاق قبلی‌اش برقراری رابطه صمیمانه‌تری را با دوشیزه تیلنی تمنا می‌کرد، و تقریباً "نخستین تصمیم‌گیری او، در قالب جستجوی دوشیزه تیلنی به دنبال آن هدف، در مهمانخانه هنگام ظهر بود. در مهمانخانه می‌توانست شخص تازه وارد به منطقه

بات را جستجو نماید، و آن ساختمان را برای قرار ملاقات خانم‌ها بسیار مناسب تشخیص داده بود، و آنجا محیط مساعدی برای انجام گفتگوهای خودمانی، و ضمناً "با امنیت تلقی می‌شد، به طوری که کاترین قاطعانه انتظار یافتن دوست دیگری را از لابلای دیوارهای آن در خود می‌پرورانید. به این ترتیب برنامه قبل از ظهر خود را طراحی نموده، پس از صرف صبحانه کتابش را باز کرد، و تصمیم گرفت تا ساعت یک بعد از ظهر در همانجا بماند و به همان مطالعه کتاب اکتفاء نماید، و از روی عادت نزدیک بودن با خانم آلن تاثیر چندانی در ایجاد مزاحمت برای او نداشت. خانم آلن با آن سبک‌سری و ظرفیت ناچیز طرز تفکر خود، آنچنان بود که اغلب نمی‌توانست مدت مدیدی را به سکوت بگذراند و بنابراین، هنگام پرداختن به کار خود، اگر سوزنش گم می‌شد، یا نخ سوزن پاره می‌گشت، اگر صدای حرکت درشگه‌ای را در خیابان می‌شنید، یا لکه‌ای روی لباس خود می‌دید، حتماً "با صدای بلند عکس‌العملی از خود نشان می‌داد، خواه کسی در نزد او باشد که به او پاسخ گوید و یا آنکه هیچ کسی حضور نداشته باشد. ساعت حدود نیم بعد از ظهر بود که صدای بلندی خانم آلن را به کنار پنجره جلب کرد، و فرصت چندانی برای او باقی نمانده بود که به کاترین اطلاع دهد که دو درشگه روباز جلو در منزل آنها توقف کرده‌اند. در درشگه اول یک درشگه‌چی نشسته بود، در درشگه دوم جان تورپ و خواهرش سوار بودند، و بی‌درنگ جان تورپ دوان دوان از پله‌ها بالا آمده، فریاد کشید: "خوب، دوشیزه مورلند، من آمدم. آیا مدت زیادی معطل شدید؟ زودتر نمی‌توانستیم راه بیافتیم. برای پیدا کردن آن پیرمرد تعمیرکار درشگه‌ها خیلی معطل شدیم، و حالا همه چیز مرتب شده. شما چطورید خانم آلن؟ دیشب که خیلی خوش

گذشت؟ مگه نه؟ بیا، دوشیزه مورلند، عجله کنید، برای آنکه دیگران منتظرند. آنها می‌خواهند هرچه زودتر راه بیافتند." کاترین گفت: "مقصودتان چیست؟ به کجا می‌خواهید بروید؟" "به کجا؟ عجب، مگر قرارمان یادتان رفته! مگر بنا نبود امروز درشگه سواری کنیم؟ عجب حواسی دارید! ما داریم به کلاورتون* می‌رویم."

کاترین نگاهی به خانم آلن افکند تا نظر او را جویا شود و گفت: "به خاطر من هست که صحبت‌هایی کردیم. ولی من زیاد جدی صحبت نمی‌کردم."

"جدی صحبت نمی‌کردید! خیلی عجیب است! و اگر من نمی‌آمدم چه گرد و خاکی که به پا نمی‌شد."

استمداد بی‌صدای کاترین از دوست خود، ضمناً "به‌طور کامل بی‌نتیجه ماند، زیرا خانم آلن، که هرگز عادت نکرده بود از طریق نگاه مفهومی را استنباط نماید، به هیچ‌روی متوجه مقصود کاترین نگردید. اشتیاق کاترین در آن لحظه برای دیدار دوشیزه تیلنی دست کمی از میل به درشگه سواری نداشت، و از طرف دیگر تصور می‌نمود هیچ ایرادی وجود ندارد که با آقای تورپ همراه نگردد، با توجه به آنکه ایزابلا نیز در همان لحظه با جیمز همراه گشته بود، بنابراین مجبور گردید موضوع را به‌طور واضح‌تری بیان نماید. "خوب، مادام، شما چه نظری دارید؟ آیا به نظر شما اگر من یکی دو ساعت با آنها به گردش بروم اشکالی دارد؟"

خانم آلن با بی‌تفاوتی ملایمی گفت: "عزیزم، هرطور دلت می‌خواهد رفتار کن."

کاترین حرف او را پذیرفته ، رفت که خود را آماده نماید . چند لحظه طول نکشید که بازگشت ، و چندان فرصتی برای آن دو نفر باقی نگذاشت که چند کلمه‌ای راجع به ستایش از او را رد و بدل نمایند . آقای تورپ توانسته بود نظر خانم آلن را نسبت به درشکه خود جلب نماید ، و از جانب او دعای خیر بدرقه راه خود و دوستانش را بشنود . هردو به سرعت از پله‌ها پائین رفتند . ایزابلا فریاد کشید : "قشنگ‌ترین دوست من ، دست کم سه ساعت برای آماده شدن وقت داشتی . داشتم نگران می‌شدم که خدای نکرده مریض نشده باشی . هزاران حرف گفتنی برایت حاضر و آماده کرده‌ام . خوب زود باش سوار شو ، من که دلم برای گردش لک زده ."

کاترین دستورات او را دنبال کرد و بازگشت ، ولی اندکی بعد صدای دوستش را شنید که با صدای بلند به جیمز می‌گفت : "چه دختر باملاحظتی است ! من که شیفته‌اش شده‌ام ."

تورپ همچنانکه به کمک دست کاترین را به داخل درشکه هدایت می‌کرد ، گفت : "اصلاً" واهمه نداشته باشید ، دوشیزه مورلند ، برای اینکه اسب من قبل از حرکت کمی به رقص درمی‌آید . برای یکی دو دقیقه اطوار می‌ریزد و شاید یک دقیقه هم طول نکشد . ولی خیلی زود اربابش را می‌شناسد . اسب باشعوری است ، بازیگوش هم هست ، ولی بدجنسی در وجودش نیست ."

کاترین تصور نمی‌کرد کار درستی انجام داده باشد ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود ، و برای آنکه بتواند بروحشت خود تسلط داشته باشد خیلی جوان بود . بنابراین خود را به دست سرنوشت سپرد ، و اعتراضی به بالیدن بیش از حد صاحب آن حیوان ننمود ، در کمال آرامش در صندلی درشکه نشست ، و نشستن آقای تورپ را در کنار خودش مشاهده کرد . همه چیز مرتب به نظر می‌رسید ، مستخدمی که

دهنه اسب را در دست گرفته بود، با شنیدن صدای بلند "دهنه را ولن کن،" دهنه اسب را رها کرد و آنها بدون هیچگونه دردسر و تکان غیرعادی، در کمال آرامش غیرقابل تصور به حرکت درآمدند. کاترین، که از آن فرار دل‌انگیز بسیار خوشحال گشته بود، آثار تعجب و خوشحالی خود را با صدای بلند ابراز می‌نمود، و همسفر او بلافاصله موضوع را برای او به سادگی تشریح کرده و اطمینان داد که حرکت بدون ناراحتی آنها به خاطر طرز نگهداری افسار اسب بوده، و نحوه استفاده از شلاق تاثیر فراوانی در آن داشته است. کاترین با وجود آنکه از نیروی کنترل او دچار حیرت شده و از علت آن هشدار می‌داد که به او داده بود نمی‌توانست سردرآورد، ولی به علت آنکه در اختیار چنان سوارکاری قرار گرفته بود به خود تبریک گفت، و دریافت که حیوان نیز با آهنگ ملایم و یکنواخت به پیمودن مسافت ادامه می‌دهد، بدون آنکه کوچکترین حرکت غیرعادی از او سر بزند و (بانگش به آنکه سرعت حرکت او می‌تواند در هر ساعت ده مایل باشد) فارغ از هرگونه هشدار سریع، حالت شادی و نشاط خاصی در آن روز قشنگ ماه فوریه در وجود او ایجاد گشت که از هر لحاظ با امنیت همراه بود. پس از آن صحبت‌های ابتدائی، یک سکوت چند دقیقه‌ای حاکم شد. تورپ ناگهان گفت: "آن آلن پیر مثل یک جهود پولدار است. اینطور نیست؟" کاترین متوجه مقصود او نشد. و جان یکبار دیگر سؤالش را تکرار کرد، درحالی‌که با توضیح مختصری درآمیخته بود: "آن آلن پیر، همان مردی که شما با خانواده او زندگی می‌کنید."

"اوه، مقصودتان آقای آلن است. بله، گمانم، خیلی ثروتمند باشد."

"و هیچ بچه هم ندارد؟"

"نه، هیچ فرزندی ندارد."

"خوش به حال ورثه بعدی خودش. او پدرخوانده شماست،

اینطور نیست؟"

"پدرخوانده من! نه."

"ولی همیشه پیش آنها هستید."

"بله، خیلی زیاد."

"خوب، منم مقصودم همانست. پیرمرد خوبی به نظر می‌رسد،

و می‌توانم بگویم که درطول زندگیش خوب عمل کرده، آدم مریض

و بخیلی نیست. آیا درحال حاضر روزی یک بطری را سر می‌کشد؟"

"روزی یک بطری! نه. چرا شما باید اینطور فکر کنید؟ آدم

بسیار متعادلی است، و نباید این فکر به مغزتان خطور کند که او

دیشب لب به مشروب زده باشد."

"خداوند به شما کمک کند! شما زنها همه حواستان متوجه

مشروب خوردن مردهاست. چرا، آیا خیال نمی‌کنید که یک مرد با

خوردن یک بطری سرحال می‌آید؟ من به این حرف خودم اطمینان

دارم. که اگر هرکسی هرروز به خوردن یک بطر مشروب خودش سرگرم

باشد، دنیا حتی نصف مشکلاتی را که اکنون دارد، در آنوقت نخواهد

داشت. این یک راه حل بسیار جالب برای همه ما است."

"من که نمی‌توانم باور کنم."

"اوه! خداوندا، هزاران هزار پسانداز از آن حاصل خواهد

شد. درحال حاضر یک صدم از آن شرابی که باید در بریتانیا مصرف

شود، مصرف نمی‌شود. این هوای مه‌آلود ما احتیاج به کمک دارد."

"و با این حال شنیده‌ام که در آکسفورد مصرف شراب خیلی زیاد

است."

"در آکسفورد! نه، به شما اطمینان می‌دهم در آنجا اصلاً مشروب

مصرف نمی‌شود. هیچ‌کس در آنجا حق نوشیدن مشروب را ندارد. اصلاً "مردی را در آنجا پیدا نخواهید کرد که حداکثر بیشتر از چهار لیتر شراب بخورد. به عنوان مثال، در آخرین مهمانی که من برپا کرده بودم به عنوان سرگرمی وقتی میزان مصرف را نسبت به هر نفر حساب کردیم نفری پنج لیتر درآمد. در این مورد همه آنها به طور غیرعادی تلقی می‌کردند. شراب من از آن نوع بسیار مرغوب است. شما در آکسفورد نظیرش را خیلی کم به دست می‌آورید و آن چیز بااهمیتی است. ولی این نکته‌ای را که اشاره کردم به عنوان یک زمینه آماری از میزان معمولی مصرف در آنجا حکایت می‌کند."

کاترین با کلام گرمی گفت: "بله، به عنوان یک زمینه بد نیست، و به این ترتیب همه شماها در آنجا بیشتر از آن چیزی که من خیال می‌کردم مشروب می‌نوشید. در هر حال اطمینان دارم جیمز زیاد اهل مشروب نیست."

این ادعا پاسخی بلند و مافوق تصور بدنبال داشت، به طوری که هیچ قسمت از آن واضح نبوده، فقط اظهاراتی تعجب‌آمیز، که تقریباً "به قسم شبیه بود، و آنها گرمی می‌بخشید، و هنگامی که به پایان رسید کاترین را بیش از پیش معتقد نمود که میزان مصرف شراب در آکسفورد بسیار بیشتر از آنست که او تصور می‌نمود، و همان اعتقاد خوشایند در مورد متعادل بودن برادرش را حفظ نمود.

از آن پس نقطه نظرهای تورپ متوجه شایستگی‌های وسیله نقلیه او گردید، و کاترین به تعریف روحیه او و آزادگی او در بهره‌گیری از اسبش، و آن مهارتی که درشگه را در کمال راحتی هدایت می‌نمود، و فنربندی استادانه و سایر خصوصیات درشگه پرداخت. تا آنجا که می‌توانست در تعریف و تمجید از آن وسیله نقلیه با او همراهی نمود. پیشی گرفتن و یا همراه شدن با او غیرممکن بود. آگاهی عمومی

تورپ و ناآگاهی کاترین در زمینه‌های فنی، طرز بیان سریع تورپ، و کم‌رویی کاترین رشته صحبت را از دست او خارج کرده بود. کاترین نمی‌توانست هیچگونه اظهارنظری از خود آشکار سازد. ولی به آسانی آنچه را که از او می‌شنید مورد تأیید قرار می‌داد، و سرانجام به این نتیجه رسیدند که وسیله نقلیه او در مجموع، بهترین وسیله، واسب او تیزروترین اسبها، و خود او ماهرترین درشکه‌سواران می‌باشد. پس از سپری شدن لحظه‌ای چند، که به بررسی کامل موضوع صحبت گذشت، برای آنکه تغییر کوچکی در موضوع صحبت پدیدار گردد، کاترین اتفاقی گفت: "آیا به نظر شما درشکه جیمز واقعا قراضه نیست؟"

"قراضه! اوه! خداوندا! آیا تا به حال در زندگی خود چنین وسیله مسخره‌ای را ندیده‌اید؟ حتی یک تکه آهن درست و حسابی هم ندارد. در این ده ساله گذشته چرخهایش که حداقل از بین رفته است و اما بدنه آن! اگر از من بشنوید، با یک ضربه دست، همه قسمت‌هایش از هم جدا خواهد شد. قراضه‌ترین وسیله‌ای است که تا به حال دیده‌ام! شکر خدا! درشکه ما خیلی بهتر است. اگر پنجاه هزار پوند هم به من بدهند، حاضر نیستم حتی دو مایل داخل آن درشکه سوار بشوم."

کاترین که کاملا "وحشت زده شده بود، فریاد کشید: "ای خدای بزرگ! پس خواهش می‌کنم برگردیم. اگر ما همینطور ادامه بدهیم برای آنها قطعا "حادثه‌ای پیش خواهد آمد. خواهش می‌کنم برگردیم، آقای تورپ. درشکه را نگهدارید و به برادرم اطلاع بدهید، و به او بگوئید که چقدر درشکه آنها غیرقابل اطمینان است."

"غیرقابل اطمینان! اوه! خداوندا! چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر سانحه‌ای پیش بیاید فقط یک غلت خواهند زد، کمی هم خاک آلود

می‌شوند ، یک سقوط عالی . اوه ! آن لعنتی ! آن درشکه لعنتی اگر درشکه‌چی آن آدم واردی باشد ، به اندازه کافی امنیت دارد . یک وسیله نقلیه مثل آن اگر در دست آدم ماهری باشد تا بیست سال دیگر هم قابل استفاده خواهد بود . خداوند شما را یاری کند ! من سر پنج پوند شرط می‌بندم با آن درشکه تا یورک* بروم و برگردم ، بدون آنکه از دماغ کسی خون بریزد . "

کاترین باحیرت گوش می‌داد . نمی‌دانست چگونه باید این ادعای متناقض را در مورد یک مطلب به‌خصوص ترفیق نماید ، زیرا آنچنان بزرگ نشده بود که از تلق تلق کردن یک درشکه به‌چگونگی کارکرد آن پی ببرد ، از طرف دیگر نمی‌دانست آنهمه اظهارات و گستاخی‌های دروغین که از بیهودگی و خودبینی ناشی می‌گردد به کجا منتهی خواهد شد . افراد خانواده او آدم‌های درستکاری بودند . آدم‌های واقع‌گرائی که به‌ندرت امکان شوخی کردن در آنها مشاهده می‌شد . پدر او ، در نهایت پاکی و سادگی ، و مادر او با توسل به ضرب‌المثل‌ها ، هرگز به خاطر بزرگ جلوه دادن خود لب به‌گفته‌های دروغین نمی‌گشودند ، و هیچگاه در گفته‌های آنها تناقضی مشاهده نمی‌شد . درکمال شگفتی چند لحظه‌ای را به تفکر سپری ساخت ، و چندین بار مصمم شد تا از آقای تورپ عقیده واقعی‌اش را که به حقیقت نزدیکتر باشد جویا شود ، ولی خود را نگهداشت ، زیرا به نظرش رسید که آقای تورپ نخواهد توانست توضیح روشنتری برایش فراهم نماید ، و مطالبی را که پیش از آن بر زبان رانده بود به‌صورت صادقانه‌ای بازگو کند . با نگرش براین واقعیت که آقای تورپ واقعا " نمی‌تواند با خیال راحت از امکان بروز حادثه خطرناکی که برای

خواهر و دوست خود می‌تواند وجود داشته باشد بی تفاوت بماند ، کاترین سرانجام به این نتیجه رسید که او قطعاً "از بی‌خطر بودن درشگه آنها اطمینان دارد ، و بنابراین دیگر کاترین به دلهره‌اش پایان داد . از نظر آقای تورپ همه آن صحبت‌ها به دست فراموشی سپرده شده بود ، و دیگر گفتگوهای او ، یا به عبارت بهتر حرف‌های او ، توسط خود او شروع و توسط خود او هم در رابطه با شخص خود او خاتمه می‌پذیرفت . از اسب‌هایی که به قیمت مناسب خریداری و با استفاده کلان به فروش رسانیده ، از مسابقه‌های اسب‌دوانی که با پیش‌گوئی‌های او مطابقت داشته ، از تیراندازهای ماهرانه که دقیقاً " به هدف اصابت نموده و پرنده‌هایی که شکار کرده ، برای کاترین تعریف می‌کرد ، و برخی روزهای برگزاری مسابقات دنبال کردن با سگ‌های شکاری را یادآوری نمود که در آنها قدرت پیش‌بینی و مهارت سوارکاری او با همه خطراتی که برای سلامت و زندگی او به همراه داشت ، برای دیگران نیز خطراتی بوجود آورد ، و به ملایمت نتیجه گرفت که منجر به بروز سوانحی نیز شد .

با اندک عادتتی که درمورد قضاوت‌های خود نسبت به مردها سراغ داشت ، و نقطه‌نظرهای نامطمئن او در این مورد ، کاترین تردید چندانی نمی‌توانست نسبت به تمام آن گفته‌ها احساس نماید ، درحالی‌که باوجود آنهمه غرور و خودبینی بی‌پایان آقای تورپ ، در مجموع او را آدم خوشایندی تلقی می‌کرد . یکی از ویژگیهای برجسته او آن بود که برادر ایزابلا محسوب می‌شد ، و جیمز به او اطمینان بخشیده بود که رفتارهای آقای تورپ مورد توجه جنس مونث می‌باشد . ولی باوجود این ، خستگی ناشی از مصاحبت او که پس از سیری شدن یک ساعت گفتگو به کاترین دست داده ، و لحظه به لحظه تا هنگام مراجعت به خیابان پولتینی بر شدت آن افزوده می‌گشت ،

تا حدودی کاترین را وادار ساخت که در برابر آنهمه خود بزرگ‌بینی‌ها مقاومت نموده، اهمیت چندانی به آن‌همه خودپسندی‌های او ندهد. هنگامی که به مقابل منزل آقای آلن رسیدند، ایزابلا با آگاهی از گذشت زمان و دیر بودن برای گفتگو با دوست خود به شدت دچار تعجب گشت. "ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود!" غیرقابل تصور، باور نکردنی، غیرممکن! نه به ساعت خودش، نه به ساعت برادرش، نه به ساعت خدمتکارش اعتمادی نداشت. هیچکدام از اطمینان‌خاطرهایی را که با استدلال می‌شنید نمی‌پذیرفت، تا آنکه آقای مورلند ساعتش را نشان داد و حقیقت را مورد تأکید قرار داد، به طوری که هیچگونه تردیدی برای غیرقابل درک بودن، باور نکردن، و غیرممکن بودن باقی نگذاشت، و ایزابلا فقط توانست، پی‌درپی اعتراض نماید که آن دو ساعت ونیم گردش آنها خیلی به سرعت سپری گشته، و از کاترین می‌خواست که گفته او را مورد تأیید قرار دهد. کاترین از اظهار نظر غیرواقعی حتی برای راضی نمودن دوست خود عاجز بود، ولی ایزابلا با اطلاع از ناتوانی دوست خود در بیان چنان تائیدی، منتظر پاسخی نبود. احساسات درونی او تماماً "به هیجان آمده، خستگی مفرط او از آن گردش طولانی ایجاب می‌نمود هرچه زودتر به خانه بازگردد. مثل آن بود که سالها با کاترین عزیز خود حتی برای لحظه‌ای گفتگو نکرده باشد، و با وجود داشتن هزاران حرف گفتنی، به نظر می‌رسید هرگز دیگر با هم نخواهند بود. به این ترتیب، با لبخندی حاکی از شدت درماندگی، و نگاه‌هایی که ناامیدی در آنها موج می‌زد، با دوست خود وداع کرده و عازم خانه‌اش گردید.

کاترین خانم آلن را درست در حالی پیدا کرد که از پیرسه زدنهای پیش از ظهر بازگشته و بلافاصله با او احوالپرسی نمود. واقعیتی که

نه تمایلی و نه رمقی برای مقابله با آن نداشت: "خوب، عزیزم، برگشتی؟ امیدوارم که ساعات خوشی را گذرانده باشی."

"تشکر می‌کنم، مادام. روز قشنگی بود."

"خانم تورپ هم همین عقیده را داشت. خیلی از اینکه با یکدیگر به گردش رفته بودید، خوشحالی می‌کرد."

"پس شما، خانم تورپ را دیدید؟"

"بله، تا تو از خانه بیرون رفتی، منم به مهمانخانه رفتم، و در آنجا او را دیدم، و خیلی با هم حرف زدیم، می‌گفت امروز صبح اصلاً "گوشت گوساله در بازار پیدا نمی‌شد، به طرز بی سابقه‌ای کمیاب شده."

"از دوستان ما کس دیگری را ندیدید؟"

"چرا، تصمیم گرفتیم کمی جلوتر برویم، و در آنجا به خانم هوفز، و آقا و دوشیزه تیلنی برخوردیم که باهم پیاده‌روی می‌کردند."

"راستی؟ آیا با شما هم صحبت کردند؟"

"بله، در آن اطراف کمی پیاده‌روی کردیم و مدت نیم ساعت باهم بودیم. آدم‌های خیلی خوبی به نظر می‌رسند. دوشیزه تیلنی پیراهن گلدار خیلی قشنگی پوشیده بود، و تا آنجا که فهمیدم، خیال می‌کنم یکی از آن خانم‌های بسیار شیک‌پوش باشد. درباره خانواده آنها خانم هوفز حرفهای زیادی برایم گفت."

"و آن حرفها چه می‌تواند باشد؟"

"آیا برای شما تعریف نکرد که آنها از کدام قسمت گلاست شایر آمده‌اند؟"

"چرا، تعریف کرد. ولی حالا به خاطر نمی‌آید."

"اما آنها آدم‌های بسیار خوبی هستند، و ثروتمند نیز می‌باشند."

مادر آنها از خانواده‌های نجیب بوده، و با خانم هوفز به یک مدرسه می‌رفتند. ثروت زیادی داشت و هنگامی که ازدواج کرد بیست هزار پوند از پدرش گرفت، و فقط پانصد پوند قیمت لباس عروسی اش شد. خانم هوفز همه لباسهای او را دیده بود.

"آیا آقا و خانم تیلنی در منطقه بات هستند؟"

"بله، تصور می‌کنم همینجا باشند، ولی کاملاً مطمئن نیستم. بهر حال با کمی فکر کردن، خیال می‌کنم پدر و مادر آنها هر دو در گذشته باشند. دست کم مادرشان باید در گذشته باشد. بله یقین دارم خانم تیلنی در گذشته، برای آنکه خانم هوفز می‌گفت آقای دراموند* یعنی پدر بزرگ آقای تیلنی، هنگام ازدواج دخترش یک سری مروارید به او هدیه کرده بود که آن مرواریدها حالا مورد استفاده دوشیزه تیلنی قرار می‌گیرد، مفهوم آن اینست که مادر آنها در گذشته."

"و این آقای تیلنی که با من برای رقصیدن همراه شده بود، تنها پسر آنها بوده؟"

"در این مورد زیاد مطمئن نیستم، عزیزم. گمان می‌کنم تنها پسر آنها بوده، ولی در هر حال جوان بسیار مقبولی است، و به نظر خانم هوفز، خیلی عاقلانه عمل می‌کند."

کاترین دیگر سئوالی مطرح ننمود. با جوابهایی که خانم آلن به او تحویل می‌داد به خوبی دریافت که نکته‌های مورد نظرش را نمی‌تواند از لابلای آن جوابها بیرون بکشد، و باز هم به شانس بد خود لعنت فرستاد که آن فرصت ارزشمند را برای دیدار با او و خواهر او از دست داده است. اگر می‌توانست چنان شرایطی را

پیش‌بینی نماید ، هرگز خود را متقاعد نمی‌ساخت که با دیگران به گردش خارج از شهر برود ، و با وضعی که پیش آمده ، تنها به شانس ناخوش‌آیند خود لعنت فرستاده و افسوس فرصت از دست رفته را می‌خورد ، تا آنکه به آن نتیجه رسید که آن گردش روی درشگه بسیار مطبوع بوده ولی جان تورپ آدم بسیار نامقبولی می‌باشد .



فصل ده

آقا و خانم آلن ، افراد خانواده تورپ ، جیمز و کاترین مورلند ، شامگاهان همگی در تئاتر شهر یکدیگر را ملاقات کردند . کاترین و ایزابلا با رسیدن به یکدیگر فرصت مناسبی برای گفتگو پیدا کرده و ایزابلا موقعیتی به دست آورد تا اندکی از هزاران نکته‌ای را که برای گفتن فراهم آورده و مدت زیادی را برای بیان آنها انتظار کشیده بود ، بازگو نماید . به محض آنکه در جایگاه خود کنار کاترین نشست ، گفت : "اوه ، خداوندا ! کاترین دوست داشتنی من ، می دانی چقدر دلم برایت تنگ شده؟" آقای مورلند نیز در کنار ایزابلا قرار داشت و ایزابلا ادامه داد : "خوب ، آقای مورلند ، از حالا به بعد دیگر یک کلمه هم با شما حرفی نخواهم زد . بنابراین خواهش می‌کنم از من توقع نداشته باشید . کاترین قشنگ من ، اینهمه مدت کجا بودی؟ ولی احتیاجی به سؤال کردن نیست ، برای آنکه خوشحال به نظر می‌رسی . فرم آرایش موهایت که خیلی قشنگتر شده . آدم را به اشتباه می‌اندازی ، آیا می‌خواهی نظر همه را به طرف خودت جلب کنی؟ به تو اطمینان می‌دهم برادر من که عاشق و شیفته‌ات شده ،

ولی در مورد آقای تیلنی در آن مورد که شکی نیست ، حتی فروتنی تو هم حالا نمی‌تواند دلدادگی او را آشکار نکند . برگشتن او به منطقه بات خودش همه چیز را ظاهر ساخته . اوه ! خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم ! کاملاً" در این مورد بی‌قرار شده‌ام . مادرم عقیده دارد او بهترین مرد جذاب روی زمین است . امروز صبح او را دیده بود ، می‌دانی ، حتماً "باید مرا به او معرفی کنی . آیا حالا می‌تواند به اینجا آمده باشد ؟ ترا به خدا ، نگاهی به اطراف بیانداز ! یقین دارم که دیگر طاقت من تمام شده و دلم می‌خواهد هر چه زودتر او را ببینم ."

کاترین گفت : "نه ، به اینجا نیامده . در هیچ گوشه‌ای نمی‌توانم او را ببینم ."

"اوه ، چقدر دردناک است ! آیا هیچوقت به دیدارش نائل نخواهم شد ؟ راستی لباسم را می‌پسندی ؟ تصور نمی‌کنم زشت باشد . آستین‌هایش را خودم طراحی کردم . میدانی ، از منطقه بات خیلی زود خسته می‌شوم . من و برادرت امروز صبح هر دو به این نتیجه رسیدیم ، با وجود آنکه چند هفته اقامت کردن در اینجا بد به نظر نمی‌رسد ، ولی اگر یک عالمه هم پول به ما بدهند حاضر نیستیم اینجا زندگی کنیم . کمی بعد فهمیدیم که سلیقه هردو ما یکی است و هردو زندگی در زادگاه خودمان را به اینجا ترجیح دادیم . واقعا "نقطه نظرهای ما آنقدر به یکدیگر نزدیک بود ، که خنده‌آور به نظر می‌رسید ! هیچ اختلاف عقیده‌ای با هم نداشتیم . تو آنقدر موجود نازنینی هستی ، که یقین دارم خودت متوجه آن شباهت‌ها شده باشی ."

"نه ، واقعا "متوجه نشدم ."

"اوه ، بله ، باید متوجه می‌شدی . من ترا بهتر از خودت می‌شناسم . مثل اینکه گفته بودی هردو ما شبیه یکدیگر متولد شده‌ایم ،

یا حرفهائی از این قبیل که از تصور من خارج بود . صورتم مثل گل رز سرخ شده بود ."

"مثل اینکه درمورد من اشتباه می‌کنی . اصلاً "یادم نمی‌آید که چنان اشاره‌ای کرده باشم ، و از آن گذشته ، یقین دارم چنین افکاری هرگز به مغزم خطور نکرده بود ."

ایزابلا خنده‌ای از روی ناباوری ارائه داد و باقی مانده ساعات شامگاهی را به گفتگو با جیمز پرداخت .

صبح روز بعد یکبار دیگر کاترین جدا "تصمیم گرفت از تمام نیروی خود برای دیدار دوشیزه تیلنی استفاده نماید ، و تا هنگام عزیمت به سوی مهمانخانه ، همواره نگران آن بود که مبادا حادثه‌ای آن را مانع شود . ولی هیچگونه اتفاق ناگواری به وقوع نپیوست ، و هیچ کسی برای دیدار او نیامد تا مانعی ایجاد نماید ، و آن سه نفر ، به موقع برای رفتن به مهمانخانه عزیمت نمودند ، به محلی که جریان عادی رویدادها و گفتگوها و دیدارها در آن قابل پیش‌بینی بود . آقای آلن پس از نوشیدن یک لیوان آب خوردن ، برای گفتگو با دوستان خود در زمینه مسائل سیاسی روزمره و مقایسه مطالب مطبوعات از آنها جدا شد ، و خانم‌ها برای دیدار چهره‌های جدیدتر ، به قدم زدن در اطراف پرداختند . افراد مونث خانواده تورپ ، به همراه آقای جیمز مورلند ، پانزده دقیقه بعد از میان جمعیت ظاهر شدند ، و کاترین بی‌درنگ با دیدن دوست خود در کنار او نشست . جیمز که اکنون موقعیت ثابتی پیدا می‌کرد ، در پهلوی دیگر ایزابلا نشست ، و با جدا شدن از سایرین ، چند لحظه‌ای با یکدیگر قدم زدند ، تا آنکه کاترین احساس نمود وجود او برای آن دو نفر چندان لطفی بوجود نمی‌آورد . حرف‌های آن دو نفر هوای احساس آلودی داشت ، و به صورت زمزمه‌های درگوشی و خنده‌های عاشقانه‌ای تجلی

می نمود، که کاترین هرگز نمی توانست گوشه‌ای از آنها را استنباط نماید. سرانجام الزاما "مجبور شد خودش را از همراهی و همصحبتی دوستش کنار بکشد و به بهانه گفتگو با دوشیزه تیلنی که در همان لحظه با خوشحالی او را در کنار خانم هوفر مشاهده کرده بود به او بپیوندد. دوشیزه تیلنی با نزاکت هرچه تمامتر نزدیک شدن کاترین را پاسخ گفت، و تا هنگامی که هردو در مهمانخانه بودند با یکدیگر به گفتگو پرداختند. گفتگوی آنها درکمال سادگی و واقعیت‌گرایی و به دور از هرگونه خودخواهی‌های شخصی به شکل دوستانه‌ای جریان داشت.

اندکی پیش از خاتمه صحبت‌هایشان، کاترین با کم‌تجربگی بخصوصی که موجبات تعجب هم‌صحبتش را برانگیخت گفت: "برادر شما خیلی خوب می‌رقصد!"

با لبخندی پاسخ داد: "هانری! بله خیلی خوب می‌رقصد." "آنشب که از من تقاضای رقص کردند و من به علت آنکه به جوان دیگری قول داده بودم درخواست ایشان را نپذیرفتم، مثل اینکه خیلی از دست من دلخور شده‌اند. ولی من واقعا تمام آن روز را به آقای تورپ قول داده بودم." دوشیزه تیلنی فقط می‌توانست با اشاره سر صحبت‌های او را تأیید نماید. کاترین پس از اندکی سکوت ادامه داد: "چقدر از دیدار مجدد ایشان تعجب کرده بودم. یقین حاصل کرده بودم که برای همیشه از اینجا رفته‌اند."

"دفعه اول که هانری افتخار آشنائی با شما را پیدا کرده بود، فقط برای چند روز به منطقه بات آمده بود. آمده بود که فقط مقدمات تهیه جا و مکان را فراهم نماید."

"اصلا نمی‌توانستم تصورش را بکنم، و تردیدی نیست که با ندیدن ایشان در هیچ‌کجا، یقین حاصل کردم که از اینجا رفته‌اند."

آن خانم جوانی که دوشنبه گذشته با ایشان می‌رقصید دوشیزه اسمیت نبود؟"

"بله، یکی از آشنایان خانم هوفز می‌باشد."

"گمان خیلی خوشحال بود که می‌رقصید. به نظر شما قشنگ

نیست؟"

"نه زیاد."

"تصور نمی‌کنم برادرستان زیاد از این مهمانخانه خوششان بیاید،

درست است؟"

"چرا، تا حدودی. ولی امروز صبح با پدرم تصفیه حساب کرد."

خانم هوفز در این هنگام به آنها ملحق شد، و از دوشیزه تیلنی

درمورد وقت رفتن سؤال کرد. کاترین گفت: "امیدوارم یکبار دیگر

افتخار آنها داشته باشم که دوباره شما را ببینم، آیا فردا در آن

مجلس مهمانی شرکت می‌کنید؟"

"شاید، بله، تصور می‌کنم ما هم شرکت کنیم."

"خوشحالم، برای آنکه فردا همگی به دور هم جمع خواهیم شد."

این تعارف به خوبی پاسخ داده شد، و آنها با یکدیگر خداحافظی

کردند. درحالی که دوشیزه تیلنی از عواطف و احساسات دوست

تازه خود اطلاعات جالبی کسب نموده، و کاترین بدون آنکه خود

بخواهد، احساسات و عواطف خود را آشکار ساخته بود.

با خوشحالی فراوان به منزل رفت. صبح آن روز امیدهایش را

پاسخ گفته بود، و غروب روز بعد هدف انتظارات او به شمار می‌رفت،

انتظار خوشایند از آینده. تنها فکری که در سر می‌پروراند آن بود

که کدام لباس را انتخاب کرده و کدام شکل آرایش گیسوان را برگزیند.

نمی‌توانست تصمیم بگیرد. لباس همواره موضوع مسخره‌ای به نظر

می‌رسید، و تفکر بیش از حد به‌روی آن اغلب هدف اصلی لباس

پوشیدن را مورد سؤال قرار می‌دهد. کاترین همه این موارد را به خوبی می‌دانست، مادر بزرگش مطلبی برایش خوانده بود که در مورد کریسمس سال گذشته دور می‌زد، و در حال حاضر مدت ده دقیقه بود که در مورد انتخاب لباس مرد مانده بود، و هیچ عامل دیگری مگر نبودن وقت کافی برای خرید یک دست لباس تازه نمی‌توانست مانع آن گردد. این یک خطا در قضاوت به شمار می‌رفت که با همه پیش پا افتادگی چندان هم کوچک به نظر نمی‌رسید، زیرا شخصی از جنس مخالف، او را هشدار داده بود که فقط یک مرد می‌تواند از ادراک و هوش مرد دیگری در زمینه لباس جدید خانم‌ها آگاه باشد. چه خوب می‌شد اگر خانم‌ها درمی‌یافتند که قلب یک مرد رابطه چندان محکمی با لباس‌های گران‌قیمت و جدید ندارد و مرغوبیت نوع پارچه نمی‌تواند مسیر آن را منحرف نماید، و شکل و رنگ زمینه‌ها و گل‌های آن نمی‌تواند تأثیری در عواطف او داشته باشد. خوبی زن فقط به خصوصیات شخصی او بستگی دارد. هیچ مردی قادر نیست بر میزان رضایت آن افزوده، و هیچ زنی نمی‌تواند بهتر از آن را سبب شود. پاکیزگی و آداب دانی برای یک مرد کفایت می‌کند، و ناشایستگی و بی‌لیاقتی مهلک‌ترین ضربه‌ها را به هر زنی وارد می‌سازد. ولی هیچکدام از این نقطه‌نظرهای بااهمیت خدش‌های بر آرامش کاترین وارد نمی‌ساخت.

غروب روز پنجشنبه بود که قدم به داخل سالن مهمانخانه نهاد و از روحیه‌ای برخوردار بود که با موقعیت وضع گذشته خود در روز دوشنبه گذشته تفاوت بسیار می‌نمود. دوشنبه قبل بر اثر قراری که با تورپ گذاشته بود بسیار به وجد آمده بود، و حالا عمدتاً "می‌کوشید تا آنجا که امکان داشت از رویارویی با او خودداری ورزد، تا مبادا یکبار دیگر در دام او گرفتار آید، زیرا امید بر آن بسته بود که یکبار

دیگر آقای تیلنی برای رقصیدن از او درخواست نماید. هر خانم جوانی ممکن است برای این دختر قهرمان در این لحظه بخصوص احساس همدردی نماید، زیرا هر خانم جوانی در زندگی خود با این اضطراب و تشویش روبرو بوده است. تمامی شرایط، یا دست کم قسمتی از آن، با پی گیری یک شخص سوم می توانست در معرض خطر قرار بگیرد و از این رو می بایستی از برخورد با آن شخص سوم ممانعت به عمل می آمد. و تمامی آن مقدمات برای جلب توجه شخصی تدارک شده بود که انتظار می رفت تا برایش خوش آیند جلوه نماید. به محض آنکه سروکله افراد خانواده تورپ پیدا شد، نگرانی کاترین نیز آغاز گشت. پیوسته از آن بیم داشت که میاذا جان تورپ به طرف او روی آورد، و تا آنجا که امکان داشت می کوشید تا خود را از برابر دیدگان او به دور بدارد، و هنگامی که جان با او صحبت می کرد، وانمود می نمود که حرفهایش را نمی شنود. با شروع شدن برنامه رقص های محلی، هنوز کاترین نشانه ای از آقای تیلنی نتوانسته بود پیدا کند.

ایزابلا درگوشی گفت: "نگران نباش، کاترین عزیزم. واقعا "دلم نمی خواهد با برادر تو برقصم. اقرار می کنم خیلی نگران کننده است. چندین بار به او گفتم باید از خودش خجالت بکشد، ولی تو و جان باید به خاطر ما ظاهر قضیه را حفظ کنید. عجله کن، کاترین قشنگ من، بلند شو بیا. جان تازه بیرون رفته و فوراً "برمی گردد." کاترین نه فرصتی، و نه تمایلی به پاسخگویی نداشت. بقیه به راه افتاده بودند، جان تورپ از دور پیدا بود، و کاترین می خواست خودش را پنهان کند. در هر حال به خاطر آنکه دیده نشود یا کسی را نبیند، عمداً "چشمانش را به روی بادبزن دستی اش متمرکز ساخت و سرزنشی درونی وجودش را فرا گرفت، با آن تصور که در چنان

از دحامی امکان آن وجود دارد که آنها با یکی از افراد خانواده تیلنی روبرو شوند. این فکر تازه به مغزش خطور نموده بود که ناگهان صدائی او را مخاطب قرار داده و یکبار دیگر آقای تیلنی شخصا " از او درخواست رقص نمود. با چشمانی برق زده و عکس العملی سریع دعوت او را پاسخ گفت، و با قلبی مملو از شادی به همراه او به میان صحنه رفت. گریزی، آنچنان که خودش تصور می کرد، زیرکانه از دست جان تورپ، و پذیرش سریع درخواستی آنچنان دل انگیز بر تقاضای آقای تیلنی، گوئی که با نقشه قبلی به طرف او رفته باشد! سعادتى بود که روزگار بیش از آن را نمی توانست بر کاترین ارزانی نماید.

فرصت چندان زیادی برای آنکه بتوانند خود را از ازدحام جدا سازند بوجود نیامد و بهر حال جان تورپ که پشت سر کاترین ایستاده بود او را صدا زده و گفت: "هی، دوشیزه مورلند! این کار چه معنائی دارد؟ خیال می کردم شما و من با هم خواهیم رقصید." "نمی دانم چرا باید اینطور تصور کنید، برای آنکه از من درخواست نکردید."

"شوخی بامزه ای بود! من به محض ورود به سالن از شما درخواست کردم، و یکبار دیگر می خواستم از شما دعوت بکنم، ولی وقتی برگشتم، شما رفته بودید! این حقه خوبی نیست! من فقط به خاطر رقصیدن با شما آمده بودم، و قاطعانه اعتقاد دارم که از دوشنبه قبل به بعد ما با هم قرار گذاشته بودیم. بله، یادم می آید، وقتی که منتظر پالتو خود بودید من در سالن انتظار از شما پرسیدم. و در اینجا به همه دوستانم گفته بودم که قرار است با قشنگترین دختر مهمانخانه برقصم، و هنگامی که شما را با آدم دیگری ببینند، با مسخرگی به من خواهند خندید."

"اوه، نه، پس از اینهمه تعریف‌ها و صحبت‌ها، دیگر در مورد من خوب فکر نخواهند کرد."

"پروردگارا، اگر طرز تفکر آنها اینطور باشد، همان بهتر که به خاطر مغز خالی‌شان از اینجا بیرون بروند. چه نوع دوستانی هستند؟"

تورپ گفت: "تیلنی، را خوب نمی‌شناسم. مثل اینکه آدم خوبی باید باشد. آیا قصد خریداری یک اسب را ندارد؟ یکی از دوستان من به اسم، سام فلچر*، اسب خوبی برای فروش دارد. یکی از آن اسبهای چابک و خوب برای جاده‌ها، فقط چهل پوند. من خودم پنجاه دلیل برای خریدنش پیدا کردم، برای آنکه همیشه دنبال اسب‌های خوب هستم، ولی این برای من زیاد مناسب نیست، به درد بیابان نمی‌خورد. برای جنس خوب هرچقدر پول لازم باشد می‌پردازم. در حال حاضر سه تا اسب دارم که هر سه زین کرده هستند. من و فلچر تصمیم داریم دوسه ماه دیگر، خانه‌ای در لایسترشایر** اجاره کنیم. اقامت در مهمانخانه خیلی ناراحت‌کننده است."

این آخرین جمله‌ای بود که کاترین با همه خستگی از او شنید، زیرا درست در همان لحظه صف خانم‌هایی که عبور می‌کردند مقاومت آقای تورپ را درهم شکست. همپای کاترین نزدیک‌تر شده، گفت: "آن مرد جوان حوصله‌ام را سر می‌برد، اگر یک دقیقه دیگر بیشتر حرف می‌زد آنوقت عکس‌العمل نشان می‌دادم. او حق ندارد توجه کسی را که همراه من است از من منحرف نماید. ما دو نفر با یک موافقت دوجانبه توافق کرده‌ایم که غروب قشنگی را بگذاریم، و همه قشنگی این توافق انحصارا "به‌هریک از ما دو نفر بستگی دارد. هیچ کس دیگری حق دخالت در این توافق را ندارد، و اگر کسی

دخالت کند ، حق دیگری را پایمال کرده است . رقص محلی در نظر من سمبل ازدواج است . وفاداری و صمیمیت از وظائف اصلی هر دو طرف محسوب می شود ، و آن مردهائی که دختری را برای رقص یا برای ازدواج انتخاب نمی کنند ، هیچ حقی نسبت به همراه‌های دیگران و یا همسران دیگران نمی توانند داشته باشند .

"ولی آنها موجودات متفاوتی هستند ."

"یعنی به نظر شما با همدیگر قابل مقایسه نمی باشند ."

"قطعا" نیستند . کسانی که با هم ازدواج می کنند هیچ وقت نمی توانند از یکدیگر جدا شوند ، و به کمک همدیگر وضع خانه‌شان را سروسامان داده و مرتب می نمایند . آنهایی که می رقصند فقط در یک سالن بزرگ برای مدت نیم ساعت در برابر همدیگر قرار دارند .

"و تفسیر شما از زناشویی و رقص به این ترتیب است . اگر آنها را با هم مورد مقایسه قرار دهیم ، شباهت آنها چندان محکم به نظر نمی رسد ، ولی من تصور می کنم بتوانم آنها را به شکل دیگری مجسم نمایم . حتما" این مطلب را قبول خواهید کرد ، که در هر دو مورد ، مرد از مزیت حق انتخاب بهره مند است ، و زن فقط از نیروی مخالفت استفاده می کند ، بدطوری که در هر دو مورد رابطه‌ای میان زن و مرد و به صورت رعایت منافع طرفین بوجود می آید . و هر وقت که آن رابطه برقرار شود ، آنها تا لحظهء جدائی انحصارا" به یکدیگر تعلق دارند . این وظیفه آنها محسوب می شود ، و هر کدام موظف است آنچنان بکوشد که دیگری دلیلی برای آنکه ای کاش خودش را به جای دیگری وابسته می نمود پیدا نکند ، و بایستی خود را ملزم نمایند که از پراکندگی تصورات خود به اطراف جلوگیری کرده ، و از تجسم آنکه اگر با دیگری بودند بیشتر به آنها خوش می گذشت بپرهیزند . آیا شما این استدلال را نمی پذیرید ؟"

"چرا، بی تردید، همانطور است که گفتید، و همه آن صحیح است، ولی باوجود این هنوز هم آن دو مورد با یکدیگر فرق دارند. من نمی‌توانم به هر دو آن موارد به یک چشم نگاه کنم، و نمی‌توانم وظائف مربوط به هر کدام از آنها را با یکدیگر یکسان فرض کنم."

"از یک نظر، قطعا" تفاوتی میان آنها وجود دارد. در ازدواج، مرد موظف به حمایت از زن می‌باشد. و زن نیز موظف به ایجاد محیط شاد و دلچسب. ولی در رقص، وظائف آنها کاملا" دگرگون می‌شود. دلچسب بودن و خوش‌خلقی از جانب مرد، و ایجاد رابطه لطیف و خوش‌آیند از جانب زن انتظار می‌رود. من تصور می‌کنم اختلاف موجود میان آن وظائفی است که مورد توجه شما قرار گرفته و به نظر شما قابل مقایسه جلوه می‌نماید."

"نه، من واقعا" آنطور خیال نمی‌کردم."

"پس در این صورت مثل اینکه به کلی اشتباه کرده‌ام. در هر حال یک مطلب را باید تاکید کنم. این روش خلق و خوی شما نسبتا" نگران‌کننده است. شما در مجموع هیچ شباهتی را بین آنها قائل نمی‌شوید، ممکن است این توهم را برای شریک رقص شما بوجود آورد که نقطه نظرهای شما از استحکام چندانی در مورد رقص برخوردار نیست؟ آیا من نمی‌توانم استدلال کنم آن جوانی که با شما صحبت می‌کرد اگر همین حالا برگردد، یا هرکس دیگری به شما نزدیک شود، آیا این نگرانی برای من وجود نخواهد داشت که شما مرا رها کرده و با او به گفتگو بپردازید یا او را برای رقصیدن انتخاب کنید؟"

"آقای تورپ یکی از دوستان صمیمی برادر من است، که اگر یکبار دیگر بخواهد با من حرف بزند، من مجبور خواهم شد با او صحبت کنم، ولی در این سالن حتی سه مرد دیگر هم پیدا نمی‌شوند

که من با آنها آشنائی داشته باشم .
 "و آیا این تنها اطمینانی است که وجود دارد؟ افسوس،
 افسوس!"

"نه، یقین دارم اطمینان بهتر از آن را نمی‌توانید پیدا کنید،
 برای آنکه اگر من کسی را شناسم، امکان ندارد با او حرف بزنم،
 و از آن گذشته، دلم نمی‌خواهد با کس دیگری حرف بزنم."
 "حالا شما به من اطمینانی دادید که ارزش پذیرفتنش را دارد،
 به طوری که با دلگرمی پیش خواهم رفت. آیا منطقه بات به همان
 اندازه‌ای که دفعه اول افتخار آشنائی با شما را پیدا کردم برایتان
 خوش آیند است؟"

"بله، کاملاً" در واقع، حتی بیشتر.

"حتی بیشتر! توجه کنید، در غیر این صورت ممکن است در
 هنگام بخصوصی از آن خسته شوید. احتمالاً" در پایان هفته ششم
 از آن خسته خواهید شد."

"تصور نمی‌کنم اگر شش ماه هم در اینجا بمانم، از آن خسته
 شوم."

"منطقه بات، در مقایسه با لندن، سرگرمی‌های فراوانی ندارد،
 و به این ترتیب هرکسی که به اینجا بیاید، در هر سال متوجه آن
 خواهد شد. من عقیده دارم، که مدت شش هفته برای لذت بردن
 از منطقه بات کافی است. ولی اقامت بیشتر از آن خیلی خسته‌کننده
 است. شاید این جمله را از آدم‌های بسیاری که همه ساله هنگام
 زمستان به اینجا می‌آیند نیز بشنوید، که مدت بیشتری را در اینجا
 توقف کرده ولی بالاخره برمی‌گردند چون بیشتر از آن قادر به تحمل
 نمی‌باشند."

"خوب، هرکسی با توجه به شرایط خود قضاوتی دارد، و آنهایی

که به لندن بازمی‌گردند شاید از منطقه بات توهمی نداشته باشند . ولی من ، که در یک دهکده کوچک دورافتاده زندگی می‌کنم ، نمی‌توانم امکاناتی را که در اینجا مشاهده می‌شود مشابه آنها را در زادگاه خودم ببینم ، زیرا در اینجا سرگرمی‌های متعددی مهیا می‌باشد ، چیزهای دیدنی و سرگرمی‌هایی که در زادگاه من از آنها نشانه‌ای نیست ."

"مناطق روستائی را نمی‌پسندید؟"

"چرا ، می‌پسندم . من در آنجا بزرگ شده‌ام ، و همیشه هم خوشبخت بوده‌ام . ولی شباهت‌های فراوانی میان زندگی در مناطق روستائی و زندگی در منطقه بات وجود دارد . هر روز زندگی در مناطق روستائی شبیه روز بعدی آن است ."

"پس اوقات شما در منطقه روستائی با شیرینی خاصی می‌گذرد ."

"اوقات من؟"

"به شما خوش نمی‌گذرد؟"

"تصور نمی‌کنم تفاوت زیادی در آن وجود داشته باشد ."

"در اینجا شما در طول روز فقط به دنبال سرگرمی‌های خودتان هستید ."

"در خانه هم همینطور هستم . فقط در آنجا سرگرمی زیاد پیدا نمی‌شود . در اینجا پیاده‌روی می‌کنم ، و در آنجا هم همانطور . ولی در اینجا در هر کدام از خیابانها آدم‌های زیادی دیده می‌شوند ، و در منزل فقط می‌توانم خانم آلن را پیدا کرده و با او صحبت کنم ."

آقای تیلنی از این گفتگو به شدت سرگرم شده بود .

کاترین تکرار کرد : "فقط گفتگو با خانم آلن!"

"چه تصویر گویائی از فقر معنوی! در هر حال وقتی که دوباره در این گرداب بیافتید ، حرف بیشتری برای گفتن خواهید داشت ."

خواهید توانست با مردم منطقه بات حرف بزنید ، و از وقایعی که اتفاق افتاده صحبت کنید . "

"اوه ! بله . دیگر احتیاجی به آن نخواهد بود که در موارد مختلف با خانم آلن ، یا هرکس دیگری حرف بزنم . واقعا "خیال می‌کنم که خیلی حرفها در مورد منطقه بات داشته باشم که پس از مراجعت به زادگاه خودم تعریف کنم . اگر می‌توانستم پاپا و ماما ، و بقیه افراد خانواده را به اینجا بکشانم ، تصور می‌کنم خیلی خوشبخت می‌شدم ! آمدن جیمز (برادر بزرگ من) خیلی خوشحال‌کننده بود و بخصوص با معلوم شدن آنکه همین خانواده‌ای که اینهمه با آن صمیمی شده‌ایم ، قبلا " با او آشنا شده‌اند . اوه ! چه کسی می‌تواند از منطقه بات خسته شود ؟ "

" آنهایی که مثل شما احساسات پاک و لطیفی را به اینجا می‌آورند خسته نخواهند شد . اما پدرها و مادرها ، و برادرها ، و دوستان صمیمی فراوانی بوده‌اند که چندین بار به منطقه بات آمده و از اینجا رفته‌اند و همه آن بازی‌ها و سرگرمی‌ها و رقص‌ها و مهمانی‌های خوش‌آیند و گردش‌های همه‌روزه ، با آنها به فراموشی سپرده شده است . "

در اینجا گفتگوی آنها به پایان رسید ، اشتیاق برای شروع رقص برای آن دو نقطه‌نظرهای متفاوت بسیار شدت گرفته بود .

اندکی پس از شروع رقص ، کاترین متوجه نگاه‌های کنجکاوانه مردی شد که در بین تماشاچی‌ها ایستاده و از پشت سر همپای رقص او به او نگاه می‌کرد . مرد جذابی بود ، قیافه جالبی داشت که هنوز به او نگاه می‌کرد ، کاترین او را دیده و در این لحظه زمزمه‌کنان در گوش آقای تیلنی با لحن خوشایندی مطلب را به او خبر داد . کاترین از توجه آنی او ، و از ترس آنکه هیجانی از چهره‌اش مشاهده گردد ،

سرش را چرخاند. اما با چرخانیدن سر خود، یکبار دیگر همان صحنه تکرار شد، و همپای رقص کاترین، سرش را نزدیکتر آورده گفت: "می بینم که سئوالی را که هم اکنون پرسیدم حدس می زنید. آن مرد محترم اسم شما را می داند، و شما هم حق دارید اسم او را بدانید، او آقای ژنرال تیلنی، پدر من است."

جواب کاترین فقط به این حرف خلاصه شد، "اوه!" ولی درحالی ادا شد که هرگونه نیازی را بیان می داشت: توجه به کلمات او، و اعتماد کامل به واقعیت آنها. اکنون با اشتیاقی درونی و ستایشی نیرومند، چشمان کاترین، با هر حرکت ژنرال در میان جمعیت او را دنبال می نمود، و به خود گفت: "به راستی که همه افراد این خانواده قیافه های جذابی دارند."

در گفتگویی که پیش از ظهر همان روز با دوشیزه تیلنی انجام داده بود، به این نتیجه رسیده بود که جوانهای از سعادت در وجود او شکفته گشته است. پس از ورود به منطقه بات هرگز برای پیاده روی به اطراف آن منطقه نرفته بود. دوشیزه تیلنی که از نقاط باصفای آن حوالی اطلاعات کاملی داشت، آنطور برای او از آن نقاط صحبت کرده بود که اشتیاق کاترین برای پیاده روی در آن نقاط برانگیخته شده بود، و با نگرانی از آنکه مبادا فردی برای همراهی او جهت پیاده روی پیدا نشود، خواهر و برادر هر دو از او خواسته بودند که به آنها ملحق شده و برای پیاده روی در یکی از صبح های خوب به راه بیافتند.

کاترین با خوشحالی گفت: "با کمال میل می پذیرم. ولی به شرط آنکه فراموش نشود فردا برای این منظور خیلی خوبست."

این پیشنهاد با استقبال مواجه شد، و تنها شرط دوشیزه تیلنی آن بود که در صورت آفتابی بودن به راه بیافتند، که کاترین نسبت

به مساعد بودن وضع هوا اطمینان کامل داشت . قرار آنها بر آن بود که ساعت دوازده ظهر فردا یکدیگر را ملاقات نمایند . هنگام خداحافظی ، دوست تازه کاترین تاکید کرده بود : " فراموش نکنید . ساعت دوازده ظهر فردا . " کاترین ، از آن دوست دیگر خود ، دوست بزرگتر از خود ، دوست دیرینه خود ایزابلا ، از آن دوستی که وفاداری و صمیمیت او مدت دو هفته اقامت کاترین را سراسر پر از لذت نموده بود ، درطول غروب آن روز نشانه چندانی مشاهده ننمود . درحالی که آرزو می کرد او را از خوشحالی های تازه خود خبردار سازد ، با این حال به خواسته آقای آلن که درصدد بود زودتر به خانه مراجعت نمایند احترام گذاشت ، و دربین راه که به خانه می رفتند ، نشاط و شغف بی اندازه ای در وجودش به رقص درآمده بود .

فصل یازده

صبح روز بعد هوا معتدل ، نسبتاً "آفتابی ، و کاترین از ظواهر موجود بهترین پیش‌بینی‌ها را تجسم می‌کرد . به نظر او ، صبحی چنان درخشان در اواخر فصل زمستان ، معمولاً "می‌بایستی به بارندگی منجر گردد ، ولی پیش‌بینی یک روز ابری با افزوده شدن بر میزان ابرها نیز امکان‌پذیر بود . به خاطر آنکه از وضع هوا مطمئن گردد به آقای آلن متوسل شد ، اما آقای آلن نیز امید چندانی به آفتابی بودن نداشت . کاترین نظر خانم آلن را جویا گشت ، و خانم آلن نظر مساعدتری ابراز نمود . به نظر او در صورتی که ابرها کنار رفته و خورشید به درخشیدن ادامه می‌داد ، تردیدی نداشت که روز آفتابی قشنگی بوجود می‌آید .

در ساعت ده صبح ، بهر حال چند قطره بارانی که روی پنجره‌ها را پوشانید ، چشمان کاترین را متوجه خود نمود ، به طوری که با لحنی ناامید این کلام از دهانش خارج گردید : "اوه ! خدای من ، مثل اینکه می‌خواهد باران بیارد ."

خانم آلن گفت : "وضع هوا را پیش‌بینی کرده بودم ."

کاترین آهی از دل برکشیده ، گفت : " مثل اینکه امروز برای پیاده روی من مساعد نیست ، ولی شاید ادامه نداشته باشد ، یا آنکه قبل از ساعت دوازده قطع شود . "

" شاید آنطور شود ، ولی پس از آن ، عزیزم ، زمین ها گلی خواهد شد . "

" اوه ! اهمیتی ندارد . من از گلی شدن واهمه ای ندارم . "

دوست او با نرمی پاسخ داد : " نه ، می دانم که از گلی شدن واهمه ای نداری . "

پس از لحظه ای مکث ، کاترین همانطور که ایستاده و به پنجره خیره شده بود ، گفت : " باران هر لحظه تندتر و شدیدتر می شود . "

" همین طور است . اگر به همین ترتیب ادامه داشته باشد ، خیابانها پر از آب خواهد شد . "

" چهار نفر را چتر به دست می بینم . چقدر از قیافه چتر بیزارم ! "

" همراه داشتن چتر منظره ناخوشایندی دارد . من که اصلا " از نگهداشتن چتر در بالای سر خودم خوشم نمی آید . "

" اول صبح هوا خیلی خوب و معتدل بود ! اطمینان داشتم که باران نخواهد بارید ! "

" در واقع هرکسی همانطور خیال می کرد . اگر تمام صبح را باران بیارد ، آدم های زیادی به مهمانخانه و اطراف چشمه ها نخواهند رفت . امیدوارم آقای آلن هنگام رفتن به آنجا ، پالتواش را بپوشد ، ولی می ترسم که نپوشد ، چونکه حاضر است در این دنیا دست به هر کاری بزند مگر پوشیدن پالتو . نمی دانم چرا از پالتو بیزار است ، حتما " در آن احساس راحتی نمی کند . "

ریزش باران ادامه یافت . به سرعت ، گرچه قطرات باران درشت نبود . کاترین با سیری شدن هر پنج دقیقه به طرف ساعت می رفت ،

و تهدید می نمود، در صورتی که ریزش باران مدت پنج دقیقه دیگر ادامه یابد، مجبور خواهد بود درکمال ناامیدی از پیاده روی چشم پوشی نماید. ضربه های ساعت، فرارسیدن دوازده را اعلام کرد و هنوز باران می بارید: "عزیزم، تو خواهی توانست از منزن بیرون بروی."

"هنوز کاملاً ناامید نشده ام. تا یک ربع دیگر هم صبر می کنم. این موقع روز تازه هوا صاف می شود، و تصور می کنم هوا کمی صاف تر شده باشد. خوب، بیست دقیقه از ظهر گذشته، و حالا وقت آنست که به کلی صرف نظر کنم. اوه! این هوایی که حالا در اینجا پیدا شده درست مثل همان تفسیری است که در کتاب آدولفو، یا دست کم در توسکانی و جنوب فرانسه به آن اشاره شده! شبی که سنت آبین بیچاره فوت کرد! در یک چنین هوای قشنگی بود!"

در ساعت دوازده و سی دقیقه، آنگاه که اضطراب کاترین به خاطر وضع هوا برطرف شده و دیگر امیدی به باز شدن هوا و بهبود آن نمی رفت، آسمان رفته رفته روشن تر شد. اشعای از خورشید شگفتی او را برانگیخت. به اطراف نگاه کرد، ابرها پراکنده می گشتند، و کاترین بی درنگ به سوی پنجره و به طرف ساعت نگریست و خوشحالی دلگرم کننده ای بر او مستولی شد. ده دقیقه بعد اطمینان حاصل نمود که بعد از ظهر درخشانی بدنیال فرا خواهد آمد، و عقیده خانم آلن را مورد تصدیق قرار داد که: "همواره تصور می کرد هوا صاف خواهد شد." اما آیینا کاترین هنوز هم انتظار داشت که دوستانش برای پیاده روی در ساعت مقرر حاضر شوند، و آیا با نزول آنهمه باران هنوز هم دوشیزه تیلنی تمایلی ابراز می نمود، از جمله مواردی بود که مورد سؤال قرار داشت.

آنچنان زمین پراز گل ولای شده بود که خانم آلن نمی توانست

شوهرش را تا مهمانخانه همراهی نماید. آقای آلن به تنهایی از خانه خارج شد، و کاترین از بالا او را مشاهده نمود که از خیابان عبور می‌کرد و در همان لحظه همان دو درشکه روباز را با آن سه سرنشین چند روز قبل درکمال تعجب دید.

"ایزابلا، برادرم و آقای تورپ، خدای من! نکند به دنبال من آمده‌اند. ولی من که همراه آنها نخواهم رفت. واقعا نمی‌توانم بروم، چونکه احتمال دارد دوشیزه تیلنی به سراغم بیاید." خانم آلن حرف او را پذیرفت. جان تورپ اندکی بعد ظاهر شد، و صدایش نیز بلافاصله به گوش رسید، زیرا در پائین پله‌ها دوشیزه مورلند را صدا می‌زد که عجله نماید. همچنانکه در را باز می‌کرد گفت: "زود باش! زود باش!"

"کلاه یادت نرود. اصلا وقت زیادی نداریم. ما داریم به بریستول* می‌رویم. شما چطورید خانم آلن؟"

"بریستول! خیلی دور نیست؟ ولی بهر حال من امروز با شما نمی‌آیم، امروز نمی‌توانم با شما بیایم، برای آنکه قراری دارم. تا چند لحظه دیگر چند تا از دوستانم به دیدنم می‌آیند." این حرفها البته با صدای بلند و بدون هیچگونه دلیلی منتقل شد. از خانم آلن هم دعوت کرد و آن دو سرنشین دیگر نیز وارد خانه شدند، تا کمک بنمایند. "کاترین عزیزم، آیا حادثه خوبی نیست؟ می‌خواهیم یک درشکه سواری لذت بخش داشته باشیم. باید از من و برادرت به خاطر این فکر بی نظیرمان تشکر کنی. این فکر بی نظیر هنگام صرف صبحانه به مغزمان خطور کرد، منم در همان لحظه آنرا پسندیدم. اگر این باران لعنتی نباریده بود، دوساعت پیش باید راه می‌افتادیم.

*Bristol

ولی اصلاً "اهمیتی ندارد، شب‌ها مهتابی هستند، و ما گردش لذت‌بخشی خواهیم داشت. اوه! آنقدر دلم هوای کوهستان را کرده که حدی ندارد! خیلی از رفتن به آن مجالس رقص قشنگتر است. از اینجا یگراست به طرف کلیفتون* رفته و در همانجا غذا می‌خوریم، و پس از آن، اگر فرصتی دست بدهد بطرف کینگزوستون** خواهد رفت."

مورلند گفت: "گمان نمی‌کنم بتوانیم آنهمه مسافت را طی کنیم." تورپ فریاد کشید: "ای ترسو! ما ده برابر آنرا هم طی خواهیم کرد. کینگزوستون که راهی نیست حتی به بلیزکاسل*** هم خواهیم رفت. ولی موضوع اینجاست که خواهرت نمی‌خواهد همراه ما بیاید." کترین با تعجب گفت: "بلیزکاسل چه جور جایی است؟"

"یکی از قشنگ‌ترین جاهای دیدنی انگلستان. در هر موقع از سال ارزش آنرا دارد که پنجاه مایل به خاطر آن مسافت طی شود." "آیا واقعا" یک کاخ قدیمی است؟"

"یکی از قدیمی‌ترین آثار باستانی بریتانیا است."

"ولی آیا شبیه همان قصرهایی است که در کتابها نوشته‌اند؟"

"دقیقا" عینا" همان است."

"آیا واقعا" دارای برج و بارو هم می‌باشد؟"

"چند دوجین."

"پس در آنصورت باید آن را ببینم، ولی نمی‌توانم. من نمی‌توانم

بیایم."

"نمی‌توانی بیایی! به چه دلیل نمی‌توانی بیایی، عزیزترین

*Clifton

***Blaize Castle

**Kingsweston

عزیز من؟"

"نمی‌توانم ، برای آنکه - چشم به پائین دوخته بود ، زیرا از لبخند ایزابلا واهمه داشت -" دوشیزه تیلنی و برادرش قرار است به اینجا بیایند تا با هم به پیاده‌روی بپردازیم . آنها قول داده بودند ساعت دوازده بیایند ، که باران می‌بارید . ولی حالا ، با خوب شدن هوا ، می‌ترسم هرچه زودتر از راه برسند ."

تورپ فریاد کشید : "نه واقعا" آنها نمی‌آیند . چونکه ما آنها را در خیابان براد* دیدیم . شما از همان آدمی صحبت می‌کنی که دیشب با او می‌رقصیدی ، اینطور نیست؟"

"چرا ."

"خوب من او را دیدم ، که همراه یک دخترخانم قشنگ بود ."

"راستی او را دیدید؟"

"به‌جان خودم او را دیدم . فوراً" او را شناختم ، و مثل اینکه چند نفر هم همراهش بودند ."

"خیلی عجیب است ! اما من خیال می‌کردم آنها در گل‌ولای پیاده‌روی را دوست نداشته باشند ."

"خوب شاید هم دوست داشته باشند ، برای اینکه من هیچوقت در عمرم اینهمه گل‌ولای ندیده بودم . پیاده‌روی ! اصلاً" امکان ندارد مگر اینکه پرواز کنید ! هیچوقت در زمستان اینهمه گل‌وشل بوجود نمی‌آمد . تا قوزک پای آدم در گل فرو می‌رود ."

ایزابلا آن حرفها را مورد تأیید قرار داده ، گفت : "کاترین عزیز من ، تو اصلاً" نمی‌توانی میزان آنهمه گل‌ولای را تجسم کنی . بیا ، تو باید بیایی ، نمی‌توانی حرف ما را ندیده بگیری ."

"دلم می‌خواهد آن قصر قدیمی را ببینم ، ولی آیا امکان دارد همه‌جای آن آزاد باشد؟ همه پله‌کانهایش، و همه اتاق‌ها و سالن‌هایش قابل دیدن می‌باشد؟"

"بله ، تمام سوراخ‌وسنبه‌هایش را می‌بینی ."

"ولی ، اگر آنها فقط یک ساعتی بیرون رفته باشند تا آنکه هوا

کمی صاف‌تر شود ، و اگر به اینجا بیایند؟"

"سخت‌نگیر ، هیچ ایرادی ندارد ، چونکه خودم شنیدم تیلنی

با مردی که از کنارش می‌گذشت احوال‌پرسی کرد ، و می‌خواستند

مسافت زیادی را با یکدیگر طی کنند ."

"پس در این صورت می‌آیم . اجازه می‌دهید ، خانم آلن؟"

"هرچور که دوست داری ، عزیزم ."

همگی یکصدا اعلام کردند : "خانم آلن ، کاترین را راضی کنید

همراه ما بیاید . "خانم آلن نسبت به درخواست آنها بی‌توجه نبود .

گفت : "بسیار خوب ، عزیزم ، رفتن تو اشکالی ندارد . " و دو دقیقه

بعد آنها به حرکت درآمدند .

احساسات کاترین ، پس از آنکه سوار درشگه شد ، بسیار مشوش

جلوه می‌کرد ، این تاسف به‌خاطر از دست دادن یک لذت بزرگ ،

و امیدواری دیدار آثار باستانی ، که تا حدودی به اندازه موضوع اول

اهمیت داشته ولی از مقوله جداگانه‌ای تلقی می‌شد تقسیم شده بود .

نمی‌توانست تصور نماید که تیلنی و خواهرش با او خوب رفتار کرده

باشند ، و بدون آنکه پیغامی به عنوان عذرخواهی برای او بفرستند

از حضور در سر قرار خود منصرف گردند . یک ساعت از وقت تعیین

شده برای پیاده‌روی گذشته بود ، و برخلاف آنهمه حرف‌های نادرستی

که از میزان گل‌ولای خیابانها شنیده بود ، نمی‌توانست تجسم نماید

که پیاده‌روی آنها بدون ناراحتی صورت گرفته باشد . از تفکر در

مورد آنکه آنها او را دست کم گرفته باشند بسیار رنج می کشید . از طرف دیگر ، لذت بازدید از یک ساختمان قدیمی مثل آدولفو ، شور و شوق فراوانی دز وجود او پدید آورده بود . بدون آنکه کاترین و تورپ صحبتی باهم بنمایند از خیابانها و میدانهای شهر گذشتند . تورپ با اسب خود حرف می زد ، و کاترین در بحر تفکر فرو رفته ، گاهی به قرارهای شکسته شده ، و زمانی به درزدهای تیلنی می اندیشید . هنگامی که به ساختمانهای آرجیل رسیدند ، تورپ از او پرسید : " آن دختری که با آن کنجاوی به شما نگاه می کرد کی بود ؟ "

" کی ؟ کجا ؟ "

" در پیاده رو سمت راست ، حالا دیگر باید معلوم نباشد . " کاترین نگاهی به اطراف انداخت و دوشیزه تیلنی را دید که روی بازوی برادرش تکیه کرده ، و به آهستگی در خیابان راه می رفتند . کاترین آن دو نفر را دید که به عقب برگشته و به او نگاه می کردند . با بی حوصلگی فریاد کشید : " نگهدار ، نگهدار ، آقای تورپ ، آن دوشیزه تیلنی است . چرا دروغ گفتید که او رفته ؟ نگهدار ، نگهدار ، همین حالا باید پیاده شده و پیش آنها بروم . " ولی به چه کسی می گفت ؟ تورپ فقط ضربه های شلاقش را با شدت بیشتری براسب خود وارد می ساخت . تیلنی و خواهرش ، که اندکی بعد از نگاه کردن به او منصرف شده بودند در سر پیچ بعدی دیگر دیده نمی شدند ، و دقیقه ای بعد کاترین خود را در میدان نزدیک مرکز خرید شهر یافت . بهر حال ، در امتداد خیابان بعدی ، هنوز هم التماس می کرد درشکه را نگهدارد . " خواهش می کنم ، التماس می کنم نگهدارید ، آقای تورپ . من نمی توانم با شما بیایم . نمی توانم بیایم . باید پیش دوشیزه تیلنی برگردم . " ولی آقای تورپ فقط می خندید ، تازیانه اش

را می چرخاند ، اسبش را می تاخت ، صداهاى عجیبی از خود خارج می ساخت ، و می تاخت . و کاترین ، درکمال عصبانیت و ناراحتی ، هیچ نیروئی برای خلاصی نداشت ، و مجبور بود خود را تسلیم نماید . ملامت ها و سرزنش های او در هر حال تاثیری نمی بخشید . "چطور می توانید این طور مرا فریب بدهید آقای تورپ ، چطور می توانستید آن حرفهای نادرست را در مورد رفتن آنها به من بگوئید؟ اصلا "خیال نمی کردم آنطور اتفاق افتاده باشد . آنها مرا آدم عجیب و غریب و گستاخی تلقی خواهند کرد ! از کنار آنها گذشت بدون آنکه یک کلمه با آنها حرف زده باشم ! نمی دانید چقدر ناراحتم . در کلیفتون به من خوش نخواهد گذشت ، در هیچ کجا به من خوش نخواهد گذشت . هزاران بار ترجیح می دهم همین جا پیاده شوم و پیاده به آنجا برگردم . چرا آن دروغها را گفتید؟" تورپ با لحن قاطعی از خود دفاع کرده ، اظهار داشت که هرگز در زندگی خود دو مردی را که به آن شدت به یکدیگر شبیه باشند ندیده بود ، و اصلا "تصور نمی کرد که آن مرد تیلنی نباشد .

در شگه سواری آنها ، حتی پس از خاتمه پذیرفتن این جنجالها ، اصلا "لذتی به همراه نداشت . اشتیاق کاترین دیگر از آن شور و شوق نخستین مایه نمی گرفت . با بی میلی هرچه تمامتر به حرفهای او گوش می داد ، و پاسخ هایش بسیار کوتاه بود . بلیزکاسل تنها دلخوشی او تلقی می شد . تصور می کرد از آن خوشش بیاید ، گرچه لذت آن نمی توانست به پای آن پیاده روی از دست رفته باشد ، بخصوص آنکه تیلنی و خواهرش او را از نظر فکری ، نابالغ تصور نمایند . با کمال اشتیاق حاضر بود از لذت دیدار آن همه درودیارهای قصر صرف نظر کند . از لذت دیدار اتاق های قدیمی و وسائل عتیقه آن ، و همه دیدنیهای باستانی و ارزشمند آن چشم بپوشد . پس از پیمودن

مسافتی قابل توجه، بدون آنکه مشکلی در مسیر حرکت آنها پدیدار گردد، رفته رفته نمای شهری از دور مشخص شد و مورلند که از پشت سر آنها حرکت می‌کرد، به دوست خود ندا داد تا از سرعت خود بکاهد و موقعیت را سؤال نماید. وقتی نزدیک یکدیگر رسیدند، مورلند گفت: "بهتر است برگردیم، تورپ، ادامه راه سفر برای امروز خیلی دیر است. خواهرت هم همین عقیده را دارد. حالا یک ساعت است که در حرکت هستیم، و حدود هفت مایل را طی کرده‌ایم. من خیال می‌کنم هشت مایل دیگر حداقل باید برویم. اصلاً عملی نیست. خیلی دیر به راه افتادیم. خیلی بهتر می‌شد تا فردا صبر می‌کردیم، و برمی‌گشتیم."

تورپ با حالتی نسبتاً عصبانی جواب داد: "برای من هیچ فرقی نداره." و بلافاصله دهنه اسب را به یک طرف چرخاند، و راه برگشت به منطقه بات را در پیش گرفتند.

لحظه‌ای بعد گفت: "اگر آن اسب برادرت کمی تندروتر بود، تا به حال مسافت بیشتری را طی کرده بودیم. اگر اسب من تنها بود تا یک ساعت دیگر به کلیفتون می‌رسیدیم. مورلند عقلش خوب کار نمی‌کند که برای خودش یک اسب و درشکه حسابی جور کند." کاترین بالحن باحرارتی گفت: "نه، اینطور نیست، برای اینکه به اندازه کافی پول ندارد."

"پس چرا پول تهیه نمی‌کند؟"

"برای آنکه به اندازه کافی درآمد ندارد."

"خوب چه کسی مقصر است؟"

"من نمی‌دانم، هیچکس." سپس تورپ با صدای بلند و خشن چیزی گفت، که حالت دشنام داشت. بدان مفهوم که اگر آنهایی که در پول غلت می‌زنند نتوانند احتیاجات خود را تامین نمایند،

پس او چگونه می‌تواند ، و کاترین حتی زحمت بذل توجه به گفته او را نیز به خود راه نداد . از آنچه پیش آمده بود احساس ناراحتی و ناامیدی شدیدی می‌نمود . به طوری که حتی حوصله حرف زدن با هم صحبت خود را نیز نداشت ، و بدون آنکه صحبت بیشتری بین آنها رد و بدل شود به شهر خود رسیدند .

با ورود به منزل ، مستخدم به کاترین اطلاع داد آقا و خانمی چند دقیقه پس از خروج او به دیدارش آمده بودند ، و هنگامی که مستخدم به آنها گفته بود به همراه آقای تورپ از منزل خارج شده‌اند ، آن خانم پرسیده بود که آیا پیغامی برای آنها برجای گذاشتند . بنابراین کارت خود را به مستخدم داده بودند . اضطراب سنگینی قلب کاترین را فرا گرفت ، و به آرامی از پله‌ها بالا رفت . در بالای پله‌های صدای آقای آلن را شنید که ، با آگاهی از دلیل بازگشت سریع آنها گفت : "خوشحالم که برادر شما درست فکر کرده است . خوشحالم که بازگشتید . این نقشه خیلی عجیب و خطرناک بود ."

غروب آن روز را همگی در منزل تورپ گذراندند . کاترین پریشان و بی حوصله به نظر می‌رسید . ولی ایزابلا ، به خاطر سهمی که در سرنوشت مشترک خود با مورلند پیدا کرده بود ، به خاطر خلوتی که در مسیر پیمودن راه کلیفتون پیش آمده بود خوشحال بود . ضمناً از آنکه به سالن زیرزمینی مهمانخانه نیز نرفته بودند چندین بار احساس رضایتش را ابراز نمود : "چقدر دلم برای آنهایی که به آنجا می‌روند می‌سوزد! تردید دارم که مجلس گرمی برپا شده باشد! مثل اینکه برنامه رقص هنوز شروع نشده باشد . اصلاً دلم نمی‌خواهد به آنجا بروم . در این غروب‌ها اگر آدم در خانه خودش باشد خیلی خوشحال‌تر خواهد بود . گمان نمی‌کنم مجلس گرمی بوجود بیاید . یقین دارم افراد خانواده میشل آنجا نیستند . دلم برای آنهایی که

حالا به آنجا رفته‌اند می‌سوزد . ولی خیال می‌کنم ، آقای مورلند ، شما بدتان نمی‌آید به آنجا بروید ، اینطور نیست ؟ یقین دارم خیلی دلتان می‌خواهد . خوب ، پس خواهش می‌کنم اصلاً "ملاحظه هیچ کسی را نکنید . منظورم اینست که بدون شما هم به ما خوش می‌گذرد . ولی شما مردها خیلی از خودراضی هستید ."

کاترین می‌توانست نیاز محبت و دلسوزی ایزابلا را نسبت به خودش استنباط نماید ، زیرا خیلی به ندرت آنها را به مغز خود راه می‌داد و به صورت خیلی ضعیفی در تلاش برای کسب آنها می‌کوشید . ایزابلا با صدای آهسته‌ای زمزمه‌کنان گفت : "اینقدر نازک نارنجی نباش ، وگرنه از تو می‌رنجم . گناه از طرف تیلنی و خواهرش می‌باشد . چرا به موقع نیامده بودند ؟ البته همه‌جا پر از گل و شل بود ، ولی این موضوع هیچ عذری نمی‌پذیرد . من یقین دارم که من و جان اصلاً "به آن اهمیت نمی‌دهیم . وقتی پای دوست من در میان باشد ، برای من هیچ فرقی نمی‌کند . من اینطوری هستم ، و جان هم عیناً " من است ، جان استعداد های نیرومندی دارد . ای خدای بزرگ ! عجب دست توانائی داری ! هیچوقت در طول عمر خودم اینهمه خوشحال نبودم ! خیلی دلم می‌خواست به جای من آنها پیش تو بودند ."

و حالا بهتر است این دختر قهرمان خودمان را به آغوش کالسکه بیدار بسپریم ، به آغوش بالشی بسپریم که از فروباریدن اشکهای او خیس شده است ، یعنی به همان جایی که سرنوشت یک دختر افسانه‌ای ایجاب می‌نماید . و شاید اگر بتواند در طول سه‌ماه آینده ، شبها را با خیال راحت به خوبی استراحت نماید ، آن وقت احساس خوشبختی خواهد کرد .

فصل دوازده

صبح روز بعد کاترین گفت: "خانم آلن، اگر امروز سری به دوشیزه تیلنی بزنم اشکالی ندارد؟ تا وقتی که این مطلب را برایش توضیح ندهم راحت نخواهم شد."

"به هر بهانه‌ای که شده برو پیش او، عزیزم. فقط یادت باشد

لباس سفید بپوش. دوشیزه تیلنی همیشه لباس سفید می‌پوشد."

کاترین با خوشحالی پذیرفت، و شروع به آماده شدن نمود.

بیشتر از هر زمان دیگر دلش برای رفتن به نزدیک چشمه‌ها و مهمانخانه جوش می‌زد، تا شاید بتواند از اقامتگاه ژنرال تیلنی باخبر شود،

زیرا گرچه می‌دانست که محل اقامت آنها در خیابان میلسوم*
می‌باشد، ولی شماره منزل آنها را نمی‌دانست، و تردیدهای خانم

آلن نیز شک و شبهه بیشتری بدان بخشیده بود. به طرف خیابان

میلسوم و شماره‌ای که به دست آورده بود به راه افتاد، با قدم‌های

سریع و ضربان شدید نبض خود می‌رفت که دوشیزه تیلنی را ببیند،

*Milsom Street

دلیل غیبت خود را برایش شرح دهد ، و از او بپوشش بطلبد . از جلو محوطه کلیسا که می‌گذشت قدم‌هایش را به آهستگی حرکت می‌داد ، و با نگاه کردن به سمتی دیگر ، مصمم بود تا از رویارویی با ایزابلای عزیز خود و افراد خانواده او ، که تصور می‌نمود احتمالا " در یکی از فروشگاه‌های مجاور ممکن است باشند ، خودداری نماید . بدون آنکه اشکالی برایش پیش آید به مقصد خود رسید ، به شماره خانه نگاه کرد ، ضرب‌های بر در نواخت ، و سراغ دوشیزه تیلنی را گرفت . مستخدم اطمینان داشت که دوشیزه تیلنی در منزل می‌باشد ، ولی محل دقیق او را نمی‌دانست . سؤال نمود که پیغامی می‌تواند بفرستد ؟ کاترین کارت ویزیت خود را ارائه داد . چند دقیقه بعد مستخدم مراجعت نمود ، و با نگاهی که چندان تأثیری بر گفته‌اش نمی‌گذاشت ، گفت که اشتباه کرده است ، زیرا دوشیزه تیلنی از خانه بیرون رفته بود . کاترین ، درحالی که از شدت شرمندگی سرخ شده بود ، آنجا را ترک کرد . نمی‌توانست باور کند که دوشیزه تیلنی از منزل بیرون رفته باشد ، و حتما " از آنکه او را نپذیرفته بود به شدت احساس حقارت می‌نمود ، و همچنانکه در امتداد خیابان به راه افتاده بود ، نمی‌توانست از نگاه کردن به ویتترین فروشگاه‌ها خودداری نماید ، به این امید که او را در آنجا ببیند ، ولی هیچ چهره آشنائی در برابر دیدگانش ظاهر نگردید . در انتهای خیابان ، بهر حال یکبار دیگر به عقب برگشته و نگاه کرد ، و سپس دوشیزه تیلنی را دید که از درون خانه‌شان خارج می‌شد . مرد محترمی به دنبال او در حرکت بود ، که کاترین تصور نمود پدر تیلنی می‌باشد ، و آنها به طرف ساختمان‌های ادگار پیش می‌رفتند . کاترین ، درکمال ناامیدی ، مسیر خود را به طرف آنها منحرف نمود . درون کانترین می‌توانست به خاطر آن رفتار بدور از نزاکت به خشم درآید ، ولی کوشید تا از

نیروی فکری خود بهره‌گیری نماید، و بی‌فکری خودش را به‌خاطر آورد. کاترین نمی‌دانست رفتار ناخوشایند او در ردیف کدامیک از بی‌نزاکتی‌ها جای دارد، و میزان عدم بخشش چنان رفتاری درجه حدی تعیین می‌گردد، ضمناً "برای جبران آن نمی‌دانست که چه اقداماتی بایستی به‌عمل آورد. دل شکسته و پریشان، درصدد بود که حتی از رفتن به‌تئاتر در آن شب به‌همراه دیگران خودداری ورزد. ولی معترف بود که آن ارتباطات چندان به‌طول نمی‌انجامید، زیرا اندکی بعد به‌این نتیجه رسید که، در وحله اول، هیچ بهانه‌ای برای ماندن او در منزل وجود نداشت، و از طرف دیگر، نمایشی که روی صحنه قرار داشت برای کاترین بسیار جالب بود. همه به‌سالن تئاتر رفتند. آقای تیلنی و خواهرش نیامده بودند تا موجبات ناراحتی و یا خوشحالی کاترین فراهم شود. هراسان بود که در میان آنهمه خانواده‌های تمام‌عیار، اشتیاقی را برای نمایشنامه‌ها نمی‌توانست رده‌بندی نماید. شاید بدان علت که آن تماشاچی‌ها به‌دیدن نمایشنامه‌های بهتری در لندن عادت کرده بودند. آن نمایشنامه طنزآلود آنچنان توجه او را به‌خود جلب کرده بود، که هیچکس نمی‌توانست درطول اجرای چهار پرده آن، با دقت نظر در چهره کاترین به‌میزان درهم شکستگی او پی ببرد. درآغاز پرده پنجم، دیدن ناگهانی چهره آقای تیلنی و پدرش، که در جایگاه مقابل به‌همراهان خود می‌پیوستند، به‌رحال اضطراب و تشویش را به‌کاترین بازگرداند. صحنه نمایش دیگر نمی‌توانست هیجان واقعی و خوشحالی را به‌او برگرداند. اجرای نمایش دیگر قادر نبود تمامی توجه کاترین را به‌خود معطوف بدارد. نگاه‌های کاترین از آن پس به سوی جایگاه مقابل منحرف گشته بود، و درطول مدت نمایش صحنه‌های بعدی، همواره هانری تیلنی را می‌نگریست، بدون آنکه حتی یکبار

هم نگاهش با نگاه او تلاقی نماید . چشمان هانری تیلنی نمی‌توانست نسبت به صحنه تئاتر بی‌تفاوت باشد . درطول اجرای برنامه توجه خود را معطوف بازیگران نموده بود . بهر حال ، سرانجام نگاهی به سوی کاترین افکند ، سرش را به علامت تعظیم خم کرد . ولی تعظیمی بدون لبخند ، و بدون هیچگونه صمیمیتی . سپس نگاهش را بی‌درنگ به همان صحنه قبلی برگرداند . کاترین به طرز وحشتناکی احساس بد بدختی می‌نمود . دلش می‌خواست از جای خود برخاسته و به طرف جایگاه او بدود و او را وادار سازد تا به توضیحاتش گوش فرا دهد . احساساتی که خارج از قدرت یک دختر قهرمان می‌باشد . به جای آنکه به غرور درهم شکسته خود بر اثر آن رفتار تحقیرآمیز بیاندیشد ، به جای آنکه با عزمی آمیخته با غرور ، درکمال بی‌گناهی محض ، شایستگی‌هایش را بر او بنمایاند که احتمالاً "با دیده تردید به آن رویدادها می‌نگریست ، و همه آن تردیدها را برای یافتن واقعیت برعهده تیلنی محول نماید ، و با خودداری از رویارویی با او ، او را وادار به فهمیدن وقایع گذشته بنماید ، و یا آنکه با شخص دیگری گرم صحبت شود ، کاترین تمامی آن شرمندگی‌ها را ناشی از رفتار ناخوشایند خود تلقی کرد ، و فقط در پی فرصتی می‌گشت تا دلیل رفتارش را توضیح دهد .

نمایش به پایان رسید . پرده‌ها پائین آمد . هانری تیلنی دیگر در جایگاه خود دیده نمی‌شد ، ولی پدرش هنوز آنجا بود ، و شاید اکنون به طرف جایگاه آنها می‌آمد . حق با او بود ، لحظاتی بعد چهره تیلنی آشکار شد ، و درحالی‌که از میان جمعیت راهی برای خود باز می‌کرد ، درکمال ادب و متانت با خانم آلن و دوست او صحبت کرد . از آن آرامش در وجود کاترین اثری نبود : "اوه ! آقای تیلنی ، بی‌صبرانه مشتاق دیدار شما بودم ، تا عذرخواهی کنم .

شاید در نظر شما آدم بی تربیتی جلوه کرده باشم ، ولی واقعا "تقصیر من نبود ، اینطور نیست خانم آلن؟ آیا آنها به من نگفتند که آقای تیلنی و خواهرش با هم از شهر خارج شده‌اند؟ و آن وقت چه کاری از دست من ساخته بود؟ من هزاران بار بیشتر ترجیح می‌دادم که وقت خودم را با شما بگذرانم . اینطور نیست ، خانم آلن؟"

"عزیزم ، مواظب باش لباس مرا زیر پا نگیری . " و این پاسخ خانم آلن بود .

اطمینان کاترین ، درهرحال با همه پافشاری‌اش به هدر نرفت . لبخندی صمیمانه و طبیعی بر چهره تیلنی نمایان ساخت ، و با لحنی نسبتا "دوستانه گفت : "ما خیلی مدیون شما بودیم که بهر حال اشتیاق قدم زدن با ما را داشتید و آنهمه پیاده روی را به ما تحمیل کردید . یا شما آنقدر لطف داشتید که سرتان را برگردانده و به ما نگاه کردید . " ولی واقعا "قصد تحمیل آن پیاده روی را به شما نداشتم . اصلا " نمی‌توانستم فکرش را بکنم . از آقای تورپ صمیمانه خواهش کردم نگهدارد . به محض دیدن شما از او خواهش کردم اسبش را نگهدارد . اوه ! شما که آنجا نبودید ، ولی من واقعا "از او خواهش کردم ، و اگر آقای تورپ فقط چند لحظه توقف می‌کرد ، من از درشکه پائین پریده و به دنبال شما می‌دویدم . "

آیا هیچ هانری دیگری در دنیا پیدا می‌شود که آنقدر کم عقل باشد که به چنان ادعائی اعتماد نماید؟ هانری تیلنی سرانجام متقاعد نگردید . با این حال با لبخندی شیرین تر ، آنچه را که از طرف تاسف خواهرش باید بیان می‌داشت به زبان آورد ، و مسئولیت‌ها را به گردن بی‌مواالاتی کاترین انداخت . کاترین با صدای بلند گفت : "اوه ! خواهش می‌کنم نگوئید که دوشیزه تیلنی عصبانی نشده بود ، برای آنکه اطمینان دارم شده بود . چونکه امروز صبح که برای

عذرخواهی رفته بودم مرا به خانه‌اش راه نداد . یک دقیقه بعد ایشان را دیدم که از خانه‌شان خارج شدند . خیلی به من برخورد ، ولی من با او روبرو نشدم ، شاید شما نمی‌دانستید که من در آنجا بودم . "

"در همان موقع متوجه نشدم ، ولی از النوز شنیدم ، و او همیشه آرزوی دیدار شما را داشت ، که دلیل آن کم‌محلی را برای شما توضیح دهد . ولی شاید من هم بتوانم از عهده‌اش برآیم . هیچ علت خاص دیگری نداشت ، مگر وجود پدرم . آنها در همان لحظه آماده شده بودند به پیاده‌روی بپردازند ، و پدرم عجله داشت تا هرچه زودتر از خانه خارج شود ، و هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرفت و گفته بود که وجود خواهرم را انکار کنند . فقط همین ، به شما اطمینان می‌دهم . خواهرم خیلی نازاحت بود و تصمیم داشت در اسرع وقت عذرخواهی کند . "

با این گفتگو خیال کاترین به کلی راحت شد ، با این حال چیزی نگران‌کننده همچنان باقی بود ، به طوری که این سؤال با خامی هرچه نامتر ، بر اثر آن بیرون آمد ، گرچه باعث ناراحتی و پریشانی آن مرد محترم گردید : "ولی ، آقای تیلنی ، چرا سخت‌گیری شما بیشتر از خواهرتان می‌باشد ؟ اگر خواهر شما باچنان اطمینانی از نیت‌های خوب من باخبر است ، و توانسته‌انرا به عنوان یک سوءتفاهم تلقی نماید ، پس شما چرا تمایل به این دارید که آن را اهانت‌آمیز جلوه دهید ؟ "

"من ! اهانت‌آمیز ! "

"بله ، از نگاه شما ، وقتی که به جایگاه خود رفتید و عصبانی بودید ، آن را متوجه شدم . "

"من عصبانی بودم ! حق نداشتم عصبانی باشم . "

"خوب هرکسی که صورت شما را می‌دید پیش خود فکر می‌کرد

شما حق عصبانی شدن نداشتید . "

تیلنی ضمن آنکه از کاترین می‌خواست جایی برای نشستن او باز کند ، به او پاسخ داد و صحبت را به محور برنامه نمایشی کشاند . مدت زمانی را نزد آنها باقی ماند ، و هنگامی که از آنها جدا می‌شد فقط کاترین بود که او را بسیار خوشایند یافته و احساس رضایت می‌نمود . بهر حال پیش از آنکه خداحافظی نمایند ، قرار بر آن گذاشتند تا اجرای آن برنامه پیاده‌روی را هرچه زودتر عملی سازند ، و صرف نظر از آنکه رفتن او از نزد آنها برای کاترین بسیار دشوار می‌نمود ، با رفتن خود شادی‌بخش‌ترین احساسات را در وجود کاترین ، پشت سر خود برجای گذاشت .

هنگامی که با تیلنی سرگرم گفتگو بودند ، کاترین درکمال تعجب متوجه شده بود که جان تورپ ، که هرگز به مدت ده دقیقه هم در یک محل بند نمی‌شد ، سرگرم گفتگو با ژنرال تیلنی می‌باشد ، و تعجب او زمانی شدت گرفت که تصور کرد موضوع صحبت آنها و طرف توجه آنها شخص کاترین می‌باشد . چه مطلبی راجع به او می‌توانستند با یکدیگر داشته باشند ؟ کاترین نگران آن بود که ژنرال تیلنی از قیافه ظاهری او خوشش نیامده باشد : تصور می‌کرد به همان علت دختر خود را از پذیرفتن او منع نموده و حاضر نشده که به علت ورود او از رفتن به پیاده‌روی خودداری ورزد . مطلب را با اشاره دست به همراه خود اطلاع داده ، گفت : " از کجا آقای تورپ پدر شما را می‌شناسد ؟ تیلنی علت آن را نمی‌دانست ، ولی پدر او مثل هر نظامی دیگری ، مردمان متعددی را می‌شناخت .

پس از پایان برنامه ، تورپ آمد تا افراد خانواده‌اش را برگرداند . کاترین اولین نفری بود که به سراغش آمد ، و هنگامی که در سرسرا انتظار می‌کشیدند ، کاترین درصدد آن بود علت گفتگوی او را با

ژنرال سؤال نماید، ولسی تورپ پیشدستی کرده و با حالتی کد نتیجه‌گیری از آن استنباط می‌شد، گفت: "اگر عقیده مرا بخواهی، پیرمرد جالبی است! سرزنده، و با نشاط است، مثل پسرش جوان به نظر می‌رسد. مطمئن باشید، خیلی ازش خوشم آمده. یک مرد محترم واقعی، و یک آدم سرحال بانشاط به نظر می‌رسد."

"ولی چطور شد شما با او آشنا شدید؟"

"چطوری آشنا شدم! کمتر کسی در این شهر کوچک پیدا می‌شود که من او را شناسم. همیشه او را می‌دیدم، و امروز وقتی که به سالن بلیارد می‌رفت او را شناختم. یکی از بهترین بازیکنان ماست، و ما با هم رقابت مختصری داشتیم، البته آن اوائل کمی ازش می‌ترسیدم. همیشه نتیجه بازی چهار به پنج به ضرر من تمام می‌شد، و اگر یکی از آن ضربه‌های تمیز و بی‌نظیر را نزده بودم، حسابی توپ او را زدم، ولی بدون میزبازی نمی‌توانم مقصودم را به شما بفهمانم. بهتر حال، من از او بردم، آدم بی‌نظیری است. مهمانی‌های شام او بی‌نظیر است. ولی به نظر شما خیال می‌کنید راجع به چه موضوعی حرف می‌زدیم؟ راجع به شما. بله، خدا شاهد است! و ژنرال شما را قشنگ‌ترین دختر منطقه بات می‌داند."

"اوه! حقیقت ندارد! چطور راضی می‌شوید اینطور بگوئید؟"

"و حدس می‌زنید که من چه جواب دادم؟" صدایش را آهسته‌تر کرده، افزود: "دختر خیلی قشنگی است ژنرال، کاملاً" با نظر شما موافقم."

در اینجا کاترین بیش از آنکه از ستایش‌های او خوشحال باشد از ستایش‌گری‌های ژنرال احساس سپاسگذاری می‌نمود، و هنگامی که آقای آلن او را صدا زد که پیش آنها برود اصلاً "تاسفی در دل نداشت. آقای تورپ، در هر حال به ندرت از کاترین فاصله گرفته و

پیوسته می‌کوشید تا با شیرین‌زبانی و بیان کلمات خوش‌آیند نظر
کاترین را بیشتر به سوی خود جلب نماید .
آگاهی از آنکه به‌جای تنفر داشتن ، ژنرال تیلنی او را ستایش
نموده است ، مطلب بسیار خوشحال‌کننده‌ای بود ، و هنگامی که پیش
خود می‌اندیشید که هیچکدام از افراد آن خانواده نظر مخالفی با
او نداشته و از این بابت واهمه‌ای به‌خود راه نمی‌داد ، بسیار
آسوده‌خاطر گشت . آن غروب پرثمر ، پراز فایده بود ، فایده‌ای
فراوان ، بیش از آنچه که قبلاً "تصورش را می‌توانست داشته باشد .



فصل سیزده

دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه، و شنبه یکی پس از دیگری سیری گشته و حوادث آن‌ها، حوادث مربوط به هریک از آن روزها، با همه امیدها، نگرانی‌ها، اضطراب‌ها و شادی‌ها به طور جداگانه از نظر خوانندگان گذشت و اکنون فرصت فقط به دردهای روز یکشنبه رسیده است که بایستی بازگو گردد، و با تشریح آن تقویم هفته به پایان برسد.

برنامه گردش کلیفتون مورد چشم‌پوشی قرار نگرفت بلکه اندکی به تاخیر افتاد، و در هر کدام از بعد از ظهرهای هفته یاد شده یکبار دیگر مورد گفتگو قرار می‌گرفت. در یکی از جلسات خصوصی میان ایزابلا و جیمز، ایزابلا به خاطر آنکه شخصا "و قلبا" تمایل شدیدی به آن گردش احساس می‌کرد، و جیمز به علت آنکه تا حد امکان اشتیاق ایزابلا را آرامش ببخشد، آن دونفر موافقت نمودند که صبح روز بعد اعضای خود را تکمیل نموده و در صورت مساعد بودن وضع هوا، به خاطر آنکه به موقع به منزل بازگردند، صبح خیلی زود عازم آن منطقه شوند. به این ترتیب مقدمات اجرای گردش فراهم گشته،

بد همه افراد خانواده تورپ گرفته شده، و فقط کاترین باقی
 می ماند که بایستی او را متقاعد نمایند. کاترین چند دقیقه ای از
 آنها جدا شده بود تا با دوشیزه تیلنی گفتگو نماید. در همان فاصله
 غیبت او برنامه گردش طراحی شده، و اندکی پس از بازگشت مجدد
 او، موافقت او را خواستار شدند. ولی برخلاف انتظار ایزابلا که
 توقع داشت با چهره خنده روی کاترین مواجه گردد، کاترین گرفته
 و غمگین به نظر می رسید و نمی توانست با آنها همراه گردد. خاطره
 دفعه اول که او را از قرار قبلی اش باز داشته بود، همراه شدن او را
 با آنها غیرممکن می نمود. در همان لحظه با دوشیزه تیلنی قرار
 گذاشته بود که فردای آن روز با هم به پیاده روی بروند. تصمیم او
 گرفته شده، و به هیچ بهانه ای حاضر به تغییر آن نبود. ولی موضوع
 بغرنجی که بلافاصله او را مورد شکنجه قرار داد اصرار بیش از حد
 ایزابلا و برادرش بود. آنها الزاما "باید روز بعد به کلیفتون می رفتند،
 و حتما" هم بایستی با کاترین می رفتند، از نظر آنها به تعویق
 انداختن یک پیاده روی ساده آنها برای یک روز مسئله ای نبود، و
 هیچگونه بهانه ای را نمی پذیرفتند. کاترین در معرض فشار قرار گرفته
 ولی عقب گرد نمی کرد. گفت: "ایزابلا، مرا تحت فشار قرار نده.
 به دوشیزه تیلنی قول داده ام. با شما نخواهم آمد." این جمله
 تاثیری نداشت. همان حرفهای قبلی به سوی او هجوم داشت. او
 بایستی با آنها همراه می شد، بایستی با آنها می رفت، و آنها
 هیچگونه بهانه ای را نمی پذیرفتند. می گفتند: "اصلا" کاری ندارد.
 به دوشیزه تیلنی بگو قبل از آن قرار دیگری داشته و فراموش کرده
 بودی، و الزاما "مجبوری پیاده روی را به سه شنبه موکول کنی."
 "نه، آنقدرها هم آسان نیست. از دست من بر نمی آید. هیچ
 قرار قبلی من نداشتم." ولی ایزابلا بیش از پیش اصرار می ورزید،

و کاترین را با صمیمیت بیشتری نسبت به گذشته صدا می‌زد، و او را با دل‌انگیزترین اسامی صدا می‌زد. عزیزترین موجود دوست‌داشتنی او، کاترین قشنگ لو هرگز آن درخواست کوچک دوست صمیمی خود را رد نخواهد کرد. می‌دانست که کاترین عزیز او قلب بسیار مهربانی دارد، آنقدر لطیف و مهربان، که به راحتی با آن جملات فریبنده رام می‌گردد. ولی تاثیری نداشت، کاترین احساس می‌نمود که حق با اوست، و می‌اندیشید که در معرض چنان کلمات لطیفی قرار گرفتن، از چنان لطافتی رنج بردن، نمی‌بایستی در وجود او راه یابد و او را تحت تاثیر قرار دهد. آنگاه ایزابلا روش دیگری برگزید. روش تحقیر و کوچک شمردن کاترین را برگزیده و صمیمیت بیشتری نسبت به دوشیزه تیلنی ابراز داشت، گرچه چندان شناسائی از وضع او نداشت، و او را بهتر از دوست مورد علاقه خود نمی‌شناخت. گفت:

"نمی‌توانم در برابر حسودی خودم مقاومت کنم، کاترین برای آنکه خودم را نسبت به آدم‌های غریبه کوچک احساس می‌کنم. من به شدت ترا دوست دارم! وقتی که علائق من نسبت به کسی استوار گردد، هیچ قدرتی نمی‌تواند آنها را دگرگون نماید. ولی خیال می‌کنم عواطف من با دیگران فرق داشته باشد. یقین دارم این عواطف آنقدر زیاد هستند که آرامش مرا برهم می‌زنند. و از اینکه می‌بینم دیگران جای دوستی مرا گرفته‌اند خیلی رنج می‌برم. مثل اینکه این آقای تیلنی و خواهرش همه چیز را دارند می‌پلعند."

کاترین این کلمات ملامت‌آمیز را هم عجیب و هم غیرعادلانه تلقی نمود. آیا این همان دوستی بود که احساساتش را به خاطر دیگران به معرض نمایش می‌گذاشت؟ ایزابلا در نظر کاترین به مرور خودخواه و حسود جلوه می‌کرد، این احساس بدون توجه به هر عامل دیگری مگر خشنودی شخص وی پدیدار گشته بود. این افکار دردناک

در اندیشه کاترین جای گرفت ، گرچه صحبتی از آن‌ها بر زبان جاری نساخت . در همین هنگام ایزابلا دستمالش را درآورده و جلو چشمانش گرفته بود ، و مورلند با کمال دردمندی از مشاهده آن منظره ، نتوانست بر خود تسلط داشته باشد و گفت : "نه ، کاترین . به نظر من حالا دیگر بیش از این نباید لجبازی کنی . وگرنه در نظر من سنگدل تلقی خواهی شد ."

این نخستین دفعه‌ای بود که برادر کاترین در برابر او جبهه‌گیری می‌نمود ، و نگران از آنکه مبادا موجبات ناراحتی او را فراهم آورد ، پیشنهاد آشتی داد . به شرط آنکه آنها برنامه گردش خود را فقط تا سه شنبه به عقب بیاندازند ، که انجام آن به آسانی امکان پذیر بود ، زیرا که فقط به تصمیم‌گیری خود آنها بستگی داشت ، کاترین حاضر بود با آنها همراه گردد ، و به این ترتیب همه خنود می‌گشتند . ولی ، "نه ، نه ، نه !" پاسخی بود که بی‌درنگ در پی پیشنهاد او ارائه گردید . "امکان نداشت ، زیرا تورپ نمی‌دانست که روز سه‌شنبه به شهر خواهد رفت یا نه . " کاترین افسرده گشته بود ، ولی ، هیچ چاره‌ای نبود ، و سکوت کوتاهی برقرار شد که توسط ایزابلا درهم شکست و با لحن تازه‌ای گفت : "بسیار خوب ، پس تکلیف ما معلوم شد . اگر کاترین نیاید ، منم نخواهم آمد . من نمی‌توانم به عنوان یک زن تنها همراه شما بیایم . نمی‌آیم ، به هیچ وجه دست به این کار احمقانه نخواهم زد ."

جیمز گفت : "کاترین ، تو باید بیایی ."

"خوب چرا آقای تورپ یکی دیگر از خواهرهایش را همراه نمی‌برد ؟ به نظر من هرکدام از آن دو نفر علاقمند به این گردش هستند ."

تورپ فریاد کشید : "دست شما درد نکند ، ولی من برای این

منظور به منطقه بات نیامده‌ام که خواهرهایم را به‌گردش ببرم ، و قیافه احمق‌ها را به‌خودم بگیرم . نه ، اگر شما نیائی ، لعنت بر من اگر راه بیافتم . من فقط به‌خاطر درشکه‌سواری با شما به‌این‌گردش می‌روم ."

"این تعارفی است که اصلا" از آن خوشم نمی‌آید . "ولی کلمات کاترین در دهانش نیمه‌تمام باقی ماند ، زیرا تورپ به‌شدت چرخشی زد و فاصله گرفت .

آن سه نفر هنوز هم همچنان با خلق و خوئی ناخوشایند بر یکدیگر می‌تازیدند . گاه‌گاهی هیچ حرفی رد و بدل نمی‌شد ، و بعضی وقت‌ها دوباره مورد تهاجم ملامت‌ها و سرزنش‌های آنها قرار می‌گرفت ، و بازوی او هنوز هم به‌بازوی ایزابلا متصل بود ، گرچه قلب آنها در ستیز با یکدیگر . لحظه‌ای ملایم می‌گشت ، و دقیقه‌ای بعد به خشم می‌آمد ، همواره پریشان ، ولی همچنان ایستادگی می‌نمود . جیمز گفت : "فکر نمی‌کردم اینقدر لجباز باشی ، کاترین . اصلا" حرف به‌گوشت فرو نمی‌رود . یک زمانی بهترین و مهربانترین و خوش‌اخلاق‌ترین خواهران من بودی ."

با لحن بسیار ملایم و مهربان پاسخ داد : "امیدوارم حالا هم چیزی از آنها کم نشده باشد . ولی واقعا" مشکلی وجود دارد که نمی‌توانم بیایم . اگر این رفتار من اشتباه باشد ، رفتاری است که به‌درستی آن ایمان دارم ."

ایزابلا ، با صدای ملایمی گفت : "خیال نمی‌کنم هیچ بهانه موجهی برای آن وجود داشته باشد ."

قلب کاترین دردمند شد . دستش را از دست ایزابلا بیرون کشید ، و ایزابلا مقاومتی ننمود . تقریبا" ده دقیقه به‌این ترتیب سپری گشت ، تا آنکه آقای تورپ بار دیگر به‌آنها پیوست و نگاه

شادمانه‌ای داشت، گفت: "خوب، من موضوع را فیصله دادم، و به این ترتیب فردا با خیال راحت حرکت می‌کنیم. من پیش دوشیزه تیلنی رفتم و از طرف شما عذرخواهی کردم." کاترین فریاد کشید: "نه شما نرفتی!"

"رفتم، قسم می‌خورم. همین حالا از پیشش برمی‌گردم. به او گفتم شما مرا فرستاده‌اید تا اطلاع بدهم که یادتان افتاده قرار بود فردا به همراه دوستانتان به کلیفتون بروید، و متأسفانه برنامه پیاده روی تا روز سه شنبه به عقب می‌افتد. گفت بسیار خوب، اتفاقاً سه شنبه برای او هم بهتر است. به این ترتیب همه این نگرانی‌ها خاتمه پذیرفته. اینهم یک فکر عالی از طرف من."

چهره ایزابلا یکبار دیگر سراسر خنده و بشاش گشت، و جیمز هم بار دیگر شادمانی‌اش را بازیافت.

"یکی از آن افکار آسمانی بود! حالا، کاترین قشنگ من، همه نگرانی‌های ما برطرف شده. تو به طرز محترمانه‌ای تبرئه شده‌ای، و ما گروه بسیار شادی را تشکیل خواهیم داد."

کاترین گفت: "موافق نیستم، نمی‌توانم به این کار تن بدهم. بایستی شخصا پیش دوشیزه تیلنی بروم و موضوع را برایش بگویم." بهر حال ایزابلا یک دست او و دست دیگرش را آقای تورپ گرفتند، و سرزنش‌های آن سه نفر به طرف کاترین سرازیر گشت. حتی جیمز نیز کاملاً "خشمگین شده بود. آنگاه که همه امور فیصله یافت، و آنگاه که دوشیزه تیلنی شخصا "روز سه شنبه را مساعدتر تشخیص داد، ابراز مخالفت کاملاً "مسخره و بی‌اساس جلوه می‌نمود.

"برای من اصلاً" مهم نیست. اصلاً" به آقای تورپ مربوط نبود که چنان پیغامی ببرد. اگر آن نقشه به نظر من خوب می‌آمد، خودم شخصا" با دوشیزه تیلنی حرف می‌زدم. این کارها فقط گستاخی او

را نشان می‌دهد، و من از کجا بدانم که آقای تورپ شاید یکبار دیگر دچار اشتباه نشده باشد. جمعه گذشته با اشتباه خودش آبرویی برای من باقی نگذاشت. ولم کنید، آقای تورپ، ایزابلا، ولم کن." تورپ به کاترین گفت که به دنبال آقای تیلنی و خواهرش رفتن فایده‌ای ندارد. وقتی که او آنها را دیده و با آنها صحبت می‌کرد آنها درصدد بودند که از خانه‌شان خارج شوند و تا آن موقع قطعاً از خانه بیرون رفته‌اند.

کاترین گفت: "پس به دنبالشان خواهم رفت، به هرکجا که رفته باشند به دنبالشان خواهم رفت. حرف زدن با آنها مسئله‌ای را حل نمی‌کند. اگر به من ثابت شود که انجام این کار اشتباه می‌باشد، هرگز به آن مبادرت نخواهم ورزید." و با ادای این کلمات خود را رها کرده و شتابان به سوی خانه دوید، تورپ می‌خواست به دنبالش رفته و او را بازدارد، ولی مورلند مانع او شد، "اگر دلش می‌خواهد برود، بگذار برود، بگذار برود. او دختر خیلی لجبازی است." تورپ همچنان می‌خندید، زیرا خنده او دلیل بخصوصی نداشت.

کاترین با خشم فراوان از آنها دور می‌شد، با سرعتی که امکان پذیر می‌نمود از میان ازدحام جمعیت در حال حرکت راه خود را باز کرده و پیش می‌رفت، از آن بیم داشت که مبادا تسلیم شود، ولی هنوز هم مصمم بود ایستادگی کند. همچنانکه پیاده پیش می‌رفت به آنچه که میان آنها گذشته بود می‌اندیشید. ناامید کردن و برهم زدن برنامه‌های تفریحی آنها را دردناک تلقی می‌کرد، بخصوص ناراحت کردن برادرش را، ولی نمی‌توانست از مقاومت خود صرف‌نظر نماید، تمایلات شخصی خود را نادیده گرفته و برای بار دوم در نظر دوشیزه تیلنی آدم بدقولی جلوه نماید، و قول و قراری

را که داوطلبانه ایجاد نموده آنهم فقط پنج دقیقه پس از تحقق آن زیر پا بنهد ، و براساس یک توهم نادرست ، خود را در نزد آن خانم محترم بی لیاقت بنمایاند ؛ مقاومت کاترین در برابر آنها تنها از خودپسندی مایع نمی گرفت . کاترین صرفاً " برای رضایت خاطر خود مقاومت نمی نمود . ویژگی خاص آن گردش نیز برای او مطرح بود زیرا ترجیح می داد کاخ بلیز را ببیند ، و پیش بینی برنامه گردش را بدون مشورت و بررسی نقطه نظرهای او انجام داده بودند . اعتقاد او به صحت مقاومت او ، درهرحال آنچنان استحکامی را در قیافه اش آشکار نمی ساخت ، مگر آنکه بتواند با دوشیزه تیلنی صحبت نموده ، خاطرش را آسوده نماید . با پیش افتادن از مردمی که در حال حرکت بودند و سریعتر نمودن آهنگ قدم های خود ، مسافت باقیمانده را تقریباً " به صورت دویدن پیمود تا آنکه به ابتدای خیابان میلسوم رسید . آنچنان به سرعت می دوید که با رسیدن به منزل آنها در یک لحظه داخل شدن آنها را به منزل مشاهده نمود . مستخدم هنوز در ورودی را نبسته بود ، و کاترین با سلامی مختصر و درحد رعایت آداب نزاکت گفت که باید در همان لحظه دوشیزه تیلنی را ببیند ، و با شتاب از پله های منزل آنها بالا رفت . آنگاه ، با گشودن اولین دری که در برابرش ظاهر شده بود ، که اتفاقاً " در اصلی محسوب می شد ، کاترین خودش را در مقابل سالن آن منزل یافت که ژنرال تیلنی ، پسرش ، و دخترش در آنجا نشسته بودند . مطلبی را که می خواست بیان نماید ، با آن کلمات شکسته شکسته که از عصبانیت و ناراحتی ناشی از دویدن و به نفس نفس افتادن پدیدار گشته بود ، بدون هیچگونه مقدمه چینی ، بی درنگ اظهار داشت : " من خیلی با عجله آمده ام . همه حرفهای او نادرست بود . هرگز قولی برای رفتن به آنها نداده بودم . از اول هم گفته بودم که همراه آنها نخواهم

رفت. از دست آنها با عجله فرار کردم تا برای شما توضیح بدهم. در مورد من هرچه می‌خواهید فکر کنید. نمی‌توانستم صبر کنم تا مستخدم به شما اطلاع بدهد."

ماجرا، با همه آشکاری و روشن بودن، و با همه توضیحاتی که کاترین ادا نموده بود، اندکی بعد از حالت معمايي خود خارج شد. کاترین متوجه شد که جان تورپ آن پیغام را رسانده بود، و دوشیزه تیلنی از شنیدنش به شدت حیرت زده شده بود. ولی آنکه تا چه اندازه برادر دوشیزه تیلنی از شنیدن آن ماجرا رنجیده باشد، کاترین برداشتی نداشت، اگرچه سعی می‌نمود با یکی از آنها خود را طرف صحبت نماید. قبل از آنکه به آن خانه وارد شود، چه توهمی نسبت به او پیش آمده باشد، در هر حال با اظهارات صریح و سریعی که ارائه نمود، اندکی بعد لحن گفتارها و حالت نگاه‌های آنها آنچنان تغییر پیدا کرد که مورد آرزویش بود...

این ماجرا نیز به خوبی به اتمام رسید، و دوشیزه تیلنی، کاترین را به پدر خود معرفی نمود، و عکس‌العمل پدر او که با دلسوزی و نزاکت و بزرگ‌منشی درآمیخته بود، اظهارات تورپ را به یاد کاترین انداخت، و با خوشحالی احساس نمود که بعضی وقت‌ها می‌تواند به حرفهای او اعتماد داشته باشد. ژنرال با بذل توجه فراوان تا حدودی نیز اظهار نگرانی نمود که چرا زودتر از شتاب کاترین برای وارد شدن به خانه اطلاع حاصل ننموده و چرا مستخدم شخصا "متوجه فوریت امر نگردیده بود. پرسید: "ویلیام چه مقصودی داشت؟ باید خیلی زود مطلب را گزارش می‌کرد." و اگر کاترین با کلمات پرحرارت خود بی‌گناهی او را به اثبات نمی‌رساند، احتمال آن می‌رفت که برای همیشه ویلیام از لطف ارباب خود محروم گردد. پس از سپری شدن یک مدت بانزده دقیقه‌ای، کاترین برخاست

تا برود ، و در این هنگام از درخواست ژنرال تیلنی بی اندازه تعجب نمود که از او خواسته بود ، در صورت امکان افتخار آن را بدهد که باقیمانده روز را با دختر او سپری کرده و با او غذا صرف نماید . دوشیزه تیلنی شخصا " نیز تمایل خود را به اطلاع او رسانید . گاترین به شدت خود را مدیون آنها احساس می نمود ، ولی از قدرت او خارج بود . آقا و خانم آلن هر لحظه انتظار مراجعتش را می کشیدند . ژنرال یادآور شد که بیش از آن اصرار نخواهد نمود . شکوه های آقا و خانم آلن قابل جبران به نظر نمی رسیدند ، ولی اشاره کرد که موکول کردن آن به روزهای دیگر آنها با اطلاع قبلی باعث افتخار آنها خواهد شد . " اوه ، نه . گاترین اطمینان داشت که آقا و خانم آلن مخالفتی ابراز نخواهند نمود ، و او با کمال میل خواهد آمد . " ژنرال شخصا " به همراه او تا در خروجی پائین رفت ، و همچنانکه از پله ها پائین می رفتند از ادای کلمات خوشایند و تحسین آمیز که دقیقا " با حرکات او در هنگام رقصیدن مطابقت می نمود خودداری نورزید .

گاترین ، با خوشحالی بیش از حد از آنچه که روی داده بود ، پیاده به سوی خیابان پولتینی به حرکت درآمد ، با این نتیجه گیری که گرچه چندان بدان موارد فکر نکرده بود ولی با سربلندی از عهده اش برآمد . به خانه رسید و از آن گروه مزاحم اثری نیافت . در این هنگام که به سلامت و با موفقیت از آنها مخاطرات گذشته ، و قرار پیاده روی را استحکام بخشیده بود (همچنانکه کشمکش های عصبی او فروکش می نمود) صحت اقدامات خودش را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد . فداکاری همواره اقدام باارزشی محسوب می شود ، و اگر تسلیم خواسته های آن گروه می شد ، در آن صورت از بروز پریشانی های یک دوست جلوگیری کرده ، برادرش را عصبانی

نمی ساخت ، و برنامه جالب تفریحی هردو آنها را به خطر نمی انداخت . برای تسلی اندیشه خود ، و حصول اطمینان از قضاوت بدور از پیش داوری یک شخص سوم نسبت به رفتار خود ، تصمیم گرفت موضوع برنامه ریزی نیمه قطعی برادرش و آقای تورپ را در رابطه با خودش برای آقای آلن بازگو نماید . آقای آلن اندکی بعد متوجه مسئله شده ، گفت : "خوب ، و آیا خودت هم شخصا تمایلی به همراه شدن با آنها احساس می کردی؟"

"نه . پیش از آنکه آنها مراد جریان بگذارند ، با دوشیزه تیلنی قرار گذاشته بودیم به پیاده روی بپردازیم ، و به این ترتیب می دانید که نمی توانستم با آنها همراه شوم ، می توانستم؟"

"نه ، قطعاً نه ، و خوشحالم که درصدد رفتن با آنها نمی باشید . این جور برنامه ها زیاد هم اطمینان بخش نیستند . درشگه سواری پسرها و دخترها در اطراف منطقه و در خارج از شهر صورت چندان خوشایندی ندارد ! گردش های کوتاه مدت و پیاده روی اشکالی ندارد ، ولی رفتن به مهمانخانه ها و اماکن عمومی ! درست نیست ، و من از دوشیزه تورپ تعجب می کنم که این فکرها به سرش راه پیدا می کند . خوشحالم که شما درصدد رفتن با آنها نیستی . یقین دارم خانم مورلند هم راضی نمی باشند . خانم آلن ، شما عقیده مرا قبول دارید؟ آیا تصور نمی کنید این جور برنامه ها زیاد وجهه خوبی نداشته باشند؟"

"چرا ، واقعا هم همینطور است . درشگه های روباز مسئله سازند . لباس تمیز آدم بعد از پنج دقیقه کثیف می شود ، از هر طرف گل و شل روی آدم می ریزد ، و باد موها و کلاه آدم را به بازی می گیرد . من که از درشگه روباز بیزارم ."

"می دانم که شما از آن بیزارید ، ولی سؤال من مربوط به آن

مسئله نبود. مقصودم این بود که به نظر شما اگر دخترهای جوان مرتبا "با پسرهای جوان سوار بر درشگه روباز به گردش بروند، آیا مردمی که حتی آنها را نمی‌شاسند و با آنها نسبتی ندارند حرفهای ناخوشایندی به آنها نخواهند گفت؟"

"چرا، عزیزم، واقعا "منظره بدی دارد. من که تاب تحمل آن را ندارم."

کاترین فریاد کشید: "پس مادام عزیز من، چرا این مطلب را قبلا" به من یادآوری نکردید؟ یقین دارم اگر از نادرستی آن باخبر بودم، هرگز با آقای تورپ راه نمی‌افتادم، ولی پیوسته دلم می‌خواست به من می‌گفتید، و اگر این عمل اشتباه بود مرا هم باخبر می‌کردید."

"و اگر همین کار را می‌کردم، عزیزم، ممکن بود ناراحت بشوی، برای اینکه به خانم مورلند قول داده بودم تا آنجا که در قدرت دارم برای راحتی تو بکوشم. ولی آدم نباید نسبت به بعضی کارها حساسیت به خرج بدهد. همانطور که مادرت هم خودش همیشه تکرار می‌کند، جوانها باید جوانی کنند. می‌دانی روزهای اولی که به اینجا آمده بودیم، من دلم می‌خواست آن پارچه نازک را خریداری کنی، ولی تو نخریدی. جوانها هیچ وقت دوست ندارند با خواسته‌های آنها مخالفت بشود."

"ولی این مطلب عواقب وخیمی به دنبال داشت، و من تصور نمی‌کنم اگر با دلیل و برهان برایم شرح می‌دادید، با شما مخالفت می‌کردم."

آقای آلن گفت: "تا اینجا که هیچ اتفاق ناگواری پیش نیامده، و فقط به شما توصیه می‌کنم، عزیزم، به هیچ وجه با آقای تورپ به گردش نرو."

همسرش اضافه کرد: "این درست همان حرفی است که من می‌خواستم بگویم."

کاترین، از جانب خود خیالش آسوده گشته بود، برای ایزابلا احساس نگرانی می‌نمود، و پس از چند لحظه تفکر، از آقای آلن پرسید که آیا تذکر آن مخاطرات به ایزابلا از طریق نامه می‌تواند صورت بگیرد، زیرا کاترین تصور می‌کرد که احتمالاً "روز بعد ایزابلا به همراه آنها به کلیفتون عازم گردد، و به آنچه که پیش از آن روی داده توجهی ننماید. آقای آلن بهر حال او را از هرگونه اقدامات مشابهی برحذر داشت. "بهتر است کاری به کار او نداشته باشی، عزیزیم. ایزابلا آنقدر بزرگ شده که عقلش به این چیزها می‌رسد، و اگر هم شخصاً" در این موارد بی‌تجربه باشد، مادرش می‌تواند به او کمک کند. خانم تورپ بدون شک مادر دلسوزی است، ولی، به هر حال بهتر است در کار آنها مداخله‌ای نداشته باشی. ایزابلا و برادر شما برای آن موضوع تصمیم می‌گیرند، و شما نباید خودت را در آن ماجرا آلوده کنی."

کاترین قانع شد، و از تصور اشتباهی که ایزابلا مرتکب می‌شد احساس ناراحتی نمود، و خوشحال بود که آقای آلن رفتار و عملکرد او را مورد تائید قرار داده، و از ته دل خوشحال بود که با پیروی از توصیه‌های او از گرفتار شدن به خطاهای مشابه ایزابلا خلاص گشته است. فرار او از آن گروهی که در صدد بود تا به کلیفتون عازم گردد اکنون یک فرار واقعی به نظر می‌رسید، زیرا اگر به خاطر انجام آنچه که در اصل نادرست محسوب می‌شد، قول و قرارش را با آقای تیلنی و خواهرش زیر پا می‌گذاشت چه نتایج ناگواری که اتفاق نمی‌افتاد.

فصل چهارده

صبح روز بعد هوا مساعد بود ، و کاترین انتظار داشت که بیورش تازه‌ای از طرف گروه عازم به کلیفتون بر او وارد شود . با حمایت آقای آلن ، واهمه‌ای از آن رویداد احساس نمی نمود ، ولی آنجا که پیروزی هم دردناک باشد در هر حال برای او رضایتی حاصل خواهد شد و بنابراین از ته دل خوشحال بود که اثری از آنها پیدا نشده است . آقای تیلنی و خواهرش در زمان تعیین شده نزد کاترین آمدند ، و بدون آنکه مشکل تازه‌ای ظاهر شود ، بدون آنکه گردهم آئی غیرمنتظره‌ای به وقوع بپیوندد ، و بدور از هرگونه حادثه غیرمترقبه ، دختر افسانه‌ای ما با نیروئی فوق‌العاده توانست به کمک آن مرد قهرمان به تعهدات خود عمل نماید . آنها تصمیم گرفته بودند در دامنه آن تپه‌های سرسبز و خرم و صخره‌های بسیار قشنگ مشرف به منطقه بات به پیاده‌روی بپردازند .

همچنانکه از کنار رودخانه می‌گذشتند ، کاترین گفت : " وقتی به این منظره نگاه می‌کنم ، جنوب فرانسه در نظرم مجسم می‌شود . "

هانری با اندک حیرتی گفت : " پس به خارج از کشور هم سفر

کرده‌اید؟"

"اوه! نه، مقصودم فقط مطالبی بود که در کتابها خوانده‌ام. همیشه آن منطقه‌ای را که امیلی و پدرش از آن گذشته‌اند و در کتاب آدولفو آمده است به یاد می‌آورم. ولی مثل اینکه شما اصلاً "کتاب‌های داستان را نمی‌خوانید؟"

"چرا نه؟"

"برای آنکه برای شما به اندازه کافی جذابیت ندارند. آقایان کتاب‌های بهتری مطالعه می‌کنند."

"آدمی که از مطالعه کتاب‌های خوب و ارزنده لذتی نمی‌برد، چه زن و چه مرد، باید آدم نامتعادلی باشد. من همه نوشته‌های خانم رادکلیف را خوانده‌ام، و از بیشتر آنها لذت برده‌ام. وقتی که مطالعه کتاب شگفتی‌های آدولفو را شروع کردم، دیگر نمی‌توانستم کتاب را از دستم به زمین بگذارم. خاطریم هست که در عرض دو روز آنرا به پایان رساندم. موهای بدنم تمام مدت راست شده بود."

دوشیزه تیلنی افزود: "بله، یادم هست که برای من با صدای بلند می‌خواندی، موقعی که برای پنج دقیقه رفته بودم تا یادداستی بنویسم، به جای آنکه منتظرم باشی، به خواندن ادامه دادی و من مجبور شدم تا پایان داستان صبر کنم."

"متشکرم، النور، اینهم یک شاهد محترم. می‌بینید، دوشیزه مورلند، چه سوءظن نادرستی دارد. امکان دارد با آنهمه علاقه‌ای که به فهمیدن پایان داستان داشتم، حتی پنج دقیقه هم منتظر خواهرم نشوم، و قولی را که داده بودم تا با صدای بلند برایش بخوانم زیر پا بگذارم، و او را تا پایان داستان منتظر نگهدارم! وقتی که به آن فکر می‌کنم احساس غرور به من دست می‌دهد، و تصور می‌کنم در نظر شما به صورت خوبی جلوه کرده باشم."

"از شنیدن این موضوع واقعا "خوشحالم ، و از حالا به بعد شخصا "هیچوقت از علاقه‌ای که به کتاب آدولفو پیدا کرده‌ام شرمنده نخواهم شد . ولی واقعا "پیش از این خیال می‌کردم مردهای جوان به طور شگفت‌انگیزی از کتاب‌های داستان پرهیز می‌کنند ."

"شگفت‌انگیز هم خواهد بود . اگر پرهیز کنند شگفت‌انگیز خواهد بود . برای آنکه آنها هم به اندازه زنها کتاب می‌خوانند . تصور نکنید که در خواندن کتاب بتوانید به پای من برسید . اگر وارد جزئیات بشویم ، و خودمان را با سئوال‌های "آیا این کتاب را خوانده‌اید؟" و "آیا آن کتاب را خوانده‌اید؟" مشغول کنیم ، آنوقت به شما نشان خواهم داد که خیلی از من عقب‌تر هستید . چه خواهم گفت؟ مشابهتی ایجاد خواهم کرد . حدس بزنید چند سال زودتر از شما خواندن کتاب را شروع کرده‌ام . درست همان موقعی که شما دختر بچه کوچولوئی بودید و درخانه بازی می‌کردید ، من برای ادامه تحصیل وارد آکسفورد شده بودم !"

"ولی با اینهمه ، آیا به نظر شما آدولفو بهترین کتاب محسوب نمی‌شود؟"

"بهترین به سلیقه آدم‌ها بستگی دارد ."

دوشیزه تیلنی گفت: "هانری ، خیلی نامربوط حرف می‌زنی . دوشیزه مورلند ، برادرم همان رفتاری را که با من دارد با شما هم در پیش گرفته . همیشه از من ایراد می‌گیرد ، ایرادهای لفظی و اشکالات مربوط به دستور زبان ، و حالا هم همین روش را با شما شروع کرده . کلمه "بهترین" را که شما به کار بردید ، دوست ندارد ، و لازم است هرچه زودتر آن را عوض کنید ، وگرنه در طول راه باید به نطق‌های مفصل او گوش بدهیم ."

کاترین با صدای بلند گفت: "قطعا" دلم نمی‌خواست کلمه

نادرستی گفته باشم . ولی آن کتاب خوبی است ، و چرا نباید از آن تعریف کنم ؟"

هانری گفت : "کاملا" درست است ، و امروز هم روز بسیار قشنگی است ، و ما هم پیاده روی بسیار قشنگی داریم ، و هر دو شما هم دخترهای بسیار قشنگی هستید . اوه ! چه کلمه قشنگی ! برای بیان هر مقصودی به درد می خورد .

این کلمه در اصل شاید برای بیان پاکیزگی ، برازندگی ، ظرافت ، یا لطافت ایجاد شده ، مردم در انتخاب لباس خود دقت می کنند . ولی حالا دیگر هرگونه تعبیر و تفسیری نسبت به هرکدام از مطالب می تواند در آن لغت خلاصه شود .

خواهرش فریاد کشید : "پس درواقع ، هر وقت که از آن کلمه با شما صحبت می شود ، باید بدون هیچگونه توضیحی باشد . شما بیشتر از آنکه عاقل باشید ، خوب هستید . می بینید دوشیزه مورلند ، اجازه بدهید او را در اندیشه خطاهای خودمان رها کنیم تا به بررسی ریشه کلمات بپردازد ، و خودمان با هر زبانی که برایمان شیرین باشد به تعریف از آدولفو بپردازیم . کار بسیار جالبی است . شما آن طور نوشته ها را خیلی دوست دارید ؟"

"راستش را بخواهید ، زیاد نه ."

"واقعا" !

"یعنی ، می توانم نمایشنامه و دیوان اشعار را بخوانم ، و مطالبی نظیر آنها را ، ولی از سفرنامه ها خوشم نمی آید . از وقایع تاریخی ، آنهم وقایع تاریخی جدی و رسمی نمی توانم لذت ببرم . شما چگونه ؟"

"چرا ، من به تاریخ خیلی علاقمندم ."

"ای کاش منم علاقمند بودم . مطالعه تاریخ را به عنوان انجام وظیفه تلقی می کنم ، ولی از مطالعه تاریخ نه خسته می شوم و نه

ناراحت. نبرد میان پاپ‌ها و پادشاهان، جنگها و یا مصیبت‌های مستتر در هریک از صفحات تاریخ، و همه آن مردهای خوبی که بی هیچ دلیلی خوب جلوه کرده‌اند، و اسمی از زنها در آن برده نشده، برای من خیلی خسته‌کننده است. و با این حال بعضی وقت‌ها به نظرم عجیب می‌رسد که موضوع پوچی باشد، برای آنکه قسمت اعظم آن از واقعیت به دور است. آن گفته‌هایی که از زبان قهرمانان نقل شده، افکار و نقشه‌های آنها—هدف عمده همه آن مطالب باید غیرواقعی باشد، و مطالب غیرواقعی همان مطالبی است که به صورت افسانه در کتاب‌های دیگر به دنبالش هستم و مرا سرگرم می‌سازند. "دوشیزه تیلنی گفت: "خیال نکنید که تاریخ‌نویسان از خیال‌پردازی و پرواز کردن لذت نمی‌برند. آنها قدرت تخیل را بدون برانگیختن علاقه به نمایش می‌گذارند. من از تاریخ خوشم می‌آید. و از آنکه وقایع حقیقی و غیرواقعی در کنار یکدیگر آمده‌اند خرسندم. آنها در اصل سرچشمه هوش و استعداد دوران‌های گذشته را آشکار می‌سازند، که شاید بتوان به عقیده من، بر آنها به شدت تکیه کرد، در مورد آن مطالب زینتی که از آن صحبت کردید، صرفاً "مطالب جالبی هستند، و من از آنها نیز خوشم می‌آید. اگر یک گفته‌ای به خوبی پرورانده شده باشد، من آنها را با علاقه می‌خوانم، فرقی نمی‌کند چه کسی آن را نوشته باشد."

"شما تاریخ را دوست دارید! آقای آلن و پدر من هم آن را دوست دارند، و دو برادر دیگر هم دارم که آنها خوششان نمی‌آید. به این ترتیب سلیقه‌های متفاوتی در میان حلقه کسانی که من آنها را می‌شناسم به چشم می‌خورد! در این مرحله دلم برای تاریخ‌نویسان نمی‌سوزد. اگر مردم علاقه‌ای به مطالعه کتاب آنها داشته باشند، بد نیست. ولی زحمت تهیه کتابهای به آن قطوری، که به نظر من

هیچ کسی زحمت باز و بسته کردن آنها را به خود راه نمی‌دهد ، و فقط برای ناراحت کردن دخترها و پسرها درست شده همیشه در نظر من کار پرمشقتی تلقی می‌شود ، و با اینکه می‌دانم وجود آنها درست و ضروری است ، ولی با این حال همیشه از دلگرمی و پشتکار آنهایی که می‌نشینند و وقت خود را صرف نوشتن آنها می‌کنند تعجب می‌کنم ."

هانری گفت : "اگر بنا باشد که آن دخترها و پسرها از مطالعه تاریخ رنج بکشند ، مطلبی است که هیچکس در رابطه با طبع بشر از آن آگاه نیست تا در شرایط دوران متمدن آن را انکار نماید . ولی در قبال اکثر تاریخ‌نویسان مشهور ما باید یادآور شوم که این طرز تفکر برای آنها ناگوار تلقی می‌شود ، و آنها با روش و سبک نگارش خود ، کاملاً آن استعداد را در خود سراغ دارند که دوران‌ها و سالهای پختگی و فرزانی آدم‌ها را نیز در معرض ناملایمات قرار دهند . من از فعل "در معرض ناملایمات قرار دادن" استفاده می‌کنم و از فعل "یاد دادن" استفاده نمی‌کنم تا شما تشابه آنها را تشخیص بدهید ."

"شما خیال می‌کنید آنقدر عظم نمی‌رسد که تفاوت میان یاد دادن و در معرض ناملایمات قرار دادن را بفهمم ، ولی اگر به اندازه من از ناراحتی بچه‌هایی که با مشقت فراوان حروف الفباء را یاد می‌گیرند باخبر بودید ، اگر می‌توانستید بیچارگی آنها را در طول ساعات صبح ببینید ، و ببینید که مادر بیچاره من پس از گذشت چند ساعت نچقدر خسته می‌شود ، که من اکثراً " شاهد این برنامه روزانه او بودم ، آن وقت شما آن عبارت زحمت یاد گرفتن را به راحتی می‌پذیرفتید ."

"شاید احتمالاً اینطور باشد . ولی تاریخ‌نویسان را نمی‌توان

مسئول مشکل بودن فراگیری مطالب آنها نمود، و حتی شما هم که در مجموع چندان وسیع و شدید از آن استفاده نمی‌کنید، شاید توجه داشته باشید که ارزش آن را دارد که دوسه سالی از عمر انسان به فراگیری آن مطالب بگذرد، تا آنکه انسان بتواند قادر به مطالعه سایر مطالب گردد. فراموش نکنید، اگر طریقه خواندن آموزش داده نشود، نوشته‌های خانم رادکلیف بیهوده و بدون مصرف خواهد ماند. یا شاید اصلاً "به‌رشته نگارش کشانده نشود."

کاترین تسلیم شد و ستایش پرحرارتی را نثار آن خانم نموده و آن موضوع صحبت به پایان رسید. تیلنی و خواهرش اندکی بعد بحث تازه‌ای را آغاز کردند که کاترین مطلبی برای مشارکت در آن نداشت. آنها مناظر کوهستانی را با دیدگاهی هنری ارزیابی می‌نمودند، و در زمینه دورنماهای تابلومانند آن گفتگو می‌کردند. در اینجا کاترین کاملاً "ساکت بود. از هنر نقاشی اطلاعی نداشت. سلیقه‌ای در آن مورد از خود ظاهر نمی‌کرد؛ و با توجه فراوان فقط گوش فرا داد، زیرا صحبت آنها در قالب عباراتی بود که هیچگونه مفهومی را برای او پدیدار نمی‌ساخت. استنباط ناچیزی که از آن مقوله داشت به‌رحال با نقطه‌نظرهای قبلی او تناقضی بوجود آورده بود. مثل آن بود که دورنمای بدیعی از فراز تپه‌ها دیگر مشاهده نمی‌گردید، و رنگ شفاف آبی آسمانی دیگر نمی‌توانست به‌عنوان دلیلی برای ظهور یک روز قشنگ آفتابی تجلی نماید. شخصاً "و قلباً" از آن ناآگاهی خود خجلت‌زده شده بود. خجالتی بی‌جا. آنجا که مردم اشتیاق پیشروی دارند، همواره ناآگاه به‌نظر می‌رسند. برای دستیابی بر یک اندیشه مطلع و فرزانه ضروری است که بر بیهودگی‌ها و نارسائی‌های دیگران واقف شویم، به‌طوری‌که یک انسان متفکر همواره می‌کوشد تا از بروز آن نارسائی‌ها جلوگیری

نماید. هر زنی بخصوص، اگر بداند که در مورد بخصوصی اطلاعاتی ندارد، تا آنجا که می‌تواند باید بکوشد آن نقص خود را مخفی نگهدارد.

کاترین از نکته‌های مثبت خود اطلاع چندانی نداشت. نمی‌دانست که یک دختر زیبا، که قلبی مهربان و فکری آسوده داشته باشد، همواره از موقعیت مناسب جلب توجه یک مرد تیزهوش برخوردار است، مگر آنکه شرایط کاملاً "نامساعد باشد. در این موارد، او اقرار می‌کرد که نیاز به فراگیری دارد، حاضر بود در راه فراگیری هنر نقاشی فداکاری نماید، و به دنبال آن اظهارات کاملی توسط آقای تیلنی صورت گرفت که طی آن نحوه و روش هنر نقاشی به زبان ساده‌ای بیان گردید به طوری که اندکی بعد بر میزان سلیقه و استعداد او در زمینه نقاشی پی برد. صحبت او از زمینه نقاشی، مسافت و مسافت‌های بعدی شروع شد. حالات مختلف نگاه کردن از روبرو، و از ابعاد مختلف، سایه‌روشن‌ها تشریح گردید، و کاترین آنقدر با خوشحالی به آن علاقمند شد که با رسیدن بر فراز تخته سنگ‌ها، داوطلبانه منظره شهر بات را به عنوان یک دورنمای ناخوشایند مورد تردید قرار داد. شادمان از میزان پیشروی خود، و نگران از آنکه با منطق‌گرایی شدید خود موجبات خستگی او را فراهم نیاورد، هانری از میزان آموزش خود کم کرد، و با تشریح هر کدام از تخته سنگها و درختان بلوط و جنگل و زمین‌های سبز و خرم آن نواحی، موضوع صحبت را به آرامی به سوی سیاست سوق داد، و از سیاست به بعد گام چندانی به مرحله جاری شدن سکوت نمانده بود. آن مکث عمومی را که به دنبال نقطه نظرهای مربوط به کشور حکمفرما شده بود، کاترین با آوای موقرانهای تحت تاثیر صحبت خود قرار داد: "مطلب نسبتاً" تکان‌دهنده‌ای شنیده‌ام که به زودی در لندن

منتشر خواهد شد ."

دوشیزه تیلنی ، که عمدتا "مخاطب او بود ، تکانی خورده ، با عجله پرسید : "راستی ! در چه مورد؟"
 "من اطلاع چندانی ندارم ، نویسنده اش را هم نمی شناسم . فقط شنیده ام موضوع بسیار بااهمیتی است که تا به حال سابقه نداشته است ."

"خداوندا ! از کجا می توان چنین مطلبی را شنید؟"

"یکی از دوستان من اشاره ای از آن در نامه ای که دیروز از لندن برایش رسیده بود مشاهده کرد . مطلب بسیار غیرعادی و ترسناکی است . من انتظار آدم کشی و آنطور چیزها را دارم ."

"شما با قیافه ای تعجب آمیز از آن حرف می زنید . ولی امیدوارم که دوست شما مطلب را بیشتر از اندازه بزرگ جلوه نداده باشد ، و اگر چنین نقشه هائی قبلا "طراحی شده باشد دولت قطعاً اقدامات لازم را به منظور پیش گیری از بروز خطرات احتمالی به عمل خواهد آورد ."

هانری که می کوشید از خنده خود جلوگیری کند ، گفت :
 "دولت ، نه علاقه و نه جرات مداخله در این موارد را ندارد . در صورت بروز هرگونه جنایتی ، دولت علاقه چندانی به مداخله از خود نشان نمی دهد ."

هر دو خانم خیره به او نگریستند . هانری خنده ای کرد ، و اضافه نمود : "خوب بیائید مطلب را به هر دو شما بفهمانم ، در غیر این صورت موفق به حل این معما نشده و هر کدام برای خود توجیه خاصی خواهید داشت . من می خواهم مردانگی خودم را به شما ثابت کنم ، با تمام خوشنیتی و روشن فکری . حوصله هم جنسان خودم را ندارم که سعی کنند افکار شما را مشوش نمایند . شاید استعداد زنها چندان

زیاد و تیز نباشد . یعنی زیاد باهوش و سریع الانتقال نباشند . شاید برای فهماندن مطلبی به آنها ، افزودن شواهد ، قاطعیت ، قضاوت ، حرارت ، اصالت و غرور لازم باشد .

"دوشیزه مورلند ، به طرز استدلال او اهمیت ندهید ، ولی متانت آنرا داشته باشید که برای خرسندی من با این شایعه وحشتناک مدارا کنید ."

"شایعه ! کدام شایعه؟"

"النوز عزیز من ، شایعه فقط در مغز خود شماست . اختلالی که در آنجا به چشم می خورد خیلی ترسناک است . صحبتی که دوشیزه مورلند مطرح می کنند به کتاب تازه ای مربوط می شود که به زودی منتشر خواهد شد ، در دوازده قسمت و هر جلد آن شامل دو بیست و هفتاد و شش صفحه است . حالا فهمیدی؟ و شما دوشیزه مورلند ، خواهر ساده لوح من همه صحبت های آشکار شما را اشتباهی متوجه شده است . شما از لحظات وحشت و انتظار در لندن حرف زدید . و به جای استنباط فوری مطلب ، که هر موجود منطقی گرائی عمل می نماید ، و معلوم است که آن کلمات به یک جریان ادبی مربوط می شود ، خواهر من آنرا به یک حمله مردان مسلح سه هزار نفری تصویر کرد که در مزرعه سنت جرج گرد آمده اند تا به بانک حمله ور شوند ، و خیابانهای لندن را از خون مردم گلگون نمایند ، قسمتی از صحنه دوازدهمین شعاع سواره نظام (امیدهای ملت) که از منطقه نور تمپتون برای سرکوبی شورشیان برخاسته ، و کاپیتان فردریک تیلنی شجاع در لحظه ای که به عنوان سردسته گروه خود منصوب گردیده ، توسط پاره سنگی که از یکی از پنجره های طبقه بالا به او اصابت نموده از اسب خود به زمین افتاده است . ساده لوحی او را ببخشید . وحشت های خواهرم به نقطه ضعف های زنانگی او افزوده

شده، ولی در هر حال او هم به عنوان یک آدم ساده لوح تلقی می‌گردد.

کاترین افسرده گشت. دوشیزه تیلنی گفت: "و حالا هانری، که ما را به یکدیگر شناساندی، لطفاً خودت را هم به دوشیزه مورلند معرفی کن. مگر آنکه مقصودت آن باشد که خودت را در نظر او آنطور وانمود سازی که نسبت به خواهرت حالت گستاخانه‌ای داری، و زنها در نظر تو عمدتاً "موجودات تکامل نیافته‌ای جلوه می‌نمایند. دوشیزه مورلند به نقطه نظرهای عجیب و غریب تو آشنائی زیادی ندارد." "خیلی خوشحال خواهم شد اگر بتوانم ایشان را با آن نقطه نظرها آشنا کنم."

"شکی نیست، ولی این مطلب هیچ‌گونه ارتباطی به تشریح زمان حال پیدا نمی‌کند." "چه کار باید بکنم؟"

"میدانی چه کار باید بکنی. شخصیت خودت را در برابر او به طور آشکاری بیان کن. به او بگو که نسبت به زنها و به قدرت شعور آن‌ها اعتقاد داری."

"دوشیزه مورلند، من به شعور فراوان همه زنها در دنیا اعتقاد دارم. بخصوص آنهایی که - هرکسی که باشند - که من با آنها آشنائی دارم."

"کافی نیست. کمی جدی‌تر بیان کن."

"دوشیزه مورلند، هیچکس به اندازه من از شعور زنها آگاه نیست. به نظر من، طبیعت آنقدر به زنها شعور بخشیده است که هیچوقت آنها احتیاج ندارند بیشتر از نیمی از آن‌را مورد استفاده قرار دهند."

"در حال حاضر نمی‌توانیم یک جمله جدی از او بشنویم، دوشیزه

مورلند . حالا در آن حالت بخصوص قرار ندارد . ولی یقین دارم کاملاً "در اشتباه است ، اگر در مقام اظهارنظر نادرستی نسبت به زنها باشد ، یا نسبت به من اظهارنظر ناعادلانهای داشته باشد ."

برای کاترین هیچ زحمتی وجود نداشت که درست بودن نظرات هانری تیلنی را باور کند . رفتار هانری بعضی وقتها حیرت آور ، ولی نیت او بایستی همیشه درست از آب درمی آمد : و آنچه را که کاترین نمی فهمید ، تقریباً "آماده تحسین کردنش بود ، همانطور که بدان عمل می کرد . تمامی پیاده روی آنها لذت بخش بود ، و گرچه خیلی زود به پایان رسید ، ولی نتایج حاصل از آن نیز لذت بخش جلوه می کرد . دوستان او تا منزل همراهی اش کردند ، و قبل از خداحافظی ، دوشیزه تیلنی با لحن بسیار محترمانه ای از او و خانم آلن درخواست نمود افتخار صرف ناهار روز بعد را به او بدهند . از جانب خانم آلن هیچگونه اشکالی وجود نداشت ، و تنها مشکلی که از جانب کاترین مشاهده می شد آن بود که نمی توانست خوشحالی بیش از حد خود را مخفی بدارد .

ساعات صبحگاهی آنچنان باخوشی سپری گشت که گوئی همه دوستی ها و صمیمیت های طبیعی او را به دست فراموشی سپرده باشد ، زیرا در طول آن پیاده روی ، نه از ایزابلا و نه از جیمز اندیشه ای به مغزش راه نیافت . با رفتن آقای تیلنی و خواهرش ، یکبار دیگر صمیمیت او آشکار شد ، ولی فقط برای مدت کوتاهی . خانم آلن از آن تیزهوشی برخوردار نبود که بتواند به درک آنها بپردازد ، او از آن سرشت ها ادراکی نداشت . حوالی ظهر ، به خاطر خریدن روبان ، کاترین مجبور شد از خانه خارج شود . و در خیابان باند* به خواهر

*Bond Street

دوشیزه تورپ برخوردار که با دو تا از دوستان قشنگ خود به سمت ساختمان‌های ادگار می‌رفتند. از گفتگو با او کاترین متوجه شد که گروه عازم به کلیفتون تکمیل شده و عزیمت نموده است، و اضافه کرد: "ساعت هشت صبح حرکت کردند، و یقین دارم که اصلاً" دلم نمی‌خواست با آنها راه بیافتم. من خیال می‌کنم شما و من کار بسیار عاقلانه‌ای کردیم که خود را از این ماجرا کنار کشیدیم. این برنامه یکی از آن بی‌موردترین برنامه‌هایی است که می‌توان تصورش را نمود، چونکه در این فصل از سال کلیفتون خالی خالی است. بل* با برادر شما همراه شد، و جان هم همراه ماریا بود."

کاترین خوشحالی‌اش را از شنیدن اخبار مربوط به آن گزارش به اطلاع او رسانید.

آن** پاسخ داد، "اوه! بله، ماریا با آنها همراه شد. خیلی دلش می‌خواست به‌گردش برود. خیال می‌کرد گردش بی‌نظیری خواهد شد، ولی من از همان اول نمی‌خواستم با آنها بروم."

کاترین که کمی دچار تردید شده بود، نتوانست پاسخی ندهد و گفت: "ای کاش شما هم با آنها می‌رفتید. حیف شد که نتوانستید با آنها باشید."

"متشکرم، ولی این موضوع برای من اصلاً" فرقی نمی‌کند. واقعاً" به هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌توانستم همراه آنها بروم. داشتم به امیلی و سوفیا همین حرفها را می‌گفتم که شما را دیدم."

کاترین هنوز هم قانع نشده بود، ولی خوشحال از آنکه او از مشورت دوستانی چون امیلی و سوفیا برخوردار است، با آنها خداحافظی کرده و به‌خانه بازگشت. از اینکه به‌خاطر عدم تمایل

*Belle

**Anne

او برنامه گروه مختل نشده بود ، احساس خوشحالی می نمود ، و از صمیم دل آرزو می کرد که ایزابلا و جیمز ناراحتی های ناشی از عدم تمایل او را فراموش کرده باشند .



فصل پانزده

اول وقت صبح روز بعد ، یادداشتی از ایزابلا رسید ، که لحنی ملایم و لطیف از خطوط آن استنباط می‌شد ، و در آن از کاترین درخواست شده بود که هرچه زودتر به خاطر وقوع مطلب بسیار مهمی نزد او برود . کاترین ، با اعتماد کامل و در کمال خوشحالی و همراه با کنجکاوی به سوی ساختمانهای ادگار شتافت . دو خواهر کوچکتر ایزابلا در سرسرا پرسه می‌زدند ، و کاترین از فرصت استفاده کرده سئوالاتی راجع به ماجراهای دیروز از یکی از آنها مطرح نمود . ماریا اصلاً "تمایلی به صحبت از آن نشان نداد ، و کاترین بلافاصله دریافت که در مجموع گردش بسیار نشاط‌آوری بوده ، بطوری که هیچ کسی نمی‌توانست تصویری از آن داشته باشد ، و بسیار به آنها خوش گذشته است . نخستین اطلاعات مربوط به پنج دقیقه اول چنین به نظر می‌رسید . از آن پس شرح کامل‌تری به دست داده شد . آنها مستقیماً "به طرف هتل یورک عزیمت کرده ، نهارشان را در آنجا صرف نموده ، در حوالی استخرهای قدیمی پیاده به گردش پرداخته ، مزه آب آن را چشیده ، و چند سکه‌ای هم خرج کرده بودند . سپس در

یک مغازه شیرینی‌فروشی بستنی خورده و بی‌درنگ به هتل خود بازگشته بودند، و پس از صرف غذا با عجله به راه افتاده بودند که به تاریکی برنخورند، و در هنگام مراجعت درشکه سواری لذت بخشی انجام داده بودند، ولی ماه در زیر ابر پنهان و کمی هم باران باریده بود، و اسب آقای مورلند آنقدر خسته شده بود که دیگر رمقی برای طی باقیمانده راه در او مشاهده نمی‌گردید.

کاترین با خرسندی قلبی گوش فرا داد. کاخ بلیز آنچنان بود که اصلاً "مورد فراموشی قرار گرفته بود، و در مورد بقیه ماجرا نیز اصلاً "جائی برای تاسف خوردن وجود نداشت. فراست ماریا بدانجا ختم شد که با تظاهر به دلسوزی نسبت به خواهرش از اینکه نتوانسته بود همراه آنها رفته باشد با کلماتی دلسوزانه صحبت‌هایش را به انعام رساند.

"ما نخواهد بخشید، مطمئن هستم. ولی، شما می‌دانید که کاری از دست من ساخته نبود؟ جان می‌خواست مرا همراه خود ببرد، چونکه دلش نمی‌خواست خواهرم را سوار کند، برای آنکه قوزک‌های پا ایش خیلی کلفت است. خیال نمی‌کنم دوباره اخلاقش خوب شود. ولی من تصمیم گرفتم بد اخلاق نباشم، هیچ موضوعی نمی‌تواند مرا عصبانی کند."

در این هنگام ایزابلا با قدم‌هایی بسیار مشتاق وارد سالن شد، و با نگاهی پر از صمیمیت به او نگاه کرد. ماریا بدون هیچ تشریفات بیرون رفت، و ایزابلا در حالی که کاترین را به آغوش می‌کشید به این ترتیب شروع به صحبت کرد: "بله، کاترین عزیز من، واقعا" اینطور است، جذابیت تو، ترا تحت تاثیر قرار نداده. اوه! آن ابروهای کمانی تو! از هرکجا نمایان است."

کاترین فقط با نگاهی ساده به او پاسخ گفت، و ایزابلا ادامه داد:

"نه، محبوب من، دوست شیرین من، خودت را گرفته‌ای. همانطور که متوجه شدی، من بی‌اندازه به هیجان افتاده‌ام. بیا بنشینیم و حرف بزنیم. خوب، و آیا توانستی در لحظه‌ای که پیام من به تو رسید حدس بزنی؟ ای موجود باریک اندام! اوه! ای کاترین عزیز من، فقط توئی که از قلب من باخبر هستی و می‌توانی خوشحالی ظاهری مرا درک کنی. برادرت جذاب‌ترین مرد روی زمین است. ای کاش ارزش بیشتری برای او داشتم. ولی آن پدر و مادر بی‌نظیر تو چه خواهند گفت؟ اوه! پروردگارا! وقتی به آنها فکر می‌کنم، خیلی دستخوش نگرانی می‌شوم!"

ادراک کاترین شروع به بیدار شدن نمود: سایه‌ای از یک نقطه نظر واقعی ناگهان به مغزش خطور کرد، و با یک عکس‌العمل تازه‌ای که آثار سرخ شدن طبیعی را در چهره‌اش پدیدار می‌نمود، فریادی از سینه کشید: "اوه خداوندا! ایزابلای عزیز من، مقصودت چیه؟ یعنی تو، یعنی تو واقعا "عاشق جیمز شده‌ای؟"

این حدس او، در هر حال آنچنان که اندکی بعد متوجه شد، همه واقعیت را تشکیل نمی‌داد. آن صمیمیت نگران‌کننده‌ای، که تدریجا "با هر کدام از نگاه‌هایش به سوی ایزابلا و توجه در رفتار او اتهامی را شدت می‌بخشید، در طول گردش روز گذشته، مورد اعتراف شادی بخشی قرار گرفته بود. قلب و روح ایزابلا به مهر جیمز وابسته گشته بود. کاترین هرگز ماجرائی را بدان زیبایی، شگفت‌آوری و بانشاطی نشنیده بود. نامزدی دوست او و برادرش! ماجرائی تازه، که اهمیت آن نیازی به صحبت‌های زیاد پیدا نمی‌کرد، و کاترین آن را یکی از آن حوادث بی‌نظیری که در زندگی روزمره خیلی به ندرت پیش می‌آید تلقی نمود. نمی‌توانست جاذبه قدرتمند دگرگونی احساساتش را بیان نماید، و طبیعت آن احساسات لطیف او دوستش

را بسی خرسند می نمود . خوشحالی ناشی از دارا شدن زن برادری بدان شخصیت او را دستخوش هیجان ساخته و آن دو دختر جوان از شدت خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیده و اشکهای خوشحالی شان را جاری ساختند .

خوشحالی بیش از اندازه کاترین از پیش بینی آن رابطه صمیمانه ، احساسات لطیف ایزابلا را لبریز نمود . گفت : " ای کاترین من ، تو عزیزترین کسان من خواهی شد ، حتی از آن و ماریا نیز عزیزتر ؛ احساس می کنم که میزان وابستگی من به خانواده مورلند خیلی بیشتر از خانواده خودم خواهد شد . "

این اظهارات ناشی از رابطه دوستی کاترین را تحت تاثیر قرار داد .

ایزابلا ادامه داد : " تو هم عینا " برادر عزیزت هستی ، که از همان اولین لحظات آشنائی علاقه شدیدی نسبت به تو پیدا کردم . ولی همیشه همین طور است ، اولین اثرات برای من همه چیز می باشد . اولین روزی که مورلند به خانه ما آمد در کریسمس گذشته بود . در همان اولین لحظه ای که دیدمش ، قلبم فروریخت . به خاطر هست که آن پیراهن زرد رنگ را پوشیده و موهایم را بافته بودم ، و هنگامی که وارد سالن شدم ، و جان او را به من معرفی کرد ، تصور می کردم هیچوقت مردی را تا به حال به آن قشنگی ندیده بودم . "

در اینجا کاترین با لحنی محرمانه از نیروی عشق سخن گفت ، زیرا اگرچه به شدت علاقمند به برادر او و طرفدار همه صفات نیکوی او بود ، ولی هرگز او را جذاب تلقی نمی نمود .

" خوب یادم می آید که دوشیزه اندروز هم در آن غروب با ما چای صرف می کرد ، و همان لباس آلبالوئی رنگش را پوشیده بود و آنقدر ملکوتی به نظر می رسید که من اطمینان داشتم برادرت قطعاً "

عاشقش خواهد شد. تمام آن شب را از شدت تفکر نتوانستم بخوابم و مژه‌هایم اصلاً "بههم نخورد. اوه! کاترین، چه شبهای بی‌شماری که به خاطر برادرت نتوانستم به خواب بروم! دلم نمی‌خواهد به اندازه نصف رنجی را که کشیدم ترا ناراحت کنم! می‌دانم که خیلی در این مدت سختی کشیده‌ام، ولی نمی‌خواهم با شرح این نگرانی‌ها ترا ناراحت کنم. تو خودت به اندازه کافی شاهد بودی. احساس می‌کنم خودم را بیش از حد رسوا کرده بودم. بنابراین در صحبت کردن از کلیسا و طرفداری از آن باکی نداشتم! ولی اطمینان داشتم که داستان مخفی زندگی من هیچوقت از زبان تو برملا نخواهد شد."

کاترین احساس می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند محرمانه‌تر از آن باشد، ولی از بی‌توجهی اندک خود شرمنده بود، نمی‌توانست بیشتر از آن اعتراضی داشته باشد، جرات نمی‌کرد به عنوان منبع اسرار ایزابلا از آن سرباز بزند. دریافته بود، که برادرش به سرعت مقدمات عزیمتش را به منطقه فولرتون فراهم می‌آورد، تا وضع خود را تثبیت نموده و رضایت پدر و مادرش را جلب نماید، و در اینجا سرچشمه مواردی از تشویش‌های واقعی ذهنی ایزابلا مشخص می‌گشت. کاترین می‌کوشید تا او را متقاعد نماید، همچنانکه خودش نیز متقاعد شده بود، که پدر و مادر او هرگز درصدد مخالفت با نامزدی آنها برنخواهند آمد. گفت: "پدر و مادرم خیلی مهربان، و به سعادت فرزندان‌شان علاقمندند. شکی ندارم که خیلی زود رضایت خواهند داد."

ایزابلا پاسخ داد: "مورلند هم همین عقیده را دارد، و با این حال من زیاد امیدوار نیستم. جهیزیه من خیلی کم است، آنها هرگز از آن راضی نخواهند شد."

در اینجا یکبار دیگر کاترین نیروی عشق را یادآور شد .
 "ایزابلا ، تو واقعا "شکسته نفسی می کنی . کم و زیاد بودن
 جهیزیه و دارائی نقش چندانی ندارد ."

"اوه ! کاترین عزیز من ، می دانم در قلب بی ریای تو نقش
 چندانی ندارد ، ولی نمی توانیم این بی نیازی را در همه مردم
 مشاهده کنیم . من خودم شخصا "آرزو می کنم شرایط ما معکوس بود .
 اگر آدم ثروتمندی بودم ، بانوی روی زمین محسوب می شدم ، و
 برادرت تنها انتخاب من به حساب می آمد ."

این احساسات لطیف ، فضای داستانها را در ذهن کاترین زنده
 کرد و او را به یاد زن های داستانهای مختلف انداخت ، و دوست
 خود را در میان آن افکار عجیب قشنگتر از هر زمان دیگری یافت .
 چندین بار یادآور شد : "من اطمینان دارم آنها رضایت می دهند .
 یقین دارم از تو خوششان می آید ."

ایزابلا گفت : "از طرف خودم ، توقعات زیادی ندارم و با
 درآمد مختصری می توانم زندگی را بچرخانم . آنجا که آدم ها واقعا "
 به یکدیگر علاقمند باشند ، فقر مالی خودش یک ثروت محسوب
 می شود . من از تجملات بیزارم : اصلا "دلم نمی خواهد درلندن
 ساکن شوم . یک خانه روستائی در یک دهکده جذابیت بی نظیری
 دارد . در ناحیه ریچموند * خانه های بیلاقی قشنگی دیده ام ."

کاترین فریاد کشید : "ریچموند ! شما باید نزدیک منطقه فولرتون
 ساکن بشوید . باید به ما نزدیک باشید ."

"اگر از هم دور بیافتیم ، یقین دارم خیلی به من سخت خواهد
 گذشت ، ولی اگر بتوانیم به شما نزدیک باشیم ، که نهایت آرزوی

من است. ولی این حرف‌ها فعلا "چندان موردی ندارد! به خودم اجازه نمی‌دهم فعلا" درمورد این مسائل فکر کنم، تا آنکه جواب پدرت را بشنوم. مورلند می‌گوید اگر امشب نامه‌ای به سالیسبوری بفرستیم، فردا ممکن است به ما جوابش برسد. فردا؟ یقین دارم شهامت باز کردن پاکت نامه را نخواهم داشت. می‌دانم که مرگ من حتمی خواهد بود."

توهمی به دنبال این تخیل پدیدار شد و هنگامی که ایزابلا دوباره لب به سخن گشود، صحبت چگونگی تهیه لباس عروسی را پیش کشید.

موضوع صحبت آنها با ورود آن مرد جوان عاشق قطع شد، و آمده بود تا آه عمیقی کشیده و برای خدا حافظی به سمت ویلت شایر* حرکت نماید. کاترین مشتاقانه می‌خواست به او تبریک بگوید، ولی نمی‌دانست چه کلماتی باید انتخاب کند، و شیوایی کلام او فقط در چشمانش موج می‌زد. از حرفهای او چند قسمتی، به هر حال احساسات درونی‌اش را آشکار نمود، و جیمز توانست به راحتی آنها را با یکدیگر درآمیزد. با نگرانی از دریافت همه امیدهایش که در خانه‌اش مستتر گشته بود، خدا حافظی کوتاهی نمود، و اگر به خاطر آن حالت‌های خاص نبود، باز هم می‌توانست کوتاهتر باشد. دوبار از آستانه در بازگشت: "مورلند، واقعا" چرا باید ترا از خودم جدا کنم. ببین چقدر باید از من فاصله بگیری. نمی‌توانم دوری‌ات را تحمل کنم. ترا به خدا وقت را تلف نکن. برو، برو. خواهش می‌کنم."

آن دو دوست، با قلبی نزدیکتر از گذشته، نمی‌توانستند بقیه

*Wilt Shire

ساعات روز را از یکدیگر جدا کردند . و در پناه خوشحالی خواهرانه بقیه روز را سپری نمودند . خانم تورپ و پسرش ، که از همه ماجرا اطلاع داشته ، و فقط انتظار پاسخ مثبت آقای مورلند را می کشیدند ، نامزدی ایزابلا را یکی از آن خبرهای بسیار خوشحال کننده غیر قابل تصور تلقی می کردند ، به طوری که یکدیگر را دلداری داده ، و پیوسته از آن موضوع گفتگو می کردند ، و سعی می نمودند با اشاره چشمها ، و صحبت های رمزی کنجکاوی خواهران کوچکتر را برانگیزند . برای احساسات بی شائبه کاترین ، این طرز رفتار نسبتاً "عجیب و غریب" نه قابل توجیه و نه صحیح به نظر نمی رسید ، و به سختی می توانست نادرستی آن را گوشزد نماید . ولی آن و ماریا اندکی بعد قلب او را آرامش بخشیده و گفتند که شب گذشته با صحبت هایی که در خانواده مطرح شده از همه ماجرا اطلاع حاصل کرده اند .

کاترین دوباره روز بعد ، به سراغ دوست خود رفت ، درحالی که می کوشید به او روحیه بخشیده و ساعات نگران کننده پیش از رسیدن نامه را قابل تحمل بنماید ، زیرا با نزدیک تر شدن انتظار دریافت نامه ، ایزابلا بیش از پیش نا امید می گشت ، و تا رسیدن نامه ، به راستی دچار پریشانی نگران کننده ای گردید . ولی هنگامی که آن نامه رسید ، چه جایی برای پریشانی می توانست وجود داشته باشد ؟

سه سطر شروع نامه به این ترتیب بود : " پدر و مادر بدون هیچگونه تعصبی رضایت دارند ، و به من اطمینان بخشیدند که از همه امکانات خود برای تامین خوشبختی من فروگذار ننمایند . . . " ، لحظه ای بعد شور و نشاط فراوانی همه محیط خانه را دربرگرفت . روشنترین اشعه ها بلافاصله بر چهره ایزابلا نقش بست ، همه آن دلپره ها و نگرانی ها برطرف گردید ، روحیه اش به طرز غیر قابل کنترلی به جای اول خود برگشت ، و خودش را خوشبخت ترین آدم های دنیا صدا زد .

خانم تورپ، با اشک خوشحالی، دخترش را به آغوش کشید، پسرش را، مهمانش را، و از شدت خرسندی دلش می‌خواست نیمی از مردم منطقه بات را نیز به آغوش بکشد. قلب او از محبت و صمیمیت لبریز گشته بود. در هر کلام او "جان عزیز" و "کاترین عزیز" مرتباً تکرار می‌شد. جان هم از آن خوشحالی خانوادگی سهمی داشت. نه فقط آقای مورلند را یکی از نجیب‌ترین و اصیل‌ترین انسانهای روی زمین خطاب می‌نمود، بلکه جملات فراوانی را در تمجید و ستایش از او ابراز می‌داشت.

مضمون آن نامه که با همه مختصری، اطمینان خاطری از موفقیت را بشارت می‌داد، جزئیات چندانی را آشکار نمی‌نمود تا آنکه جیمز بتواند نامه مجددی ارسال نماید. ولی ایزابلا شخصاً می‌توانست نسبت به جزئیات اقدام نماید. نیاز اصلی کسب رضایت آقای مورلند بود و لطف او همه مسائل را ساده می‌کرد، و طریقه امرار معاش آنها و تامین مخارج زندگی، خواه از طریق فروش املاک، یا سرمایه‌گذاری روی زمین، مطلبی بود که روح ناآرام او علاقه‌ای بدان می‌دول نمی‌داشت. او آنقدر می‌دانست که از یک اطمینان خاطر و امنیت خانوادگی بهره‌مند گشته است، و تخیلات او پرواز سریعی به طرف رویاهای سعادت آمیز نمود. صحنه‌های چند هفته بعد را مجسم کرد، نگاه‌ها و ستایش‌های آدم‌های تازه آشنا را در منطقه فولرتون، رشک و حسد دوستان قدیمی ساکن خیابان پولتینی، و درشگه‌ای در نهایت قشنگی، اسم تازه خودش را، و انگشتی برلیان را روی انگشتانش تجسم نمود.

با رسیدن نامه و حصول اطمینان از موافقت والدین مورلند، جان تورپ که فقط انتظار دریافت آن نامه را می‌کشید، خود را آماده نمود تا عازم لندن شود. هنگامی که کاترین را در سرسرا دور از

چشم دیگران تنها یافت، گفت: "خوب، دوشیزه مورلند، آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم." کاترین برای او سفر خوبی را آرزو کرد. مثل آنکه حرفهای او را نشنیده باشد، به طرف پنجره رفت، چند قدمی با ناآرامی به اطراف برداشت، زیر لب حرف‌های زمزمه کرد، و به نظر می‌رسید که با خودش حرف می‌زد.

کاترین گفت: "برای شما دیر نشده؟" جان پاسخی نداد، ولی پس از یک لحظه ناگهان گفت: "این برنامه ازدواج خبر خیلی خوبی بود، حرف مرا باور کنید! یک پیش‌گوئی قشنگ از مورلند و بل، نظر شما چیه دوشیزه مورلند؟ مثل اینکه حادثه بدی نباشد." "من با اطمینان آن‌را واقعه خیلی خوبی تصور می‌کنم."

"واقعا" اینطور تصور می‌کنید؟ خداوندا! چه خوب! بهر حال خوشحالم که شما با ازدواج مخالفتی ندارید. آیا هیچوقت آن ترانه قدیمی عروسی را شنیده‌اید که می‌گوید: "با رفتن به یک عروسی، عروسی دیگری پیش می‌آید؟" من عقیده دارم، بهتر است شما هم در مراسم عروسی بل شرکت کنید، امیدوارم شرکت کنید." "بله، به خواهرتان قول داده‌ام، در صورت امکان شرکت خواهم کرد."

درحالی که به یک طرف چرخیده و می‌کوشید لبخندی بزند، گفت: "و می‌دانید، و آنوقت، من می‌گویم که، ما واقعا" می‌توانیم واقعیت همین ترانه قدیمی را امتحان کنیم."

"امتحان کنیم؟ ولی من هیچوقت آواز نمی‌خوانم. خوب، برای شما سفر خوشی را آرزو می‌کنم. امروز قرار است با دوشیزه تیلنی ناهار بخورم، و حالا مجبورم که به خانه بروم."

"نه، حالا چه عجله‌ای دارید. چه کسی می‌داند دوباره چه موقع به یکدیگر می‌رسیم؟ شاید تا دو هفته دیگر هم برنگردم. و این

دو هفته ممکن است در نظر من مدت طولانی وحشتناکی جلوه نماید." کاترین متوجه شد که او منتظر جواب است، پاسخ داد: "پس چرا باید آنهمه مدت را دور بمانید؟"

"شما لطف دارید، بهر حال مهربان و خوش قلب هستید. و هیچوقت فراموش نمی‌کنم. ولی به نظر من، شما از همه مردم، مهربان‌تر و قشنگ‌تر هستید. آنقدر باطن خوبی دارید، که فقط گفتن کلمه خوب کافی نیست. شما همه خوبی‌ها را به مقدار زیاد دارید، به مقدار زیاد از هر چیز، و بعد روح شما آنقدر خوب است که هیچ کس خوبی آنرا ندارد."

"اوه، خداوندا، خیلی از آدم‌ها مثل من هستند، باور کنید، خیلی هم از من بهتر هستند. خدا حافظ."

"ولی، دوشیزه مورلند، اگر اشکالی نداشته باشد، به من اجازه بدهید به فولرتون بیایم و از شما احوالپرسی کنم."

"هیچ اشکالی ندارد. پدر و مادرم از دیدن شما خوشحال می‌شوند."

"و من امیدارم، من امیدوارم، دوشیزه مورلند، که شما از دیدن من ناراحت نشوید."

"اوه! نه، بهیچ وجه. آدم‌های خیلی معدودی هستند که از دیدنشان ناراحت می‌شوم، دور هم جمع شدن و به دیدار همدیگر رفتن همیشه خوشحال‌کننده است."

"من هم درست همین‌طور فکر می‌کنم. فقط کمی به من لطف داشته باشید، فقط به من اجازه بدهید افتخار معاشرت با کسانی را داشته باشم که آنها را دوست دارم، اجازه بدهید فقط آنجائی باشم که دوست دارم و با کسانی باشم که به آنها علاقمندم، و بقیه اصلاً مهم نیستند. از صمیم دل خوشحالم که همان را از شما شنیدم."

ولی من عقیده خاصی دارم ، دوشیزه مورلند ، و تقریباً " در همه موارد همانطور فکر می‌کنم . "

" شاید ما هم عقیده خاصی داشته باشیم ، ولی عقل من فعلاً " به آنجاها نمی‌رسد . و در مورد سایر موارد ، راستش را بخواهید ، هنوز موارد بسیاری وجود دارد که درباره آنها نظری پیدا نکرده‌ام . "

" منم همینطور هستم . عادت ندارم با چیزهایی که به من مربوط نمی‌شود مغزم را پر کنم . برداشت من از هر چیزی بسیار ساده است . می‌خواهم بگویم ، اجازه بدهید فقط دختری را که دوست دارم داشته باشم و یک خانه راحت و آسایش‌بخش و بقیه مطالب اصلاً " به من مربوط نیست . ثروت اهمیتی ندارد . به اندازه خودم درآمد مناسبی دارم ، و اگر دختر مورد علاقه من هیچ ثروتی نداشته باشد ، چه بهتر . "

" کاملاً " درست است . من هم عقیده شما را دارم . اگر یکی از دو طرف به اندازه کافی درآمدی داشته باشد ، ثروت طرف دوم چندان اهمیتی نخواهد داشت . فرقی نمی‌کند کدام طرف ، فقط در حد امرار معاش کافیست . من از اینکه یک طرف ثروتمند بوده و انتظار ازدواج با طرف ثروتمند دیگری را داشته باشد ، بیزارم . و به نظر من ازدواج به خاطر کسب ثروت کشیف‌ترین کارهای این دنیا محسوب می‌شود . خدا حافظ ! هر وقت که فرصتی پیدا کردید ، به فولرتون سر بزنید ، ما از دیدار شما خوشحال خواهیم شد . "

با گفتن این جملات کاترین خدا حافظی کرد و رفت . جان شهامت آنرا نداشت که از رفتن کاترین جلوگیری نماید . با آن مطالبی که برای گفتگو پیش آمده بود ، و با ترتیب دادن چنان ملاقاتی با او ، به هیچ‌روی نمی‌توانست از رفتن او جلوگیری نماید ، و کاترین با عجله دور شد ، در حالی که او را با افکار خود تنها

می گذاشت .

هیجانی را که کاترین خودش از خبرهای ابتدائی نامزدی برادرش احساس نموده بود ، تصور نمی کرد در آقا و خانم آلن نیز ایجاد شود ، و تصمیم داشت از آن واقعه آنها را مطلع سازد . ولی بسیار ناامید شد ! آن رویداد با اهمیت ، که کلمات بسیاری را برای ارائه آن ایجاب می نمود ، از لحظه ورود برادر او توسط آنها پیش بینی شده بود ، و آنچه را که آنها از جریانات عادی استنباط نموده بودند ، برای خوشبختی هر پسر و دختر جوانی آرزو می کردند و برای کاترین بی فکری بسیار عجیبی تلقی می شد . بر ملا شدن راز بزرگ جیمز که روز قبل به فولرتون رفته بود ، هیجان شدیدی را در خانم آلن ایجاد نموده بود . از شنیدن آن به شدت آرامش خود را از دست داده ، ولی پیوسته لزوم مخفی نگهداشتن آن را تکرار می نمود ، آرزو می کرد بتواند هدف آن مسافرت را بفهمد ، آرزو می کرد قبل از عزیمت جیمز می توانست او را ببیند ، تا بتواند بهترین تیریکات و احوالپرسی های خود را توسط او به خانم و آقای مورلند برساند و ضمناً " به خانواده اسکینر نیز سلام برساند .

فصل شانزده

انتظارات کاترین از دیدار دوستان خود در خیابان میلسوم آنقدر شدید بود که مایوس شدن او غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید، و گرچه ژنرال تیلنی با احترام فراوان از او استقبال نمود، و به همان نسبت دختر ژنرال نیز مقدم او را گرمی شمرد، اگرچه هانری هم از منزل خارج نشده بود، و در هنگام مراجعت هیچکدام از افراد گروه تورپ، احساسات او را برای چند ساعتی دستخوش ناراحتی نمودند، ولی کاترین با آمادگی رویارویی با خوشحالی و لذت به قرار ملاقات خود رفته بود. به جای آنکه بر میزان صمیمیت او با دوشیزه تیلنی، نسبت به روز گذشته افزوده گردیده باشد، او اصلاً "مثل روزهای قبل نسبت به کاترین صمیمیت نشان نداد. به جای آنکه دیدار هانری تیلنی به نتایج مثبت‌تری نسبت به روزهای قبل در رابطه با خلاصی از دست آن گروه خانوادگی تورپ بیانجامد، او هرگز مطلبی بیان نمی‌داشت، ضمناً از خوشروئی او نیز به میزان قابل توجهی کاسته شده و برخلاف نزاکت بیش از اندازه پدر آنها نسبت به کاترین برخلاف تشکرات او، دعوت‌ها و تعارف‌های او،

هنگام جدا شدن از او چنان بود که گوئی کاترین به آرزوی خود رسیده باشد. تمامی آن جریانها بر حیرت کاترین افزود، نمی توانست خطائی از جانب ژنرال تیلنی روی داده باشد، زیرا که او تماما "خوشرو و صمیمی جلوه کرده، و در مجموع مرد بسیار خوش مشربی تلقی می شد، بی تردید مرد بلندقد و جذابی بود، و از طرف دیگر پدر هانری بود. او نمی توانست در برابر نیازهای روحی فرزندان خود مسئول باشد، یا مسئولیتی در رابطه با کاترین که می خواست از مصاحبت با اولدت ببرد، پدیدار گردد. کاترین امیدوار بود که مطلب نخستین صرفاً "یک حادثه بوده و موضوع دوم را به ساده لوحی خودش مربوط می نمود. ایزابلا از شنیدن جزئیات مربوط به آن دیدار، شرح متفاوتی ارائه داد: "تماماً "غرور، غرور، تکبر و غرور غیرقابل تحمل! ایزابلا از مدتها قبل آن خانواده را سطح بالا تلقی کرده، و با این روش توهم او به واقعیت نزدیک شده بود. این چنین رفتار ناخوشایند را از جانب دوشیزه تیلنی هرگز در عمر خود به یاد نداشت! درخانه خود به طور مطلوبی پرورش نیافته! با آن رفتار تکبرآمیز خود خواهانه! که حتی از حرف زدن هم روی گردان بود!" ولی رفتارش آنقدرها هم بد نبود، ایزابلا، اثری از خودخواهی دیده نمی شد، او خیلی مودب بود."

"اوه، ازش دفاع نکن. عزیزم! و آن هم برادرش، او که آنقدر ظاهراً "به تو دلبستگی نشان می داد! پروردگارا! خوب، احساسات بعضی از آدم ها را نمی توان درک کرد. و بنابراین آیا در طول روز یکبار هم به تو نگاه نکرد؟"

"من که اینطور نگفتم، ولی به نظر نمی رسید که حوصله درست و حسابی داشته باشد."

"چقدر خفت آور است! توی دنیا از حالت دمد می مزاجی خیلی

نفرت دارم . از تو خواهش می‌کنم دیگر هیچوقت به او فکر نکن ، کاترین عزیز من ، در واقع او لیاقت ترا ندارد . "

"لیاقت مرا ندارد ! من اصلا "خیال نمی‌کنم که به من فکر بکند . "

"این همان چیزی است که می‌خواستم بگویم . اصلا "به تو فکر نمی‌کند . خیلی بی‌وفا است ! اوه ! چقدر نسبت به برادرت و نسبت به من بی‌تفاوت هستند ! واقعا "اعتقاد دارم قلب جان صمیمت زیادی دارد . "

"ولی درمورد ژنرال تیلنی ، به تو اطمینان می‌دهم هیچکس مثل او نسبت به من باتوجه فراوان و نزاکت بی‌اندازه رفتار نکرده بود . مثل آن که وظیفه او سرگرم کردن ، و خوشحال نمودن من بود . "

"اوه ! او آدم بی‌آزاری است . اصلا "تصور نمی‌کنم آدم مفروری باشد . من او را آدم بسیار باشخصیتی می‌دانم . جان خیلی از او خوشش می‌آید ، و قضاوت جان . . . "

"خوب ، بالاخره خواهم فهمید چه رفتاری امروز غروب در مقابل من درپیش می‌گیرند . قرار است آنها را در مهمانخانه ببینم . "

"و من هم باید بیایم ؟ "

"دلت نمی‌خواهد ؟ خیال می‌کردم موضوع حل شده . "

"نه ، باتوجه به حرفهائی که برایم گفתי ، من از هیچ کاری برای تو کوتاهی نمی‌کنم . ولی اصرار نداشته باش که خنده‌رو باشم ، چونکه ، همانطور که می‌دانی ، قلب من مکدر شده . و در مورد برنامه رقص ، خواهش می‌کنم اصلا "حرفی نزن . اصلا "جای صحبت آن نیست . یکی از آن پسرها می‌خواهد مرا به ستوه بیاورد ، باور کن . ولی فوراً " او را سرجایش می‌نشانم . ده به یک ولی می‌تواند دلیلش را بفهمد ، و آن همان چیزی است که من دلم نمی‌خواهد ، به این جهت به او اصرار خواهم کرد که حدس و گمانش را برای خودش نگهدارد . "

عقاید ایزابلا در مورد افراد خانواده تیلنی تاشیری بر کاترین نبخشید. او مطمئن بود که در رفتار هیچکدام از آن دو خواهر و برادر اثری از خودپسندی وجود نداشته، و نمی‌توانست بروز کبر و غرور را در وجود آنها مشاهده نماید. غروب آن روز اعتمادش را مسلم ساخت. ملاقات او با هریک از افراد آن خانواده مثل گذشته با همان صمیمیت و با همان احترام و توجه آمیخته بود: دوشیزه تیلنی به خاطر نشستن در کنار کاترین بی‌قراری کرده و هانری او را به رقص دعوت نمود.

روز گذشته هنگامی که به دیدار افراد خانواده تیلنی رفته بود، شنیده بود که برادر بزرگتر آنها به نام کاپیتان تیلنی قرار است هر لحظه از راه برسد. از اسم او مرد جوان خوش‌قیافه و جذابی را تجسم می‌نمود که هرگز قبلاً "او را ندیده است، و اکنون او هم به گروه آنها ملحق گشته بود. با نگاهی تحسین‌آمیز، کاترین به او نگریست، و حتی چنان به نظرش رسید که خیلی از مردم او را جذاب‌تر از برادرش فرض نمایند، اگرچه، در چشمان کاترین، وضع ظاهری او گیراتر و چهره‌اش کمتر متعصب به نظر می‌رسید. رفتار و سلیقه‌اش بی‌تردید خیلی متواضع‌تر جلوه می‌نمود، زیرا کاترین به گوش خود شنید که او شخصاً "نه فقط با هرگونه پیشنهادی برای رفتن به صحنه رقص مخالفت ورزیده، بلکه حتی آشکارا به طرز تفکر هانری در آن مورد می‌خندید. از شرایط تازه‌ای که پیش آمده بود، شاید بتوان نتیجه گرفت که فارغ از هرگونه برداشتی که دختر قهرمان ما از او تصور می‌نمود، سنایش او از کاترین از نوع خطرناک آن محسوب نمی‌گشت، نه بدان صورت که عداوتی میان دو برادر بوجود آورد، و نه بدان شکل که شکنجه‌ای متوجه کاترین نماید. او نمی‌توانست محرک آن سه مرد ولگردی باشد که با لباس زمخت سوارکاری، کاترین

را وادار نمایند تا در درشکه سوار شده و چهارنفری ، با سرعت سرسام آوری به حرکت درآیند . کاترین ، ضمناً " بدون آنکه از پیش بینی چنان حادثه وحشتناکی مشوش شود ، یا از هرگونه حادثه هولناکی به هراس بیافتد ، به جز آنکه برای مدت کوتاهی به صحنه رقص روی آورد ، از همراهی با هانری تیلنی مثل همیشه غرق در لذت شد ، و با چشمانی درخشان به همه صحبت های او گوش فرا داد ، و با پی بردن به آنکه تا چه حد مقاومت در برابر او غیرممکن می باشد ، خود نیز به احساس بی قراری کشانده می شد .

درخاتمه نخستین دور رقص ، کاپیتان تیلنی باز هم به سراغ آنها رفت ، و دست برادرش را گرفته و به کناری کشید که کاترین را بی اندازه ناخرسند ساخت . آنها با یکدیگر به گفتگوهای ملایم درگوشی پرداختند و گرچه ادراک ظریف کاترین بلافاصله ناقوس هشدار را احساس نمود ، و سریعاً " نتیجه گرفت که شاید کاپیتان تیلنی مطلب نادرستی درمورد او شنیده باشد که اکنون لزوم بازگو کردن آنرا به برادر خود احساس نموده ، به امید آنکه برای همیشه آنها را از یکدیگر جدا سازد ، با این حال نمی توانست همپای رقص خود را بدون آنکه احساس بسیار نگران کننده ای در خود مشاهده نکند از نظر خود دور بدارد . شک و تردید کاترین مدت پنج دقیقه به درازا کشید ، و رفته رفته تصور می نمود که آن فاصله جدائی خیلی طولانی شده ، که در همان لحظه دو برادر بازگشتند و بهانه ای برای آن تاخیر ارائه نمودند ، و هانری با پیش کشیدن یک سؤال پرسید ، آیا دوشیزه تورپ اعتراضی نخواهد نمود اگر برادر هانری درصدد باشد برای رقص از او درخواست نماید . کاترین ، بدون هیچگونه تردیدی ، پاسخ داد که اطمینان کامل دارد دوشیزه تورپ به هیچ روی خیال رقصیدن ندارد . آن پاسخ ظالمانه کاترین بی درنگ به برادر

هانری منتقل گشت و منجر به دور شدن او گردید .
 کاترین گفت : "می دانم که برادر شما اهمیتی به آن نخواهد داد ، برای آنکه قبلا "از زبان او شنیده بودم که از رقصیدن بیزار است . ولی باید خیلی آدم خوش اخلاقی باشد که به آن موضوع فکر کرده است . خیال می کنم با دیدن ایزابلا که تنها نشسته بود ، گمان کرده ایزابلا بدون همپای رقص مانده . ولی حدس او کاملا " اشتباه بوده ، برای آنکه ایزابلا به هیچ قیمت دلش نمی خواهد برقصد."
 هانری لبخندی زده گفت : "فهمیدن انگیزه آدم ها چه فایده ای برای شما می تواند داشته باشد؟"

"چطور؟ مقصودتان چیست؟"

"برای شما ، اینطور نیست ، چطور چنین آدمی می تواند تحت تاثیر قرار بگیرد ، چه عامل خارجی بیشتر از همه می تواند احساسات چنین شخصی را به حرکت درآورد ، با توجه به سن ، موقعیت و احتمالا " عادات مربوط به زندگی . ولی ، من چگونه باید تحت تاثیر قرار بگیرم . چه انگیزه هایی باید وجود داشته باشد که من رفتاری چنین و چنان پیدا کنم؟"

"معنی حرف های شما را نمی فهمم ."

"پس ما از تعبیر یکسانی استفاده نمی کنیم ، زیرا من کاملا "

حرف های شما را می فهمم ."

"حرف های من؟ بله . من آنقدرها کتابی صحبت نمی کنم ."

"آفرین ! عجب کنایه جالبی بود که در قالب زبان جدید ارائه

شد ."

"ولی خواهش می کنم مقصودتان را واضح تر بیان کنید ."

"آیا واقعا "واضحتر بیان کنم؟ حقیقتا "به آن علاقمندید؟ اما

از نتایج آن با اطلاع نیستید . چه بسا که شما را در یک آشفتگی

ظالمانه گرفتار نماید، و قطعا "اختلاف عقیده‌ای را میان ما بوجود خواهد آورد."

"نه، نه، امکان ندارد. من وحشتی ندارم."

"خوب، پس در اینصورت مقصودم فقط آن بود که ربط دادن اشتیاق برادر من که می‌خواست با دوشیزه تورپ بر قصد به‌خوش‌نیتی او مرا متقاعد ساخت که شما خودتان از صفای باطنی عالی‌تری نسبت به دیگران برخوردارید."

کاترین سرخ شد و نظری اظهار ننمود، و پیش‌گوئی آن مرد محترم مورد تأیید قرار گرفت. در کلمات او به‌رحال مفهومی بود که افکارش را مختل ساخت، و آن مفهوم آنقدر ذهنش را اشغال کرد که لحظاتی چند خود را کنار کشید، صحبت کردن و شنیدن را فراموش نمود، و تقریبا "فراموش نمود که در کجا قرار دارد، تا آنکه، با شنیدن صدای ایزابلا از جا پریده، او را دید که با کاپیتان تیلنی آماده است تا دست در دست او به‌صحنه رقص روی آورد.

ایزابلا شانه‌هایش را بالا انداخته و می‌خندید، و آن تنها توضیحی بود که از تغییر ناگهانی‌اش در آن لحظه ارائه شد. ولی از آنجا که اقدام او کاملا "برای کاترین قابل فهم به‌نظر نمی‌رسید، کاترین با لحن بسیار آشکاری حیرت خود را از اقدام ایزابلا برای همپای رقص خود بیان داشت.

"اصلا نمی‌توانم تصورش را بکنم چگونه اتفاق افتاده است! ایزابلا به‌شدت تصمیم گرفته بود با هیچکس نرقصد."

"و آیا پیش از این هم ایزابلا هیچوقت تصمیمش را عوض نکرده بود؟"

"اوه! ولی، چونکه... و برادر شما! پس از آن حرفهائی که از من به‌او گفتید، چطوری حاضر شد پیش ایزابلا رفته و از او تقاضا

بکند؟"

"من شخصا" از آن جهت نمی‌توانم تعجب کنم . شما از حیرتی که تغییر رفتار دوست شما بوجود آورده نظر مرا جویا می‌شوید ، و بنابراین من هم دچار حیرت می‌شوم ، ولی در مورد برادرم ، رفتار او در این مورد آنچنان بوده است که من آن را کامل می‌دانم . زیبایی دوست شما یک جذابیت آشکار است . می‌دانید که استواری او را فقط شما می‌توانید تشخیص بدهید ."

"شما می‌خندید ، ولی ، یقین داشته باشید ، ایزابلا معمولا" آدم بسیار استواری است ."

"این نهایت تعریفی است که می‌توان از یک نفر ارائه داد. اگر کسی همیشه استوار باشد در اینصورت اغلب آدم لجبازی خواهد بود . هر وقت که ملایمت لازم باشد ، می‌توان نشانه‌هایی از قضاوت را ارائه نمود ، و بدون آنکه اشاره‌ای به برادر من بشود ، من واقعا" تصور می‌کنم پایداری دوشیزه تورپ در حال حاضر انتخاب نادرستی بوده است ."

تا هنگامی که برنامه رقص ادامه داشت ، دوستان نتوانستند به دور یکدیگر گرد آمده و گفتگوهای محرمانه خود را ادامه دهند . ولی از آن پس ، همچنانکه در داخل سالن و بازو در بازوی یکدیگر به راه افتادند ، ایزابلا به این ترتیب برای اقدام خود بهانه‌ای ارائه داد :

"از حیرت زدگی تو تعجب نمی‌کنم ، و حقیقتا" دارم از خستگی می‌میرم . آدم پرسروصدائی است ! اگر فکر من آزاد بود ، به نظرم آدم مجذوب کننده‌ای می‌رسید . ولی حاضر بودم دنیا را ببخشم تا لحظه‌ای آرام بنشینم ."

"پس چرا ننشستی؟"

"اوه ! عزیزم ! موقعیت خاصی بود ، و خودت می‌دانی که چقدر

از رقص بیزارم . تا آنجا که می توانستم از همراه شدن با او خودداری کردم ، ولی اصلا "رضایت نمی داد . نمی توانی تصور کنی چطور مرا تحت فشار قرار داده بود . ازش خواستم عذرم را بپذیرد و به دنبال همپای دیگری بگردد ولی نشد که نشد . پس از آنکه دستم را گرفت ، گفتم هیچ کسی را در سالن پیدا نمی کند که به قشنگی من باشد ، و نه فقط دلش می خواست که برقصد ، بلکه می خواست همراه من باشد . او ! از این مزخرفها ! به او گفتم راه نادرستی را برای آشنا شدن با من انتخاب کرده ، چونکه من از چاپلوسی و تملق بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا بیزارم . و به این ترتیب . . . و به این ترتیب متوجه شدم که اگر از جای خودم بلند نشوم راحت نخواهم شد . تازه ، فکر کردم که خانم هوفز که او را به من معرفی کرده ، اگر درخواستش را قبول نکنم ممکن است مرا آدم نامتعادلی تصور کند . و مطمئن هستم که برادر عزیز تو اگر می فهمید که تمام ساعات غروب را به تنهایی نشسته و غمگین بوده ام حتما "ناراحت می شد . خیلی خوشحالم که همه چیز تمام شد ! اعصابم از دست مزخرفاتش خط خطی شده بود و سپس ، متوجه شدم که همراهی با آن جوان خوش قیافه ، همه چشمهای مردم را به طرف ما جلب کرده . "

"واقعا "هم مرد خوش قیافه ای است . "

"خوش قیافه ! بله ، شاید هم خوش قیافه باشد . می شود گفت که مردم از او به طور کلی تعریف می کنند ، ولی اصلا "معیارهای مرد مورد علاقه مرا ندارد . من از قیافه قرمز رنگ و چشمهای سیاه مردها خوشم نمی آید . بهر حال ، موقعیتش خیلی خوب است . یقین دارم ، به طور شگفت انگیزی مغرور است . میدانی چندین بار ، با همان روش خودم غرورش را شکستم "

خانم های جوان در دیدار بعدی خود ، مطلب بسیار جالب تری

برای گفتگو در اختیار داشتند. دومین نامه جیمز مورلند رسیده و نقطه نظرهای صمیمانه پدرش به تفصیل تشریح گردیده بود. یک مقررری به میزان سالی چهارصد پوند تحت قیومت و سرپرستی شخص آقای مورلند، با رسیدن به سن قانونی به جیمز تعلق می گرفت. این مقررری هیچگونه ارتباطی به درآمد افراد خانواده نداشته، و از سهمیه هیچکدام از آن ده فرزند ذره‌ای نمی‌کاست. ضمناً "اندکی نیز علاوه بر آن، در آینده به عنوان ارثیه به او واگذار می‌گردید."

جیمز خود را نسبت به آن بخشش‌ها سپاسگزار احساس می‌نمود، و لزوم دوسه سال نامزدی قبل از ازدواج، را بسی ناخوشایند تلقی کرده بود. کاترین، که در مورد موارد مربوط به درآمد پدرش چندان اطمینان قاطعی نداشته و اکنون کاملاً "به قضاوت برادرش متکی گشته بود، کاملاً احساس خرسندی می‌نمود، و از صمیم قلب به ایزابلا تبریک گفته از آنکه همه امور در جهت تثبیت وضع آنها به خوبی پیش می‌رفت قلباً "شادمان بود."

ایزابلا با قیافه‌ای حق بجانب گفت: "واقعا" که خیلی دلگرم کننده است. "خانم تورپ که با علاقه به دخترش نگاه می‌کرد اضافه کرد، "آقای مورلند واقعا" سخاوتمندانه رفتار کرده است. من تنها امیدوارم که بتوانم جبران کنم. میدانی، بیشتر از این نمی‌شد از ایشان انتظار داشت. اطمینان دارم اگر باز هم رفته رفته امکاناتی برایشان پیش بیاید، بیشتر به شما کمک خواهند کرد، چونکه من در خوش قلبی او شکی ندارم. درست است که مبلغ چهارصد پوند برای شروع یک زندگی رقم زیادی نیست، ولی ایزابلا عزیز من، خواسته‌های شما هم آنقدرها زیاد نیست، به طوری که با صرفه‌جوئی می‌توانید از عهدهٔ مخارج زندگی‌تان برآئید."

"اگر چیز بیشتری هم بخواهم به خاطر خودم نیست، اما

نمی‌توانم ببینم که وسیله ناراحتی مورلند عزیزم باشم ، و او را مجبور کرده باشم که با درآمد کمی برای تهیه وسایل ضروری زندگی ناراحتی بکشد . از نظر خودم ، هیچ مسئله‌ای نیست ، من اصلاً به خودم فکر نمی‌کنم ."

"می‌دانم به‌خودت فکر نمی‌کنی ، عزیزم ، و همیشه پاداش مهربانی‌هایت را در رضایت دیگران از خودت جستجو می‌کنی . هیچ دختر قشنگ و جوانی مثل تو پیدا نمی‌شود که تا این حد همه مردم دوستش داشته باشند ، و قبول کن وقتی که آقای مورلند ترا ببیند ، فرزند عزیز من . . . ولی یادت باشد نگذار از این حرفهای ما کاترین عزیزمان مطلبی شنیده و ناراحت بشود . رفتار آقای مورلند خیلی سخاوتمندانه بوده ، خودت می‌دانی ، من همیشه از او تعریف‌های زیادی شنیده بودم ، و می‌دانی عزیزم ، اگر ما هم ثروت خوبی داشتیم ، او هم بیشتر از خودش مایه می‌گذاشت ، چونکه می‌دانم مرد بسیار خوش‌فکری است ."

"یقین دارم هیچکس به‌اندازه من از خوبی‌های آقای مورلند خبر ندارد . ولی همانطور که می‌دانید هرکسی برای خودش نقطه ضعف‌هایی دارد ، و هرکسی هم اختیار آنرا دارد که با توجه به منابع مالی خودش هر تصمیمی که لازم است بگیرد . "کاترین با شنیدن این دخالت‌ها و حرف‌های نامربوط آزرده‌گشته ، گفت : "من اطمینان دارم ، پدرم قول داده تا آنجا که در قدرت داشته باشد برای کمک به آنها فروگذار ننماید ."

ایزابلا خواست که از بروز نگرانی جلوگیری به عمل آورد و گفت :
 "کاترین عزیزم ، در آن مورد اصلاً هیچ تردیدی نمی‌تواند وجود داشته باشد ، و خودت خیلی خوب می‌دانی که با درآمدی هرچقدر اندک هم می‌توان رضایت مرا جلب نمود . به‌خاطر نیاز به پول بیشتر

نیست که در حال حاضر روحیه‌ام کمی متزلزل شده. من از پول متنفرم، و اگر ازدواج ما در حال حاضر حتی با پنجاه پوند درآمد سالیانه هم انجام بگیرد، هیچ آرزویی نخواهم داشت. آه! کاترین من، تو مرا خوب شناخته‌ای. مطلب چیز دیگری است. آن دو سال و نیم دورودرازی که باید سپری شود تا برادر عزیزت به سن قانونی برسد ناراحت‌کننده است."

خانم تورپ گفت: "بله، بله، ایزابلای قشنگ من، ما کاملاً از ناراحتی درونی تو باخبریم. مطلب پوشیده‌ای نداری. کاملاً موقعیت فعلی‌ات را می‌فهمیم، و هرکسی باید ترا به خاطر داشتن چنان عواطف بی‌آلایشی بی‌پرستد."

احساسات نگران‌کننده کاترین رفته‌رفته فروکش نمودند. او می‌کوشید تا باور کند که طولانی بودن تاریخ ازدواج تنها دلیل ناراحتی‌های ایزابلا می‌باشد، و آنگاه که در ملاقات بعدی او را مثل همیشه سرحال و بانشاط مشاهده کرد، کوشید تا فراموش نماید که لحظه‌ای قبل چگونه می‌اندیشید. جیمز اندکی بعد، از بی‌نامه خود به آنجا رسید، و با استقبال بی‌نظیر و صمیمانه همه روبرو گردید.

فصل هفده

آقا و خانم آلن اکنون هفته ششم اقامتشان را در منطقه بات سپری می نمودند، و اینکه آیا هفته یاد شده، آخرین هفته اقامت آنها در آنجا باشد تا مدتی مورد بحث قرار گرفته بود، و کاترین با نگرانی و ضربان غیرعادی قلب خود به آن بحث ها گوش فرامیداد. خاتمه بخشیدن به روابط آشنائی و دوستی با افراد خانواده تیلنی که بسیار نزدیک می نمود وحشتی بود که هیچ چیز قادر نبود با آن مقابله نماید. همه شادی های او در معرض خطر قرار داشت، و از طرف دیگر سایه های تردید بر اصل مطلب گسترده شده، و هنگامی که تصمیم گرفته شد تا برای یک مدت کوتاه دو هفته ای دیگر برطول اقامت خود بیافزایند، همه چیز دوباره خوشایند جلوه نمود. آنچه که از این اقامت اضافه شده دو هفته ای نصیب کاترین گردیده و شادی هایش را به شدت افزایش می بخشید دیدار پیوسته هانری تیلنی بود، ولی قسمت ناچیزی از افکار کاترین را تشکیل می داد. از لحظه نامزدی جیمز که کاترین موارد عملی برخی از امور را دریافته بود، در واقع بیش از یکی دوبار به مسائلی که جنبه محرمانه داشت برخورد

نموده بود، ولی در مجموع سعادت همراه شدن با او در حال حاضر نقطه نظرهای کاترین را تشکیل می‌داد: شرایط زمان حاضر از سه هفته قبل آغاز گشته بود، سه هفته‌ای که برای او سراسر نشاط و شادمانی به همراه داشت، به طوری که سایر موارد زندگی‌اش چندان قابل توجه جلوه نمی‌نمود. پس از قطعی شدن اقامت مجدد آنها، در اولین ساعات بامدادی صبح روز بعد به دیدار دوشیزه تیلنی رفت، و آن احساسات نشاط‌آور خود را آشکار نمود. تقدیر آنچنان بود که آن روز مسائلی به دنبال داشته باشد. هنوز از بازگو نمودن خوشحالی‌اش در مورد تمديد مدت اقامت آقای آلن فارغ نگشته بود که دوشیزه تیلنی به او خبر داد پدرش تصمیم گرفته است تا پایان هفته آینده منطقه بات را ترک گوید. در اینجا همه چیز دگرگون گشت! حالت ابهام آمیز سپری شده صبح آن روز در برابر رویارویی با آن حادثه ناامیدکننده، آسان و آرامش‌بخش تلقی می‌گردید. قیافه کاترین تغییر کرد، و انعکاس صدای دوشیزه تیلنی را که آهنگ بسیار صمیمانه‌ای داشت شنید که با کلامی حاکی از نتیجه‌گیری گفت: "تا آخر هفته آینده!"

"بله، پدرم اصلاً نمی‌تواند مثل من برای این چشمه‌های جوشان آب ارزشی قائل باشد. انتظار می‌کشید که بعضی از دوستانش را در اینجا ملاقات کند ولی از آمدن آنها ناامید شده است، و از آنجا که اکنون حالش هم بسیار خوب می‌باشد، برای مراجعت به منزل و زادگاه خود عجله نشان می‌دهد."

کاترین با قیافه‌ای افسرده، گفت: "از این بابت بسیار متاسفم. اگر از این مطلب قبلاً باخبر می‌شدم..."

دوشیزه تیلنی با حالتی مشوش گفت: "شاید اگر این لطف را می‌کردید،... خیلی خوشحال می‌شدم اگر..."

ورود پدر دوشیزه تیلنی وقفه‌ای در نزاکتی که کاترین امید شروع شدنش را می‌کشید و تصور می‌کرد که احتمالاً "اشتیاق آنها را ایجاد خواهد نمود بوجود آورد. پس از احوالپرسی عادی از کاترین، رو به طرف دخترش کرده و گفت: "خوب، النوز، آیا می‌توانم به تو تبریک بگویم که با دوست خوبت با موفقیت خداحافظی می‌کنی؟" "من همین حالا داشتم راجع به آن صحبت می‌کردم که شما وارد شدید."

بدون آنکه فرصتی برای صحبت کردن دخترش قائل شود، ادامه داد: "خوب، هرطور که دوست داری اقدام کن. می‌دانم چقدر به یکدیگر دل بسته‌اید. دوشیزه مورلند، دختر من آرزوی بسیار جسورانه‌ای را در سرش می‌پرورانید. شاید به شما گفته باشد که هفته دیگر از منطقه بات عازم خواهیم شد. نامه‌ای از پیشکار خود دریافت کرده‌ام که در آن وجود مرا ضروری تشخیص داده است، و با توجه به آنکه امید دیدار برخی از دوستان قدیمی‌ام را در اینجا از دست داده‌ام، هیچ انگیزه‌ای دیگر نمی‌تواند بیش از این مرا در منطقه بات معطل نماید. و اگر حمل بر خودخواهی نشود، بدون هیچگونه ناسفی از اینجا می‌رویم."

به‌طور خلاصه، آیا می‌توانید براین جدائی از همه چیز غالب آمده و افتخار همراهی و مصاحبت را در گلاست شایر به‌النوز ببخشید؟ تا حدودی از این درخواست شرمنده‌ام، اگرچه احتمال به وقوع پیوستن آن برای هر انسانی که در منطقه بات زندگی می‌کند بیشتر از شخص شما وجود داشته باشد. شما انسان بسیار متعادل و متواضعی هستید... ولی با ستایشی آشکار برآن نیستم که اندوهی بر شما وارد آورم. اگر بتوانید افتخار دیدارتان را به ما بدهید، بی‌اندازه ما را مدیون و شرمنده خودتان خواهید نمود. درست

است که قادر نخواهیم بود شادی‌هایی را که در این سرزمین داشته‌اید برای شما فراهم کنیم . همانطور که می‌بینید ما وسیله‌ای برای سرگرمی و لذت بخشیدن به شما نداریم ، زیرا راه و رسم زندگی کردن ما آشکار و بدون تظاهر است . با این حال از تمام امکانات خود استفاده خواهیم کرد تا کلیسای نورت هنگر* را در کمال خوشایندی به شما بنمایانیم ."

کلیسای نورت هنگر ! کلمه‌ای تکان دهنده ، که عواطف و احساسات کاترین را تا بالاترین درجه درهم نوردید . قلب سپاسگزار و مهربان او به سختی می‌توانست عکس‌العمل‌های درونی‌اش را در قالب زبانی آرام و بردبار محصور نماید . درخواست چنان دعوت صمیمانه‌ای ! تقاضای پیوستن به دیدار آنها ! تقاضایی مملو از صمیمیت ، حوادث و اشتیاق ، سرشار از هرگونه سعادت ، و آکنده از امید . و پذیرش کاترین فقط به صورت این پاسخ مشخص گشت که "در صورت موافقت پاپا و ماما ، با کمال میل می‌پذیرم . " کاترین ادامه داد : "نامه سریعی برای آنها خواهم نوشت ، و اگر مخالفتی نکنند ، که تصور نمی‌کنم مخالفت کنند . . ."

ژنرال تیلنی مرد خوش‌بینی بود ، پیش از آن با دوستان بی‌نظیر کاترین در خیابان پولتینی روابط دوستانه‌ای برقرار کرده ، و خوش‌بینی و موافقت آنها را در جهت تحقق آرزوهای خود بدست آورده بود . گفت : "از آنجا که رضایت آنها را می‌توان بدست آورد ، بنابراین می‌توانیم استدلال نمائیم که هیچگونه مخالفتی بروز نخواهد کرد ."

دوشیزه تیلنی با همه آرامش خود ، به شدت تفرقا می‌کرد که

*Northanger Abbey

کاترین را با خود همراه سازند ، و پس از سپری شدن چند دقیقه به این نتیجه رسیدند که در صورت حصول اطمینان از فولرتون با هم حرکت نمایند .

ماجراهائی که صبح آن روز اتفاق افتاده بود ، احساسات کاترین را دستخوش انواع تردیدها ، اطمینان خاطرها ، و ناامیدیها نموده بود ، ولی اکنون تمامی آن حالت‌های بی‌دوام به صورت سعادت‌ی کامل شکل گرفته بودند ، و با روحیه‌ای در اوج شور و شغف ، با قلبی سرشار از محبت هانری ، و اشاره‌ای از کلیسای نورت هنگر بر لبانش ، شتابان به سوی خانه روان گشت تا نامه‌ای برای پدر و مادرش بنویسد . آقا و خانم مورلند ، که بر اثر اعتماد کامل به دوستان خود ، دخترشان را به آنها سپرده بودند ، تردیدی در صحت آن ارتباط دوستانه‌ای که در تحت نظارت آنها پدیدار گشته بود ، به خود راه نداده ، و بنابراین از طریق پست رضایت خود را نسبت به دیدار کاترین از منطقه گلاست شایر اعلام نمودند . این لطف و بزرگواری پدر و مادر ، گرچه امیدهای کاترین کمتر از آنها نمی‌توانست توقع داشته باشد ، با این حال اعتقاد او را بیش از پیش قوت بخشید که بیشتر از هر موجود دیگری مورد احترام دوستانش قرار داشته ، و از اقبال مساعدی بهره‌مند می‌باشد . ظواهر نشان می‌داد که همه چیز در جهت تحقق خواسته‌های او هماهنگ گردیده است . از طریق مهربانی‌های دوستان نخستین خود یعنی آقا و خانم آلن ، کاترین به محدوده‌ای معرفی شده بود که هرگونه امکانات و موجباتی برای بهره‌گیری و لذت بردن از زندگی برایش مهیا گشته بود . احساسات و اعمال کاترین ، هرکدام به گونه‌ای با خوشی و سعادت درآمیخته بود . به هرکجا که احساس دل بستگی و غلاقه پیدا می‌کرد ، قادر می‌شد آن دل بستگی و غلاقه را در دیگران بوجود آورد . محبت و

صمیمیت ایزابلا به عنوان همسر برادرش همچنان حاصل گشته بود . افراد خانواده تیلنی را که بیش از حد دوست داشته و از همه بالاتر ، لطف آنها را نسبت به خودش آرزو می نمود ، آنچنان نسبت به خودش جلب نموده بود که با زبان خود خواستار ادامه ارتباطات صمیمانه با او گشته بودند . او به عنوان مهمان برگزیده آنها ، انتخاب شده بود تا برای چند هفته ای در زیر یک سقف با کسی که معاشرتش را بیشترین ارزش ها می دانست سپری نماید و افزون بر همه آنها ، این سقف ، سقف یک کلیسای باستانی بود ! اشتیاق کاترین برای مشاهده آثار باستانی و کلیساهای قدیمی پس از اشتیاق به هانری تیلنی در درجه دوم اهمیت قرار داشت و قصرها و کلیساها معمولاً "شکوه آن رویاهائی را در اندیشه کاترین مجسم می ساختند که تصویر هانری نمی توانست آنرا پدیدار سازد . بازدید و مشاهده هر یک از برج و باروها و زیرزمین های یکی ، یا دالانهای آن دیگری ، از هفته های بسیار متوالی اشتیاقها و آرزوهای باحرارتی تلقی می شد ، اگرچه به عنوان یک دیدار یک ساعته نمی توانست پاسخگوی آن همه اشتیاقها باشد . و اکنون این اشتیاقها و آرزوها می رفت که به حقیقت بپیوندند ، نورت هنگر به عنوان یک کلیسا ، تمامی آن فرصت های ارزنده را برای دیدار قصر ، فضای درخت کاری شده ، منطقه ، داخل قصر ، و خانه های روستائی اطراف فراهم می آورد ، و کاترین در آن ساختمان قدیمی می توانست اقامت نماید . سرسراهای نمناک و دراز ، اتاق های کوچک و نمازخانه بسیار قدیمی آن ، همه روزه در برابر دیدگان او قرار می گرفت . و امید دستیابی بر برخی از مقررات و قوانین متداول دوران های گذشته و قسمتی از خاطرات هراسناک راهبه بخت برگشته زخم خورده ای که در آنجا می زیست نیز می توانست وجود داشته باشد .

شگفت آور می نمود که دوستان او با وجود برخورداری از خانه و کاشانه‌ای به آن صورت چندان غیرعادی به نظر نمی رسیدند، چرا که آگاهی از آن می بایستی از شدت ملایمت و فروتنی آنها بکاهد. قدرت عادات اولیه به تنهایی برای اهمیت آن کفایت می نمود. تمایزی که هیچگونه غروری در آنها ظاهر نمی ساخت. برتری محل اقامت آنها، در نظرشان چندان برتری نسبت به شخصیتشان نشان نمی داد.

سئوالهای فراوانی را با علاقمندی در نظر داشت تا از دوشیزه تیلنی بیپرد، ولی افکار او آنچنان در فعالیت بود که با دریافت پاسخ آنها، چندان اطمینانی نسبت به قبل از آن در او ایجاد نمی گردید، و کلیسای نورت هنگر همچنان در قالب مجتمعی موقوفی و مجلل از دوران اصلاحات گذشته باقی مانده بود، که سرانجام به دست یکی از نیاکان واجداد خانواده تیلنی رسیده، و از آن قسمت بزرگ و آن ساختمان قدیمی هنوز هم آثاری برجای مانده و در حال حاضر برای سکونت مورد استفاده قرار گرفته بود اگرچه از بقیه آثار آن دیگر به جز ویرانه‌هایی چند چیزی مشاهده نمی شد، و یا از محوطه‌های مشرف بر دره، که از سمت شمال و مشرق توسط درختهای بلوط کاملاً "جدا گشته بود.

فصل هجده

با اندیشه‌ای سرشار از شادی و نشاط، کاترین اصلاً "باور نمی‌کرد که دوسه‌روزی سپری گشته و فقط چند دقیقه‌ای را با ایزابلا گذرانده است. در هنگام صبح یکی از روزهایی که به همراه خانم آلن در اطراف چشمه‌ها پیاده راه می‌رفتند و هیچگونه حرفی برای گفت‌وشنود نداشتند، کاترین ابتدا از آنکه چندان فرصتی برای گفتگو با دوست خود ایزابلا پیش نیامده بود احساس نگرانی نموده و سپس آهی از دل برکشید. تقریباً "پنج دقیقه‌ای به همان صورت طی شد و در اشتیاق دیدار دوست خود همچنان غوطه‌ور بود، و اندکی بعد چهره ایزابلا نمایان گشت، و با گفتن آنکه گفتگوی محرمانه‌ای را با هم شروع نمایند روی نیمکت نشستند." این نیمکت جای ایده‌آل من است، برای آنکه درست میان درهای ورودی و خروجی قرار داشته و ورود و خروج همه را می‌شود از اینجا تماشا کرد. ضمناً "جایی است که جلب توجه هم نمی‌کند."

کاترین، با مشاهده آنکه چشمان ایزابلا پیوسته به طرف هر کدام از درهای ورودی و خروجی دوخته شده، و با اشتیاق در انتظار

کسی به سر می‌برد، و با به خاطر آوردن آنکه اکثراً "بطور غیر واقعی به شیطنت محکوم شده، اگرچه در حال حاضر واقعا" چنان موقعیتی پیش آمده بود، بنابراین با تبسمی شیرین گفت: "خیالت راحت باشد، جیمز به زودی به اینجا خواهد آمد."

ایزابلا پاسخ داد: "عزیزترین عزیز من، خیال نکن که من آنقدر آدم ساده لوحی باشم که همیشه وجود او را در کنارم آرزو کنم. همیشه با هم بودن زیاد هم خوشایند نیست. در آن صورت هدف خنده و مسخره دیگران واقع خواهیم شد. و تو هم که داری به نورت هنگر می‌روی! بی‌اندازه از شنیدنش خوشحالم. آنطور که فهمیده‌ام، یکی از آن جاهای قشنگ انگلستان است. خیلی دلم می‌خواهد مطالب بیشتری راجع به آن بشنوم."

"مطمئن باش هرگونه اطلاعاتی که پیدا کنم در اختیارت قرار خواهم داد. ولی راستی دنبال چه کسی می‌گردی؟ مگر قرار است خواهرانت به اینجا بیایند؟"

"به دنبال هیچکس نمی‌گردم. چشمهای آدم باید کنجکاو باشد، و خودت می‌دانی، وقتی که افکارم در صدها مایل آنطرف‌تر مشغول باشد، چشمهای خیره شده‌ام چه حالت احمقانه‌ای پیدا می‌کنند. بطور بی‌سابقه‌ای همه چیز را فراموش کرده‌ام. مثل اینکه جزو بیشترین فراموش شده‌های این دنیا هستم. تیلنی عقیده دارد این مورد در آدم‌هائی پیش می‌آید که مغزشان منجمد شده باشد."

"ولی ایزابلا، من گمان می‌کردم، قصد داری موضوع خاصی را برایم تعریف کنی؟"

"اوه! بله، قصد آنرا داشتم. ولی اینهم دلیل برجیزی است که می‌خواستم بگویم. بیچاره مغز من! کاملاً "یادم رفته بود. خوب، موضوع اینست که: همین حالا نامه‌ای از جان برایم رسیده، می‌توانی

مضمون آنرا حدس بزنی ."

"نه ، حقیقتاً نمی‌توانم ."

"عشق شیرین من ، اینقدر بی‌احساس نباش . در نامه‌اش به‌غیر از تو ، چه موضوع دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟ خودت هم خوب می‌دانی که سراپا عاشق تو است ."

"ایزابیلای عزیز ، عاشق من !"

"نه ، کاترین قشنگ من ، کاملاً بی‌ربط است ! از روی شکسته‌نفسی است ، و همه چیز در مسیر خودش به‌خوبی جریان دارد ، ولی واقعاً کمی انصاف هم بعضی‌وقت‌ها لازم است . من از آنهمه تقلاها چندان اطلاعی ندارم ! این کار بازی با کلمات است . توجه خاص جان آنطور بود که هر بچه‌ای هم متوجه می‌شد . و فقط نیم ساعت قبل از عزیمتش از منطقه بات بود که تو به‌او قول مساعد دادی . نامه‌اش اینطور بیان می‌کند ، می‌گوید پیشنهاد بسیار خوبی به‌تو کرده ، و توهم با آغوش باز حرفهایش را پذیرفته‌ای ، و حالا از من خواسته که مقدمات کار را فراهم کنم ، و هرچه لازم باشد همه را برای تو شرح بدهم . بنابراین انکار بی‌فایده است ."

کاترین با صداقت کامل حیرت خود را از آن اتهام ابراز نمود ، بی‌گناهی خود را از طرز تفکر آقای تورپ مبنی بر اظهار عشق و علاقه به‌او با کلامی اعتراض‌آمیز بیان داشت ، و نتیجه گرفت که هرگز در مقام دلگرم کردن او برنیامده بود . "به‌مقدسات خود قسم می‌خورم در ارتباط با گفتگوهای میان ما ، حتی یک‌لحظه هم از مقصودش آگاه نشده بودم . به‌جز آنکه در اولین روز ورودش از من درخواست کرد تا با او برقصم . در مورد آن پیشنهادی که به‌من کرده ، یا هر صحبت مشابهی ، حتماً باید اشتباهی رخ داده باشد . اصلاً امکان ندارد چنان موضوع را اشتباه متوجه شده باشم ، و

همانطور که می‌دانی، از آنجا که من همیشه دلم می‌خواهد از هر مطلبی به خوبی یقین حاصل کنم، خیلی متواضعانه به این مطلب اعتراض کرده و اعلام می‌کنم که حتی یک کلمه هم با این نیت بین ما رد و بدل نشده. نیم ساعت قبل از عزیمتش! همه آن حرف‌ها باید فقط یک سوء تفاهم باشد. چونکه در صبح آن روز من بیش از یکبار او را ندیدم.

"ولی حتما" او را دیدی، چونکه تمام ساعات صبح را در ساختمان ادگار گذرانندی. همان روزی بود، که خبر رضایت دادن پدرت به ما رسید. و من کاملا "بخاطر دارم قبل از اینکه به خانه‌ات بروی، تو و جان مدتی را در سرسرا صحبت کردید."

"مطمئن هستی؟ خوب، اگر اینطور می‌گوئی، باید بگویم که... ولی به خاطر زندگی خودم، اصلا "یادم نیست. حالا یادم افتاد که با تو بودم، و جان را هم مثل دیگران می‌دیدم... اما اینکه ما به مدت پنج دقیقه باهم بودیم... بهر حال، ارزش یک و به دو کردن را ندارد، چونکه او هر تصویری هم کرده باشد، تو باید مطمئن باشی، من اصلا "از آن مطالب چیزی یادم نیست، و نه فکری، نه انتظاری، نه اشتیاقی به آن چیزها از او نداشتم. من به خوبی اطلاع دارم که احترام خاصی برای من قائل است. ولی در واقع به دست من نبوده. من اصلا "دخالتی در آن نداشتم. خواهش می‌کنم لطفا" هرچه زودتر او را از اشتباه بیرون بیاور، و به او بگو که من از او عذرخواهی می‌کنم... یعنی... نمی‌دانم چه باید بگویم... ولی مقصودم را به او بفهمان، و به نحوی که مشکلی پیش نیاید. ایزابلا، مطمئن باش دلم نمی‌خواهد در مورد برادر تو حرفی برخلاف ادب و نزاکت به زبان بیاورم، ولی تو خودت خوب می‌دانی که اگر بنا باشد به مردی فکر کنم، آن مرد نمی‌تواند برادر تو باشد." ایزابلا

ساکت بود ، و کاترین ادامه داد : "دوست عزیز من ، تو نباید از دست من عصبانی بشوی ، نمی‌توانم باور کنم که برادرت علاقه‌اش را نسبت به من ابراز نماید . و می‌دانی که ما هنوز هم با هم دوست و خواهر هستیم ."

صورت ایزابلا سرخ شده بود و گفت : "بله ، بله به چند طریق ما می‌توانیم با یکدیگر رابطه خواهرانه داشته باشیم . ولی من به کدام طرف آواره شده‌ام ؟ خوب ، کاترین عزیز من ، موضوع به این شکل درآمده که تو بر علیه جان بیچاره جبهه گرفته‌ای . . . آیا اینطور نیست ؟"

"مطمئناً" من نمی‌توانم صمیمیتش را پاسخگو باشم ، و به همان ترتیب اطمینان دارم هیچگونه دلگرمی به او نداده‌ام ."

"حالا که موضوع از این قرار است ، یقین دارم که درصدد نیستم بیشتر از این سربه‌سرت بگذارم . جان از من خواسته بود در این مورد با تو حرف بزنم ، و من هم به خواسته او عمل کردم . ولی باید اعتراف کنم که به محض خواندن نامه او ، به نظر نامه احمقانه‌ای آمد ، که در عین گستاخی ، برای هیچکدام نفعی به دنبال نمی‌توانست داشته باشد ، چونکه با فرض آنکه با یکدیگر ازدواج بکنید ، با چه درآمدی می‌خواستید زندگی کنید ؟ بی‌شک هرکدام از شما دو نفر مبالغی با خود پول دارید ، اما آن مقدار آنقدر نیست که برای یک زندگی محقر هم در این روزگار کفایت کند ، و پس از همه رویاها ، بدون پول هیچ‌کاری از پیش نمی‌رود . من فقط تعجبم از آنست که جان به این چیزها فکر نمی‌کند ."

"پس به این ترتیب آیا مرا از هرگونه اشتباهی تبرئه می‌کنی ؟ آیا یقین نداری که من هرگز قصد کلک‌زدن به برادرت را نداشتم ، و تا این لحظه اصلاً" شکی نبرده بودم که مرا دوست دارد ؟"

ایزابلا درحالی که می‌خندید پاسخ داد: "اوه! در آن مورد، نمی‌خواهم تظاهر به تصمیم‌گیری در مورد نقطه نظرها و نقشه‌های تو در گذشته بکنم. همه آن چیزها را خودت بهتر می‌دانی. با کمی خوش‌زبانی و گفتگو شروع می‌شود، و یکی از دو طرف معمولاً "بیشتر از اشتیاق و تمایلاتی که وجود دارد دلگرم می‌شود. ولی اطمینان داشته باش که من آخرین نفر در این دنیا خواهم بود که بخوام در مورد تو قضاوت عادلانه داشته باشم. همه آن چیزها باید به خاطر جوانی و پیدا کردن روحیه عالی آزاد گذاشته شود. خودت خوب می‌دانی اگر کسی امروز عقیده خاصی داشته باشد، ممکن است روز بعد دیگر آن عقیده را نداشته باشد. شرایط عوض می‌شود، اندیشه‌ها دگرگون می‌گردد."

"ولی عقیده من نسبت به برادرت عوض نشده، و همیشه یکسان بوده است. تو داری مسائلی را مطرح می‌کنی که هیچوقت اتفاق نیفتاده."

بدون آنکه به حرف‌های کاترین گوش دهد ادامه داد: "کاترین عزیز من، به هیچ‌قیمتی در این دنیا، درصدد برنخواهم آمد ترا با عجله به آغوش یک نامزدی بیاندازم که مطلبی درباره‌اش ندانسته باشی. تصور نمی‌کنم چیزی در این دنیا بتواند مرا بر آن دارد که اشتیاق فدا شدن را در برابر برادر خودم پیدا کنم، فقط به خاطر آنکه او برادر من است، و شاید خودت بهتر بدانی که با وجود تو احتمالاً "به خوشبختی دست خواهد یافت، زیرا مردم چندان به آینده خود آگاهی ندارند، بخصوص پسرهای جوان. آنها به طرز شگفت‌آوری دستخوش تغییر شده و آدم‌های بسیار بی‌ثباتی هستند. چیزی که می‌خواهم بگویم اینست که، چرا باید خوشبختی یک برادر در نظر من عزیزتر از خوشبختی یک دوست خوب باشد؟ خودت

خوب می‌دانی، ارزش دوستی در نظر من از مقام بسیار والائی برخوردار است. ولی، گذشته از همه اینها، کاترین عزیز من، اصلاً عجله نکن. نصیحت مرا بشنو، که اگر در هر کاری عجله کنی، قطعاً زندگیت با پشیمانی همراه خواهد شد. به قول تیلنی هیچ چیز مردم را به اندازه وضعیت صمیمیت خودشان فریب نمی‌دهد، و من به این حرف او بسیار اعتقاد دارم. آه! خودش به اینجا می‌آید. عیبی ندارد، متوجه ما نخواهد شد، یقین دارم.

کاترین با بلند کردن سر خود، کاپیتان تیلنی را شناخت، و ایزابلا، در حالی که با علاقه نگاهش را به سوی او دوخته بود و حرف می‌زد، بی‌درنگ صدایش را قطع کرد. کاپیتان تیلنی به آنها نزدیک شد و بی‌درنگ بر اثر حرکات حاکی از دعوت ایزابلا کنار او نشست. نخستین کلام او باعث جابجا شدن کاترین گردید. گرچه با آهنگی ملایم حرف می‌زد، ولی کاترین کلمات او را تشخیص داد: "چی! همیشه تحت نظری، شخصاً" یا توسط نماینده‌اش!

ایزابلا با همان صدای نیمه مفهوم نجوا آمیز جواب داد: "ساکت، بی‌ربط نگو! چرا این حرفها را در مغز من جا می‌دهی؟ اگر می‌توانستم آنرا باور کنم... روحیه‌ام را که می‌شناسی، روحیه کاملاً آزادمنشانه‌ای است."

"ای کاش قلبت هم آزادمنشانه بود. در آن صورت برای من کفایت می‌کرد."

"قلب من! راستی با قلب من چه کار می‌توانی داشته باشی؟ شما مردها که هیچکدام قلب ندارید."

"اگر قلب نداریم، چشم که داریم، و آن چشمها به اندازه کافی ما را دچار عذاب می‌کنند."

"شما را دچار عذاب می‌کنند؟ از این بابت متاسفم. از این

بابت متاسفم که در وجود من اینهمه زشتی را پیدا کرده‌اند. به جای دیگری نگاه خواهم کرد. امیدوارم که این اقدام من برای شما لذت بخش باشد. (ایزابلا پشت به کاپیتان تیلنی نمود)، "امیدوارم حالا چشمهای شما عذاب نکشند."

"هنوز هم عذاب می‌کشند، برای اینکه از کناره‌گونه‌های شما هنوز هم اشعای نمایان است... هم ناچیز و هم شدید به نظر می‌رسد."

کاترین همه آن زمزمه‌ها و نجواهای درگوشی را شنید، و در حالی که چهره‌اش کاملاً "دگرگونی را نمایان می‌ساخت، دیگر تاب شنیدن بیش از آن را نداشت. متعجب از ایزابلا که تاب تحمل آن حرف‌ها را داشته، و با دلسوزی درجهت برادر خود، از جایش برخاست، و با اظهار آنکه می‌بایستی به خانم آلن ملحق گردد، پیشنهاد کرد که راه بروند. ولی ایزابلا تمایلی بدان پیشنهاد ظاهر نساخت. به شدت خودش را خسته نشان می‌داد، و اطراف چشمه‌ها و مهمانخانه را بسیار شلوع تلقی می‌کرد. اضافه کرد اگر از نیمکت خود بلند شود امکان دارد خواهرهایش او را پیدا نکنند. در هر لحظه منتظر فرا رسیدن خواهرهایش بود. بنابراین ضروری بود که کاترین عزیز او، عذرش را بپذیرد. و دوباره در کنارش بنشیند. ولی درکاترین هم صفت یکدندگی می‌توانست وجود داشته باشد. در همان لحظه خانم آلن نیز سر رسید و پیشنهاد بازگشت به سوی منزل را مطرح ساخت، کاترین ایزابلا را که هنوز با کاپیتان تیلنی نشسته و گرم‌گفتگو بودند رها ساخته و به همراه خانم آلن از حوالی مهمانخانه دور شدند. به این ترتیب درکمال نگرانی و ناراحتی آنها را رها کرد. خیال می‌کرد که کاپیتان تیلنی عاشق ایزابلا شده، و ایزابلا بدون آنکه خودش متوجه باشد کاپیتان تیلنی را به

خود امیدوار می‌سازد. رفتار ایزابلا قطعاً "بایستی ناخودآگاه باشد، زیرا در دل‌بستگی ایزابلا به جیمز تردیدی وجود نداشته و نامزدی او را همگان می‌دانستند. تردید در مورد صداقت یا مکنونات درونی او غیرممکن بود، و با این حال، در طول همه آن مدتی که گفتگو می‌کردند طرز رفتار ایزابلا تا اندازه‌ای عجیب به نظر می‌رسید. کاترین آرزوی آنرا داشت که ایزابلا به همان صورت همیشگی خودش جلوه‌گر بشود، و آنهمه در مورد ثروت صحبت نکرده، و به آن صورت خودش را در نظر کاپیتان تیلنی خوش‌آیند جلوه ندهد. چقدر عجیب بود که نمی‌توانست ستایش‌های او را درک کند! کاترین علاقمند بود بتواند اشاره به آنها کرده و او را باخبر سازد، به او هشدار دهد، و از بروز همه دشواری‌هایی که بر اثر رفتار لذت‌بخش او احتمالاً "پیش آمده و برای هردو یعنی برای او و برادرش مخاطراتی را ایجاد می‌نمود جلوگیری کند.

تعارف‌ها و تمجیدهای جان تورپ ناشیری در آن بی‌فکری‌های خواهرش نداشت. او آنچنان از تصور آرزو کردن آن‌ها بدور بود که به سختی می‌توانست صمیمیت برادرش را باور کند، زیرا فراموش کرده بود که جان مرتکب سوء تفاهم می‌شود، و اطمینان او از ارائه پیشنهاد و دریافت دلگرمی از طرف کاترین او را متقاعد ساخته بود که اشتباهات جان می‌تواند در برخی از موارد بسیار عظیم باشد. بنابراین، ایزابلا با غرور و خودبینی، مطلب چندانی به دست نیاورد. فقط به شدت دچار تعجب گشته بود. تصور آنکه جان بتواند خودش را در حدی بداند که تصور دوست داشتن کاترین در فکرش جای بگیرد موضوعی بس شگفت‌انگیز محسوب می‌شد. ایزابلا از توجهات خاص جان صحبت کرد. کاترین هرگز احساسی نسبت به هیچکدام از آنها نداشت، ولی ایزابلا حرف‌های زیادی زده بود،

که امیدوار بود با سرعت به اتمام رسانده باشد، و برای بار دوم دیگر تکرار نشود، و با گفتن آنها در مجموع خوشحال بود که در حال حاضر آسوده خاطر و راحت شده است.



فصل نوزده

چند روزی سپری گشت ، و کاترین گرچه نمی خواست نسبت به دوست خود سوءظنی داشته باشد ، ولی نمی توانست از زیر نظر گرفتن او خودداری ورزد . نتیجه مشاهدات او چندان خوش آیند نبود . ایزابلا موجود دگرگون شده ای به نظر می رسید . هنگامی که او را در حوالی ساختمانهای ادگار یا خیابان پولتینی می دید که در میان دوستان تازه اش احاطه شده بود ، برآستی تغییرات رفتارش آنچنان جزئی می نمود ، که اگر در آن افراط نکرده بود ، قطعاً "جلب توجه نمی کرد . آمیخته ای از سستی و بی تفاوتی ، یا غرور ناشی از بی فکری که کاترین هرگز پیش از آن نشنیده بود ، گهگاه در برخورد با ایزابلا مشاهده می شد ، ولی بیشتر از آن موضوع ناگواری رخ نمی داد ، که احتمالاً "زیبائی و نیاز به جلب توجه صمیمانه تری را لازم داشته باشد . ولی هنگامی که کاترین ایزابلا را در اماکن عمومی مشاهده می نمود ، که توجهات کاپیتان تیلنی را داوطلبانه می پذیرفت و او را همانند جیمز در بذل توجه و خنده هایش سهیم می نمود ، دگرگونی درونی او بیش از پیش نمایان گشت . چه مفهومی از آن رفتار بی ثبات

استنباط می‌شد، و دوست کاترین در چه مسیری گام برمی‌داشت، از درک کاترین خارج بود. ایزابلا قادر نبود از رنجی که در کاترین ایجاد کرده بود استنباطی داشته باشد، ولی درجه‌ای از بی‌خیالی آگاهانه را ارائه می‌داد که کاترین را فقط دچار رنجش می‌نمود. جیمز از آن پیش‌آمد رنج می‌کشید. ایزابلا اندوه و نگرانی جیمز را مشاهده می‌کرد، و به‌رحال فارغ از آن بود که زمانی قلبش را به او بخشیده، و اکنون او را به‌عنوان یک مانع در برابر خود می‌دید. برای کاپیتان تیلنی بیچاره نیز کاترین به‌شدت نگران بود. اگرچه نگاه‌های کاپیتان تیلنی را نمی‌پسندید، ولی اسم خانوادگی او به‌عنوان کارت عبور مجاز خیراندیشی تلقی می‌شد، و کاترین نگران فرا رسیدن صمیمیت با حرارت و ناامیدانه او گشته بود، زیرا، باوجود همه صحبت‌هایی که برحسب اتفاق در کنار چشمه‌ها و مهمانخانه شنیده بود، رفتار او آنچنان با اطلاع از نامزدی ایزابلا ناسازگار تجلی می‌نمود، که با تفکر بدان کاترین نمی‌توانست تصور نماید که کاپیتان تیلنی از ماجرای نامزدی بی‌اطلاع باشد. امکان آن وجود داشت که او نسبت به برادر کاترین حسادت ورزیده و به‌دیده رقیب بر او بنگرد، ولی اگر مرحله پیشرفته‌تری بروز نماید، خطا متوجه خوب نفهمیدن او می‌گردد. کاترین آرزو داشت از طریق یادآوری‌ها و سرزنش‌های ملایم، ایزابلا را از آن موقعیت حساس باخبر سازد، و ضرورت آگاهی از آن خصومت دوجانبه را به او گوشزد نماید. ولی برای ارائه یادآوری‌ها و سرزنش‌ها، هیچگاه فرصت یا نگاهی پدیدار نمی‌گشت. اگر موفق می‌شد اشاره‌ای بنماید، ایزابلا متوجه نمی‌شد. در این پریشانی، تصمیم عزیمت خانواده تیلنی برای کاترین تسلی‌خاطری به حساب می‌آمد. به‌فاصله چند روز دیگر سفر آنها به منطقه گلاست‌شایر آغاز می‌گشت، و صمیمیت کاپیتان تیلنی نیز دست کم

آرامش را به قلب همگان به غیر از شخص او بازمی‌گرداند. اما در آن هنگام کاپیتان تیلنی هرگز قصد عزیمت نداشت، او نمی‌خواست همراه گروه نورت هنگر عازم گردد، بر آن بود تا در منطقه بات باقی بماند. هنگامی که کاترین از نیت او آگاه شد، بی‌درنگ تصمیمی گرفت. ماجرا را به هانری تیلنی گفت، از تمایل برادرش نسبت به دوشیزه تورپ اظهار تاسف و نگرانی نمود، و از او درخواست کرد برادرش را از نامزدی قبلی ایزابلا آگاه نماید.

هانری با تعجب جواب داد: "برادرم آنرا می‌داند."

"می‌داند؟ در این صورت چرا اینجا مانده؟"

پاسخی نداد، در صدد بود تا از مطلب دیگری سخن بگوید، ولی کاترین با جدیت دنبال کرد: "چرا برادرتان را متقاعد نمی‌کنید از اینجا برود؟ هرچقدر بیشتر در اینجا بماند، عاقبت بدتری برایش پیش خواهد آمد. خواهش می‌کنم به او توصیه کنید به خاطر خودش، و به خاطر دیگران، هرچه زودتر منطقه بات را ترک کند. دوری از اینجا پس از گذشت چند صبحی دوباره او را متعادل خواهد کرد ولی در اینجا برای او هیچ‌جای امیدواری نخواهد بود، و فقط می‌توان گفت که بدبختی به دنبال دارد."

هانری لبخندی زده، گفت: "اطمینان دارم برادرم دلش

نمی‌خواهد دست به آن کار بزند."

"پس سعی خواهید کرد که او را راضی کنید از اینجا برود؟"

"راضی کردن چندان معلوم نیست که تحقق بپذیرد، ولی اگر حتی نتوانم او را راضی کنم، باید مرا ببخشید. من شخصا به او یادآوری کرده‌ام که دوشیزه تورپ قبلاً نامزد شده. از رفتار خودش آگاه است، و خودش باید تصمیم بگیرد."

کاترین فریاد کشید: "نه، او خودش از کارهایش باخبر نیست."

از رنجی که نصیب برادرم کرده خبر ندارد. با وجود آنکه جیمز در این مورد با من حرفی نزده، ولی من مطمئن هستم در ناراحتی شدیدی به سر می‌برد.

"و آیا شما اطمینان دارید که همه آن ناراحتی‌ها را برادر من ایجاد کرده؟"

"بله، کاملاً" اطمینان دارم.

"آیا گرایش برادر من به طرف دوشیزه تورپ باعث بوجود آمدن آن دردها و ناراحتی‌ها شده، یا دلبری‌ها و افسونگری‌های دوشیزه تورپ؟"

"آیا هردو آنها یکی نیست؟"

"تصور می‌کنم آقای مورلند فرقی میان آنها قائل باشد. هیچ مردی از ستایش‌های مرد دیگری در مورد زن مورد علاقه خود آزرده‌خاطر نمی‌شود. این فقط آن زن می‌باشد که می‌تواند باعث بوجود آمدن عذاب شود."

کاترین به خاطر دوست خود سرخ شد، و گفت: "روش ایزابلا اشتباه است. ولی یقین دارم درصدد عذاب دادن کسی نیست، چونکه خیلی به برادر من علاقمند است. از اولین لحظه آشنائی عاشق برادرم شده بود، و هنگامی که هنوز از رضایت پدرم خبری نبود، تقریباً از شدت تب و ناراحتی چیزی نمانده بود که از دست برود. شما خوب می‌دانید چقدر به برادرم دلبستگی دارد."

"من همه چیز را می‌فهمم: او عاشق جیمز است، و با فردریک گرم می‌گیرد."

"اوه! نه، گرم نمی‌گیرد. زنی که عاشق مردی باشد نمی‌تواند با مرد دیگری گرم بگیرد."

"چه بسا که اصلاً عاشق جیمز نباشد، و گرم هم نکیرد، و نظری

نسبت به هیچکدام نداشته باشد. هرکدام از آن دو مرد بایستی کمی از موضوع دست بردارند."

پس از مکث کوتاهی، کاترین دنباله صحبت را گرفته، گفت:
"پس به نظر شما ایزابلا آنقدرها هم به برادر من دلبستگی ندارد؟"
"من نمی‌توانم در آن مورد عقیده‌ای داشته باشم."

"ولی برادر شما چه هدفی می‌تواند داشته باشد؟ اگر از نامزدی ایزابلا باخبر می‌باشد، چه مقصودی از آن رفتارش دارد؟"
"شما سؤال‌کننده بسیار زبردستی هستید."

"هستم؟ فقط چیزهایی را می‌پرسم که می‌خواهم به من گفته شود."

"اما آیا فقط مطالبی را سؤال می‌کنید که توقع دارید من آنها را جواب بدهم؟"

"بله، اینطور خیال می‌کنم، برای آنکه شما باید از مسائل درونی بردارتان باخبر باشید."

"مسائل درونی برادرم را همانطور که شما عنوان می‌کنید، مطمئن باشید در حال حاضر فقط می‌توانم حدس بزنم."
"خوب؟"

"خوب! اگر موضوع فقط حدس زدن باشد، پس بیایید همگی برای خودمان حدس بزنیم. از مسائل دست دوم و از حدس و گمان به اصل مطلب رسیدن راه‌چندان درستی نیست. قضایای اصلی در مقابل شما قرار دارند. برادر من جوان بانشاط و شاید بعضی وقت‌ها هم آدم بی‌فکری باشد. تقریباً یک هفته است که با دوست شما رابطه آشنایی برقرار کرده، و تقریباً از همان ابتدا نیز موضوع نامزدی او را می‌دانست."

پس از چند لحظه تعمق، کاترین گفت: "خوب، شما احتمالاً"

می‌توانید با این ملاحظات ، مقاصد دورنی برادران را حدس بزنید ، ولی من قطعاً نمی‌توانم . اما آیا پدر شما از این بابت احساس نگرانی نمی‌کنند؟ آیا او هم نمی‌خواهد کاپیتان تیلنی از اینجا برود؟ قطعاً اگر بنا باشد پدرتان با او حرف بزنند ، او از اینجا خواهد رفت ."

هانری گفت : "دوشیزه مورلند عزیز من ، در این نگرانی صمیمانه به خاطر برادران : آیا امکان آن وجود ندارد که شما تا حدودی دچار اشتباه شده باشید؟ آیا تا حدودی زیاده‌روی نمی‌کنید؟ آیا به خاطر خودش یا به خاطر ایزابلا برادر شما از شما تشکری خواهد کرد که صمیمیت یا دست‌کم رفتار خوبی در مقابل روبرو نشدن ایزابلا با کاپیتان تیلنی بروز نماید؟ آیا برادر شما فقط در شرایط انزوایی مصونیت پیدا خواهد کرد؟ یا آنکه قلب ایزابلا فقط هنگامی ثبات خواهد داشت که محبت شخص دیگری مطرح نباشد؟ برادران نمی‌تواند چنین نظری داشته باشد . . . و شما هم باید یقین حاصل کنید او از شما توقع چنین تصویری را ندارد . نمی‌خواهم بگویم ، "ناراحت نباشید ،" زیرا من می‌دانم که شما در این لحظه چنین و چنان هستید . ولی تا آنجا که می‌توانید باید از نگرانی خود بکاهید .

شما هیچگونه تردیدی در دلیستگی برادر و دوستان ندارید . پس در اینصورت به همان اتکاء داشته باشید ، که حسادت واقعی هرگز نمی‌تواند بین آنها بوجود آید . بر این عقیده استوار باشید که هیچگونه عدم توافق میان آنها نمی‌تواند برای مدتی طولانی ادامه داشته باشد . دریچه قلب آنها به‌روی یکدیگر گشوده است ، که هیچکدام در برابر شما آنطور گشوده نیست . آنها دقیقاً می‌دانند چه چیزی لازم و چه مسائلی را باید تحمل نمایند ، و باید قبول کنید که قطعاً "هیچکدام از آنها در صدد آن برنخواهند آمد تا برخلاف میل دیگری دست به اقدامی زده و موجبات ناراحتی‌اش را

فراهم نمایند ."

هنوز آثار اندوه و تردید را از نگاه‌های کاترین درک می‌نمود ، و اضافه کرد : "اگرچه فردریک تصمیم ندارد به همراه ما منطقه بات را ترک کند ، ولی احتمال آن زیاد است که فقط برای مدت کوتاهی در اینجا بماند ، شاید تنها چند روزی پس از عزیمت ما . مرخصی او به زودی منقضی شده ، و حتماً باید به قرارگاه خود بازگردد . و آشنائی و دوستی آنها از آن پس به کجا خواهد کشید ؟ تا مدت دو هفته در سالن غذاخوری جام‌های خود را به سلامتی ایزابلا سرکشیده ، و ایزابلا به همراه برادرتان به عشق یک ماهه تیلنی بیچاره خواهند خندید ."

کاترین دیگر نمی‌توانست به آرامش خیال تن در ندهد . در طول آن گفتگوی طولانی مقاومت کرده بود ، ولی اکنون می‌بایستی تسلیم می‌شد . هانری تیلنی حتماً "بہتر می‌دانست . خود را به خاطر ادامه وحشت و نگرانی ملامت می‌کرد ، و تصمیم گرفت دیگر نسبت به آن مطلب به صورت جدی فکر نکند .

هنگامی که قصد خداحافظی با ایزابلا را داشت ، در گفتگویی که با او به عمل آورد و از طرز رفتار ایزابلا ، از تصمیم خود بیشتر اطمینان خاطر یافت . در آخرین شب قبل از عزیمت کاترین ، افراد خانواده تورپ برای دیدار او به منزل آقای آلن رفتند ، و میان آن دو دلدادہ هیچگونه مطلب غیرعادی مشاهده نگردید که نگرانی کاترین را تجدید نماید ، یا او را وادار سازد که به خاطر استنباط موضوعی از آنها دوری گزیند . جیمز از روحیه بسیار خوبی برخوردار ، و ایزابلا به شدت به او وابسته بود . مهربانی‌های ایزابلا نسبت به کاترین به همان نسبت لطیف جلوه می‌کرد ، ولی در چنان لحظاتی بدیهی به نظر می‌رسید ، و یکبار ایزابلا با دلدادہ خود مخالفت ورزیده ، بار

دیگر دستش را از دست او بیرون کشید . اما کاترین توصیه‌های هانری را به‌خاطر داشت ، و همه آنها را به حساب صمیمیت واقعی گذاشت . می‌توان چگونگی درآغوش کشیدن‌ها ، اشک ریختن‌ها و قول و قرار گذاشتن‌های لحظه‌های خداحافظی دوستان صمیمی را تجسم نمود .

فصل بیست

آقا و خانم آلن به خاطر عزیمت دوست جوان خود ، که با اخلاق نیکو و رفتار دلچسب خود همسفر خوبی برای آنها محسوب می شد متاسف بودند . کاترین در استفاده هرچه تمامتر از آن سفر و کوشش در جهت بهره گیری و لذت از همه چیز ، موجبات شادی و نشاط آنها را نیز فراهم آورده بود . شور و نشاط کاترین که همراه دوشیزه تیلنی عازم می گردید ، بهر حال نمی توانست از طرف آنها ناراحت کننده جلوه نماید ، و از آنجا که آنها نیز اقامتشان در منطقه بات بیشتر از یک هفته به درازا نمی کشید ، جدا شدن کاترین از آنها در آن هنگام چندان مشکلی بوجود نمی آورد . آقای آلن ، کاترین را تا خیابان میلسوم همراهی کرد و کاترین بنا بود در آنجا صبحانه صرف نماید . کاترین با صمیمانه ترین خوش آمدگویی ها در میان آنها نشست ، ولی آنچنان خود را از یافتن درمیان افراد آن خانواده هیجان زده احساس نموده ، و آنچنان هراسی از آنکه مبادا خطائی از او سر بزند وجودش را لبریز ساخته بود ، که در آن آشفتگی خیال پنج دقیقه اول بدو ورودش ، تقریباً "آزرو می کرد ای کاش دوباره به

منزل آقای آلن مراجعت نماید .

رفتار دوشیزه تیلنی و لبخند هانری اندکی بعد قسمتی از نگرانی‌های کاترین را برطرف نمود، ولی هنوز هم احساس راحتی نمی‌نمود. به همین ترتیب توجهات پیوسته ژنرال هم نمی‌توانست کاملاً "خیالش را راحت کند. همچنانکه در کشاکش درونی به سر می‌برد، مردد بود که در صورت عدم توجه بیش از اندازه به او، آیا باز هم به همان نسبت در ناراحتی باقی می‌ماند؟ علاقمندی ژنرال به راحتی کاترین - دلسوزی‌هایش برای صرف خوراکی، و اظهار پی‌درپی نگرانی خود مبنی بر آنکه هیچ چیز موافق سلیقه کاترین نمی‌باشد - اگرچه هرگز در زندگی گذشته خود حتی نیمی از آنهمه مواد خوراکی را به عنوان صبحانه نخورده بود - امکانی برایش فراهم نمی‌آورد که حتی یک لحظه هم فراموش نماید که به عنوان مهمان در آنجا حضور یافته است. مطلقاً "خود را لایق آنهمه احترام تلقی نمی‌کرد، و نمی‌دانست چگونه باید پاسخگو باشد. آرامش کاترین با بی‌تابی ژنرال برای حضور پسر بزرگترش، یا با اظهار نگرانی او از تنبلی کاپیتان تیلنی که سرانجام حضور پیدا کرد، پیشرفتی ننمود. از سخت‌گیری و سرزنش پدر کاملاً "احساس ناراحتی می‌کرد که هیچگونه رابطه‌ای با خطای فرزندش نداشت، و هنگامی که کاترین خود را هدف اصلی آن گله و شکایت‌ها یافت توجهش افزون‌تر شد، و بخصوص آنکه تاخیر کاپیتان تیلنی را عمدتاً "به عنوان بی‌احترامی نسبت به کاترین تلقی می‌کرد. این اظهارات کاترین را در موقعیت بسیار دشواری قرار داد، به طوری که به شدت نسبت به کاپیتان تیلنی احساس دلسوزی می‌نمود، بدون آنکه بتواند امیدی به نجات او داشته باشد.

کاپیتان تیلنی بدون آنکه حرفی بزند به سرزنش‌های پدر گوش

فرا داد ، و کوشید تا از خود دفاعی ننماید ، که کاترین را در اعتقادش مبنی بر آنکه به خاطر تفکر به ایزابلا احتمالاً "تا پاسی از شب نخوابیده و به این علت دیر از خواب برخاسته است ، استوارتر ساخت . نخستین دفعه‌ای بود که با نیت قبلی با او معاشرت می نمود ، و اکنون امیدوار بود بتواند در مورد او اعتقادی درست پیدا کند . ولی در طول مدتی که پدر از اتاق خارج نگشته بود چندان مطلبی بر زبان خود جاری نساخت ، و پس از آن نیز آنچنان روحیه اش مشغول به نظر می رسید ، که کاترین نتوانست به هیچگونه نتیجه‌ای دست یابد مگر آنکه شنید چند کلمه‌ای را با صدای آهسته‌ای به النوز بیان می داشت : "وقتی همگی از اینجا بروید ، نفس راحتی خواهم کشید ."

هیاهوی عزیمت از منطقه بات چندان خوشایند نبود . هنگامی که چمدانها را به پائین می بردند ساعت ضربه ده بامداد را اعلام نمود ، و ژنرال حرکت از خیابان میلسوم را در همان ساعت قطعی دانست . پالتوی ژنرال به جای آنکه مستقیماً "برای او آورده شود تا برتن نماید ، روی صندلی دلیجانی گسترده شد که او به همراه پسرش روی آن می نشست . صندلی وسط همچنان در محل خود باقی گذاشته شد ، هرچند که قرار بود سه نفر روی آن بنشینند ، و مستخدم دوشیزه تیلنی به قدری روی آنرا با انواع ظروف چینی انباشته کرده بود که دوشیزه مورلند جایی برای نشستن نمی توانست بیابد . و به این ترتیب هنگامی که ژنرال او را کمک نمود تا سوار دلیجان گردد ، و با درک آنکه جایی برای نشستن وجود ندارد چیزی نمانده بود که میز تحریر تازه خریداری شده را به خیابان پرتاب کند . بهر حال ، سرانجام در خروجی منزل با خارج شدن آن خانم ها بسته شد ، و با حرکت موقرانه چهاراسبی که آن مرد محترم را معمولاً "در پیمودن مسافت های سی مایلی یاری می نمودند ، عازم سفری دور و دراز شدند :

فاصله نورت هنگر از منطقه بات در همین حدود است، که به دو قسمت مساوی تقسیم می‌گردد. با حرکت از برابر آن خانه روحیه کاترین جان تازه‌ای به خود گرفت، زیرا به همراه دوشیزه تیلنی هیچگونه محدودیتی احساس نمی‌نمود. با علاقه به جاده‌ای که کاملاً "برایش تازگی داشت، به قصری قدیمی که در پیش روی خود خواهد دید، و دلجانی که در پشت سر آنها حرکت می‌کرد، بدون آنکه کوچکترین تاسفی احساس نماید، آخرین نگاهش را به منطقه بات افکند و هر کدام از دیدنی‌های آن را از برابر دیدگانش عبور داد. در پتی فرانس* یک توقف دوساعته کسل‌کننده داشتند، که در آن هیچ کاری امکان نداشت مگر بدون آنکه گرسنه باشند غذایی صرف کرده، و کمی هم در اطراف آن پرسه بزنند. ستایش کاترین از مجموعه وسائل سفر آنها، یعنی از دلجان قشنگی که توسط چهار اسب کشیده می‌شد، از تجهیزات داخل آن، از متناسب بودن رکاب‌ها و محافظینی که به همراه آنها بر اسب سوار بوده و آنها را همراهی می‌کردند، تا حدودی کاترین را تحت تاثیر قرار داده بود. اگر در بین آن گروه موارد خاصی پیش می‌آمد؛ تاخیر آنها مسئله‌ای بوجود نمی‌آورد، ولی ژنرال تیلنی، با همه صفات نیکوی خود، همیشه سربه سر بچه‌هایش می‌گذاشت، و بیش از همه حرف می‌زد. از مشاهده نامرتبی کار رستوران میان راه حوصله‌اش سر رفته و با عصبانیت بر سر پیش‌خدمت‌های رستوران فریاد کشید به طوری که کاترین در هر لحظه وحشت بیشتری نسبت به او پیدا می‌کرد، و آن دو ساعت برایش چهار ساعت به نظر می‌رسید. بهر حال، سرانجام دستور حرکت صادر شد، و بر شدت تعجب کاترین افزوده شد آنگاه که ژنرال پیشنها دهنمود به جای او باقیمانده مسافت را در دلجان

*Petty France

پسرش سوار شود: "روز قشنگی بود، واومی خواست که کاترین بیشترین لذت را از دیدن آن سرزمین جذب کند."

با به خاطر آوردن عقیده آقای آلن، در مورد قرار گرفتن دخترها و پسرها در درشکه روباز، ارائه آن پیشنهاد از طرف ژنرال رنگ چهره کاترین را سرخ تر نمود، و ابتدا می خواست که نپذیرد. ولی اندکی بعد در طرز تفکر خود نسبت به نقطه نظرهای ژنرال تغییر عمده ای قائل شد. رفتار ژنرال نمی توانست عملی برخلاف میل او همراه داشته باشد، و چند دقیقه ای نگذشته بود که کاترین در دلیجان هانری و در نهایت خوشحالی در کنار او قرار گرفت. اندکی بعد به این نتیجه رسید که دلیجان قشنگترین وسیله ای است که در این دنیا ساخته شده، وسیله ای که دارای چهار چرخ بزرگ و با وزن سنگین خود قطعا "یکی از عجایب دنیا محسوب می شود، و نمی توانست دو ساعت توقف در پتی فرانس را به سادگی فراموش نماید. نصف آن مدت برای دلیجان کفایت می کرد، و اسب های چابک و زرنگ آنچنان به حرکت درآمده بودند که اگر هم ژنرال شخصا "درصد هدایت دلیجان خود بر نمی آمد، باز هم آنها به راحتی از مسیر خود عبور می کردند. ولی محسنات دلیجان تنها به اسب های آن بستگی نداشت، بلکه هانری هم بدون آنکه مشکلی بوجود آید، در کمال آرامش، دلیجان را هدایت می نمود و می کوشید حرکتی هماهنگ داشته و از عرق کردن اسب ها جلوگیری نماید: آنچنان متفاوت از آن مردی که دلیجان را هدایت می نمود که کاترین قدرت مقایسه را در خود احساس می کرد! و سپس کلاه او، و شل او که بسیار بر او برازندگی داشت! پس از گذراندن آن ساعاتی که با هم می رقصیدند، و اکنون سوار بر دلیجانی که او هدایت می کرد، قطعا "بزرگترین خوشبختی محسوب می گشت. افزون بر هر کدام از

شادی‌هایش، در این هنگام عملکرد خود را می‌ستود، و دست‌کم خود را مدیون خواهر تیلنی می‌دانست، که او را به‌عنوان مهمان خود دعوت کرده بود، خوشحال از آنکه در سطح یک دوستی واقعی قرارش داده، در ایجاد یک شالوده واقعی کوشیده است. او عقیده داشت که خواهرش در این دعوت کردن بسیار کوشیده بود، زیرا هیچ‌گونه هم‌صحبت دلسوزی نداشته، و در غیبت‌های پی‌درپی پدر، بعضی وقت‌ها برآستی تنها می‌ماند.

کاترین گفت: "ولی چطور می‌شود؟ مگر شما پیش او نیستید؟" "نورت هنگر همه‌خانه مرا تشکیل نمی‌دهد. برای خودم در وودزتون* خانه‌ای دارم، که تقریباً بیست مایسل از منزل پدرم دورتر است، و قسمتی از اوقات من لزوماً در آنجا می‌گذرد."

"چقدر باید به‌خاطر آن متاسف باشید!"

"همیشه از آنکه النوز را تنها می‌گذارم، متاسفم."

"بله، اما علاوه بر دلسوزی به‌او، باید به‌آن بنای قدیمی هم علاقمند باشید! پس از عادت کردن به‌آن خانه‌ای که مثل یک قصر می‌باشد، زندگی کردن در یک خانه شخصی چندان نباید جالب توجه باشد."

لبخندی زد و گفت: "شما از بنای قدیمی ایده بسیار قشنگی را مجسم کرده‌اید."

"حتماً هم همین‌طور است. آیا مثل همان تعاریفی که در کتابها نوشته شده، جای قشنگی نیست؟"

"و آیا شما خودتان را آماده کرده‌اید با ساختمانی روبرو شوید که همه آن تعریف‌ها را داشته باشد؟ آیا قلب شما پرهاقت است؟"

*Woodston

آیا اعصاب استواری برای تماشای پرده‌ها و دیوارهای آن دارید؟
 "اوه! بله - تصور نمی‌کنم به آسانی به وحشت بیافتم، برای
 آنکه به اندازه کافی کسانی در آن خانه خواهند بود - و از آن
 گذشته، در طول سالهای گذشته هم هیچوقت خالی از سکنه نبوده،
 و افراد خانواده بدون آنکه توجهی به آن داشته و به دور از هرگونه
 نگرانی به آنجا برمی‌گردند."

"نه، اصلاً" اینطور نیست. ما به سیاحت سالنی نمی‌رویم که
 نورضعیف سوختن هیزم آنرا روشن کرده باشد، به همین ترتیب مجبور
 نیستیم رختخواب خود را در کف اتاقی پهن کنیم که هیچ پنجره‌ای
 به بیرون نداشته باشد و در و پیکرو وسائلی در آن به چشم نخورد.
 ولی فراموش نکنید وقتی که خانم جوانی قدم به درون چنان منزل
 مسکونی می‌گذارد (هر نهتی که در آن باشد)، اتاق او از سایر افراد
 خانواده جدا خواهد بود. وقتی که افراد خانواده در کمال آسودگی
 در اتاق‌های خودشان بسر می‌برند، آن خانم مهمان رسماً "توسط
 مستخدم قدیمی منزل، از پله‌های جداگانه‌ای به طبقه بالا و از آنجا
 پس از عبور از سرسراه‌های تیره و تاریک، به داخل آپارتمانی هدایت
 می‌شود که مدت چندین سال مورد استفاده قرار نگرفته است. آیا
 چنین تشریفاتی را می‌توانید تحمل کنید؟ آیا با قرار گرفتن در
 داخل چنان اتاق تاریک و کدوری عقل خود را از دست نخواهید
 داد؟ اتاقی که برای شما بسیار بزرگ و سقفش بلند است، که فقط
 اشعه‌های یک چراغ آنرا روشن می‌سازد - دیوارهایش از نقش‌هایی
 پوشیده شده که ابعاد تصاویر آن بسیار بزرگ، و تختخواب آن، از
 چوب سبز رنگ تیره، یا ارغوانی، که بیشتر به یک مراسم تشییع
 جنازه شبیه می‌باشد؟ آیا با دیدن این صحنه‌ها قلب شما فرو نخواهد
 ریخت؟"

"اوه! ولی یقین دارم، برای من چنین اتفاقی روی نخواهد داد."

"با ترس و لرز به وسائل و مبلمان داخل آپارتمان خیره خواهید شد! و چه برداشتی خواهید داشت؟ از میز، از وسائل آرایش، از لباس داخل منزل، یا از کسوها تعجبی ایجاد نخواهد شد. ولی شاید در یک گوشه باقیمانده‌های وسائل شکسته شده ناشی از یک دعوای شدید، و در طرف دیگر کسوه‌های سنگین یک کمد که با هیچگونه تقلائی قابل باز شدن نمی‌باشد، و تابلوهائی که روی بخاری نصب شده و تصاویری از سلحشوران خوش‌قیافه را نمایان می‌سازند مواجه شوید، به طوری که شما را آنچنان تحت تاثیر قرار بدهند، که قادر نباشید نگاهتان را از روی آنها بردارید. دوروتی* مستخدم که ضمناً از قیافه شما دچار تعجب شده، با هیجان شدیدی به شما خیره مانده، و چند اشاره غیرقابل فهم از او بروز می‌کند ضمناً" برای آنکه اعصاب شما را دچار تشویش کند، برای شما دلیل و برهان می‌آورد تا تصور کنید که آن قسمت از ساختمان بدون تردید در دست ارواح بوده و هیچ‌گونه مستخدمی هم برای رفع نیازهای شما در دسترس نمی‌باشد. با این احترامات ارائه شده به شما تعظیم کرده و به دنبال کار خودش می‌رود - تا آنجا که صدای پایش در سرسرا می‌پیچد شما صدای پای او را که رفته رفته کمتر می‌شود می‌شنوید، و هنگامی که، با نفس‌های تند و روحیه پاک‌باخته، سعی می‌کنید در را ببندید، باکمال تعجب متوجه می‌شوید که قفل آن در خراب است."

"اوه! آقای تیلنی، خیلی ترسناک است! شبیه داستانهای

*Dorothy

است که در کتابها می‌خوانیم! ولی واقعا "نمی‌تواند برای من پیش بیاید. یقین دارم مستخدم منزل شما واقعا "دوروتی نیست. خوب، بعد چه خواهد شد؟"

"برای شب اول احتمالا" به جز هشدار دادن هیچ پیش‌آمدی رخ نخواهد داد. پس از چیره شدن بر وحشت غیرقابل تصور رفتن به رختخواب، خود را به دست خواب خواهید سپرد، و چند ساعتی را با خواب نیمه‌بیدار همراه با ترس و لرز خواهید گذراند. ولی در دومین یا حداکثر سومین شب پس از ورود، احتمالا "باید انتظار طوفان شدیدی را داشته باشید. غرش طوفان آنقدر شدید خواهد بود که گوئی پایه‌های ساختمان را به لرزه درآورده و با خود به دامنه کوهستان خواهد برد و به همراه اشباحی که باد وحشتناک ایجاد می‌کند، این فکر در شما قوت خواهد گرفت که یک قسمت از ساختمان بیشتر از قسمت‌های دیگر به ارتعاش شدید افتاده است (زیرا چراغ اتاق شما هنوز خاموش نگردیده). درحالی که قادر نیستید حس کنجکاو خودتان را در آن لحظه حساس فروبنشانید، بلافاصله از جای خود برخاسته، لباس بلند منزل را به دور خودتان پیچیده، می‌کوشید تا بر اسرار آن ساختمان قدیمی پی ببرید. پس از یک بررسی کوتاه، در پشت یکی از پرده‌ها موفق به کشف دریچه‌ای می‌شوید که به‌طور استادانه‌ای آنچنان ساخته شده که اصلا "کسی متوجه آن نمی‌شود، و با گشودن آن، در بزرگتری پشت آن پیدا می‌شود - دری که بوسیله میله و قفل بزرگی محکم شده، و شما پس از چند دقیقه تلاش، موفق به باز کردن آن خواهید شد - و با چراغی که در دست دارید، از آن عبور کرده داخل اتاق کوچکی که سقف آن هلالی شکل می‌باشد می‌شوید."

"نه، واقعا" آنقدر وحشت‌زده خواهم بود که هرگز به چنان

کارهائی دست نخواهم زد ."

"چی ! نه وقتی دوروتی به شما فهمانده باشد که یک ارتباط اسرارآمیز زیرزمینی بین آپارتمان شما و معبد سنت آنتونی * وجود دارد که فاصله آن از دو مایل هم کمتر باشد آنوقت چه؟ آیا می‌توانید از رویدادی به آن کوچکی دست بردارید؟ نه، نه، شما به داخل آن اتاق کوچک رفته، و پس از عبور از آن، از اتاق‌های دیگری نیز خواهید گذشت، بدون آنکه موضوع بااهمیتی را متوجه بشوید. شاید در یکی از آن اتاق‌ها یک خنجر و در دیگری چند قطره خون مشاهده کنید، و در سومین اتاق باقیمانده چند آلت شکنجه. ولی اثری از موضوع غیرعادی اصلاً" به چشم نخواهد خورد، در این هنگام با توجه به آنکه چراغ دستی شما رفته‌رفته به خاموشی می‌گراید، دوباره به آپارتمان خود برمی‌گردید. در بازگشت از آن اتاق کوچک سقف مقعر، بهر حال یک کمد قدیمی نسبتاً "بزرگ که از آبنوس و طلا ساخته شده نظر شما را جلب می‌کند، که گرچه پیش از آن شما وسائل آنجا را واریسی کرده بودید، ولی تا آن لحظه نتوانسته بودید آنرا ببینید. با دلهره‌ای غیرقابل مقاومت، فوراً" بطرف آن نزدیک شده، قفلش را باز کرده، و کشوهایش را زیرورو می‌کنید - ولی تا مدتی هیچ چیز باارزشی پیدا نمی‌شود - احتمالاً "هیچ چیز مگر چند تکه الماس. بالاخره، برحسب اتفاق دست شما با یک دکمه مخفی تماس پیدا کرده، یک محفظه داخلی گشوده می‌گردد - چند تکه کاغذ لوله شده در آن جلب توجه کرده - شما آنها را برمی‌دارید - آن کاغذها از چند ورق دستخطی تشکیل شده است - آنها را باعجله به اتاق خود می‌برید،

*Chapel of St Anthony

ولی قادر به کشف رمز آنها نمی‌شوید "اوه! تو - هرکی که هستی، که این یادداشتهای ماتیلدای* بخت برگشته بدستهای تو رسیده - در این هنگام چراغ شما خاموش شده و شما در تاریکی مطلق قرار می‌گیرید."

"اوه! نه، نه - دیگر این خیلی بد شد، خوب، ادامه بدهید." ولی هانری آنقدر از علاقه‌ای که در کاترین ایجاد نموده، خوشحال شده بود که دیگر نمی‌توانست بیشتر ادامه بدهد. دیگر نمی‌توانست جدیت موضوع و لحن گفتار خودش را حفظ نماید، و از کاترین خواهش کرد که شخصا "دنیاله یادداشتهای ماتیلدا را حدس بزند. کاترین، درحالی که می‌کوشید تا بر خود تسلط یابد، از اشتیاق بیش از حدی که نشان داده بود احساس شرمندگی کرده و با جدیت شروع به اظهار سخنان اطمینان بخشی نمود حاکی از آنکه توجه او هیچگونه ارتباطی به درک مقصود هانری نداشته است. "کاترین یقین داشت که دوشیزه تیلنی هرگز حاضر نخواهد شد او را در چنان اتاقی جای بدهند! و به آن جهت اصلا "وحشتی نداشت."

همچنانکه به انتهای سفر خود می‌رسیدند، اشتیاق کاترین برای مشاهده دورنمایی از قصر قدیمی تا مدتی به خاطر صحبت‌های گوناگونی که جریان پیدا کرده بود، فراموش شد. سپس بار دیگر شدت گرفت، و در هر کدام از گردانه‌ها و پیچ‌های جاده انتظار آنها می‌کشید که آثاری از دیوارهای بلند و تخته‌سنگهای خاکستری رنگ آن مشاهده نماید، و از میان درختان بلوط سر به فلک کشیده، و در روشنائی آخرین اشعه‌های لرزان آفتاب قشنگی که در دوردستهای سرزمین‌های غرب می‌رفت که پنهان گردد، انعکاس اشعه‌هایش را

**Matilda*

در شیشه‌های رنگارنگ آن بنای قدیمی ببینند . ولی ارتفاع آن بنا آنچنان کوتاه بود ، که احساس نمود از میان در بزرگ یک محوطه بزرگ به نام املاک نورت هنگر گذشته ، و هیچگونه دودکش قدیمی را حتی مشاهده ننمود .

کاترین می‌دانست که حق تعجب کردن ندارد ، ولی با نزدیک شدن به آن اصلاً "چنان انتظاری نمی‌توانست داشته باشد . باگذشتن از میان خانه‌هایی با نمای مدرن ، از آنکه خودش را در چنان محوطه بسیار دلچسب یک بنای قدیمی مشاهده کرده ، و سوار بر دلیجان از خیابان صاف و مسطحی بدون هیچگونه دست‌انداز ، خطر و ناراحتی به پیش می‌رفتند ، به شدت حیرت کرده بود . در هر حال ، برای پی بسردن به ویژگیهای آن منطقه ، مدت زیادی را در کمال فراغت سپری ننمود .

بارش یک رگبار شدید ناگهانی ، که مستقیماً " به صورت کاترین می‌خورد ، مشاهده بیش از آنرا برایش مشکل و غیرممکن نمود ، و همه افکارش را متوجه آن ساخت تا مواظب بند کلاه لبه‌دار تازه‌اش باشد ، و در این هنگام به پشت دیوارهای قصر قدیمی رسیده و به کمک هانری از دلیجان پیاده شده ، و در واقع زیر یک ایوان قدیمی آن پناه گرفته بود تا خیس نشود . در عبور از سالن مورد استقبال دوست خود و ژنرال قرار گرفت که انتظارش را می‌کشیدند ، و هیچگونه احساس هراسناکی از وحشت‌های آینده در دل نداشت ، یا آنکه واژه‌های از صحنه‌های ترسناک گذشته در آن ساختمان به خود راه بدهد . وزش نسیم هیچگونه آثاری از آه‌ها و افسوس‌های وقوع جنایتی را خبر نمی‌داد . خبر از هیچ حادثه وحشتناکی نمی‌داد مگر ریزش شدید باران سیل‌آسا . و با تکان شدیدی که بر عادات خود احساس می‌نمود ، آمادگی آنرا داشت که به سالن‌ها و اتاق‌ها سرکشی

کرده و موقعیت خود را مورد بررسی قرار دهد .
 یک قصر قدیمی ! بله ، حضور در یک قصر قدیمی می توانست لذت بخش باشد ! ولی همچنانکه نظری به اطراف خود می افکند ، مردد بود که آیا وسائل و اشیاء اطراف آن می توانند اطلاعاتی از گذشته در اختیار او قرار دهند . مبلمان منزل تمامی ظرافت و زیبایی و ذوق و سلیقه معاصر را در خود مستتر داشت . بخاری دیواری ، که آثاری از وسعت و کنده کاری های دوران گذشته را با خود نمایان می ساخت ، با سنگهای مرمر زیبا تزئین یافته ، و وسائل زینتی و بهترین سرویس چینی انگلیسی روی آن چیده شده بود . پنجره های که ، کاترین با حالت ماصی بدانها می نگریست ، با توجه به اظهار نظر ژنرال در مورد آنها که معتقد بود از سالهای گذشته تا به حال بدقت مورد محافظت قرار گرفته بودند ، هنوز هم با تجسمی که کاترین از آنها داشت فرق می کرد . آن شکل مقعرمانندی که به آن اشاره شده بود ، قطعاً " در مورد گنبد ساختمان به همان ترتیب قابل رویت بود - حتی این امکان وجود داشت که پوششی روی آنها کشیده شده باشد - ولی هر کدام از پنجره ها و شیشه های بالای گنبد از همان وسعت ، شفافی و روشنائی برخوردار بود ! برای تصویری که امیدوار بود تا هر کدام از گوشه ها ، و مشکل ترین کارهای حجاری روی سنگ را به همراه کدری و تارهای عنکبوت ها ببیند ، خیلی حیرت آور بود که به جای آنها شیشه های رنگی در برابر دیدگانش ظاهر شود .

ژنرال با استنباط حیرت کاترین که از نگاهش آشکار بود ، شروع به صحبت نمود و از کوچکی اتاق ها و سادگی مبلمان ، که برای استفاده روزمره تهیه شده بود حرف زد ، و می خواست بگوید که وجود آنها صرفاً " برای آسودگی افراد خانواده می باشد . اضافه نمود که به هر حال ، قسمت های دیگری نیز در ساختمان وجود دارد که

چندان ارزشی برای بازدید او ندارد و می‌خواست که در مورد هزینه سنگین روکش‌طلای یک شیئی بخصوص صحبت کند، که با بیرون کشیدن ساعت خود، با تعجب اظهار داشت چند دقیقه بیشتر به ساعت پنج باقی نمانده است! این جمله ظاهراً "جدائی را ندا می‌داد و کاترین خود را با شتاب به همراه دوشیزه تیلنی آنچنان یافت که گوئی وقت‌شناسی دقیق هریک از افراد خانواده در نورت‌هنگر امری اجتناب‌ناپذیر می‌باشد.

از میان سالن بزرگ گذشته و پس از عبور از پله‌کانه‌های عریض و تعدادی پاگرد، وارد سرسرای دراز و پهن دیگری شدند. در یک قسمت آن تعدادی در مشاهده می‌شد، و در مقابل آنها تعدادی پنجره برای گرفتن نور و روشنائی از خارج وجود داشت که کاترین فقط فرصت نمود قبل از آنکه دوشیزه تیلنی، او را به داخل یکی از اتاق‌ها راهنمایی بنماید موفق به نگاه کردن به یکی از آن پنجره‌های چهارضلعی شود. دوشیزه تیلنی حتی آنقدر در اتاق او صبر نکرد تا نسبت به راحتی و رضایت خاطر کاترین از آن اتاق اظهار امیدواری کند، و بدون آنکه از او درخواست نماید در صورت نیاز به هرگونه وسائل و لباسی او را مطلع سازد، کاترین را تنها گذاشته و بیرون رفت.

فصل بیست و یک

یک نظر اجمالی کافی بود تا کاترین را مطمئن سازد که آپارتمان او با آنچه که هانری می‌کوشید تا با آب و تاب برایش تعریف کند فرق دارد. محل جادار خوبی بود که در آن از پرده‌های بلند و پارچه‌های مخملی نشانه‌ای یافت نمی‌شد. دیوارها با کاغذ دیواری پوشانده شده و کف سالن مفروش بود. پنجره‌ها متناسب و نور کافی به داخل می‌تابید. مبلمان گرچه نه‌چندان تازه، ولی زیبا و راحت بوده، و فضای داخل سالن در مجموع خوشایند به نظر می‌رسید. اندکی بعد قلب کاترین با دریافت آن نشانه‌های راحتی بخش آسوده گشت، و تصمیم گرفت هیچگونه فرصتی را به هدر ندهد، زیرا می‌ترسید مبادا با تاخیر خود ژنرال را مکدر سازد. بنابراین همه عادات خود را تا حد امکان به کناری نهاد، و آماده بود تا سنجاق بقچه پارچه‌ای‌اش را که بلافاصله به دنبال او آورده بودند باز نماید، که ناگهان چشمش به کمد بلند و بزرگی افتاد که در قسمت فرورفته

بخاری دیواری قرار گرفته بود . مشاهده آن کمد کاترین را به لزره انداخت ، و با فراموش کردن چیزهای دیگری ، بدون آنکه از جای خود حرکت نماید ، در کمال تعجب به آن خیره گشته و افکار نگران کننده‌ای اندیشه‌اش را فرا گرفت :

"واقعا" خیلی عجیب است ! اصلا" توقع دیدن چنین منظره‌ای را نداشتم ! یک کمد بزرگ و سنگین ! چه چیزی می‌تواند داخل آن وجود داشته باشد ؟ چرا باید اینجا قرار داشته باشد ؟ تازه طوری مخفی شده مثل اینکه عمدا" می‌خواستند از نظرها ناپدید باشد ! باید نگاهی به داخل آن بیاندازم . به هر قیمتی شده ، باید نگاهی به داخل آن بیاندازم . - و تا آفتاب غروب نکرده - باید دست بکار شوم . اگر کمی غفلت کنم که هوا تاریک شود ممکن است شمع من خاموش بشود ."

کاترین جلوتر رفت و از نزدیک به بررسی آن کمد پرداخت : جنس آن از چوب سرو ، که به طرز جالبی با رگه‌های تیره تر تزئین یافته و پایه‌های آن در حدود سی سانت از زمین ارتفاع داشت . قفل آن نقره‌ای رنگ ، و حاکی از آن بود که سالها از عمرش می‌گذرد . در هر کدام از طرفین آن دستگیره‌های نقره‌ای شکسته‌ای مشاهده می‌شد که احتمالا" از تقلای شدید غریبه‌ای که برای گشودن آن زحمت کشیده بود حکایت داشت . و در میان قفل آن ، کلمات رمزی از همان فلز منقوش بود . کاترین عمدا" روی آن خم شد ، ولی بی‌تردید نتوانست مطلبی از آن دریابد . از هر گوشه‌ای که بدان توجه نمود نتوانست حرف آخر را که شبیه حرف "ت" بود تشخیص دهد . و با این حال هر چه که می‌توانست باشد ، حتی در حد متعارف نیز شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید . اگر در اصل آن کمد به آنها تعلق نداشت ، معلوم نبود بر اثر کدام یک از حوادث غیرمنتظره بدست خانواده تیلنی افتاده

است؟

کنجکاو ی هراسناک کاترین هر لحظه فزونی می گرفت ، و در حالی که با دستهای لرزان خود ، دسته قفل را چسبیده بود ، تصمیم گرفت علیرغم هر حادثه‌ای که احتمالا "به دنبال خواهد داشت از محتویات داخل آن اطلاع حاصل نماید . نیروئی نامرئی در برابر کوشش‌های او مقاومت می‌کرد و کاترین با اندک زحمتی دسته قفل را چند سانتیمتر بالا آورد . ولی در آن لحظه چند ضربه ناگهانی که به در نواخته شد ، او را متوحش کرده ، دستگیره را رها کرد . با شدت آنرا بست . این مزاحم بی‌موقع مستخدم دوشیزه تیلنی بود ، و آمده بود که به دوشیزه مورلند کمک کند . کاترین گرچه بی‌درنگ جوابش کرد ، اما تا اندازه‌ای باعث شد که به خود آمده و متوجه اعمال خود گردد ، و با وجود همه آن اشتیاقی که در جهت کشف اسرار مربوط به آن کمند در درون او موج می‌زد ، مجبور شد بدون هیچگونه تاخیری لباس رسمی‌اش را بر تن نماید . پیشرفت چندان سریعی در این زمینه نداشت ، زیرا افکارش و نگاه‌هایش هنوز هم در اطراف آن شیئی بخصوص دور می‌زد و هشدار لذت‌بخشی را ندا می‌داد . اگرچه نمی‌توانست حتی یک لحظه را نیز برای تلاشی مجدد صرف نماید ، ولی چندان هم قادر نبود از آن فاصله بگیرد . بهر حال ، سرانجام در حالی که یک دستش را در آستین لباسش فرو کرده بود ، متوجه شد که آرایش موها و صورتش تقریبا "پاک شده بطوریکه بی‌حوصلگی ناشی از حس کنجکاو ی او به راحتی از چهره‌اش آشکار شده است . قطعا "لحظه‌ای به همان حالت سپری گشته ، و آنچنان با ناامیدی توان انجام هر اقدامی از دستش بدر رفته بود ، که با یک نیروی خارق‌العاده ، لحظه‌ای بعد می‌خواست دستگیره را به عقب بچرخاند . با این روحیه جهشی به سمت جلو انجام داد و اعتماد به نفس او

موثر واقع شد. تقلای مجدانه‌اش دستگیره را به عقب برده در برابر دیدگان حیرت‌زده کاترین پارچه نخی سفید رنگ تا شده‌ای که در یک گوشه قفسه کمد گذاشته شده بود نمایان گشت!

با حیرت فراوان و رنگ پریده به آن خیره شده بود که دوشیزه تیلنی، به خاطر نگرانی ناشی از تاخیر دوستش، وارد اتاق شد، و با شرم‌زدگی فراوانی که چند دقیقه از وقتش را صرف برطرف نمودن آن انتظار بی‌مورد نموده بود، از آنکه بدان صورت و برای جستجوی بی‌مورد خود در معرض دیدگان دوشیزه تیلنی قرار گرفته بود بار دیگر به شدت دچار شرم‌زدگی شد.

همچنانکه کاترین با عجله در کمد را بسته و به طرف آینه پیش می‌رفت، دوشیزه تیلنی گفت: "آن کمد خیلی عجیب و غریب و قدیمی می‌باشد، اینطور نیست؟ امکان ندارد بتوان تخمین زد که از چند نسل به این طرف در اینجا بوده است. چگونه برای نخستین بار به این اتاق آورده شده مطلبی است که من از آن بی‌خبرم، ولی من دستوری برای جابجا کردن آن ندادم، چونکه فکر کردم شاید بعضی وقت‌ها برای جا دادن کلاه و سایر وسایل به‌درد بخورد. بدتر از همه آنست که سنگینی آن مشکل بزرگی برای جابجا کردنش می‌باشد. در هر حال، در آن گوشه‌ای که هست، دست کم از چشم آدم بدور است."

با چهره‌ای برافروخته، با تقلای بستن دکمه‌های لباس، و با تصمیم بر آنکه تا حد امکان عاقلانه رفتار نماید، کاترین فرصتی برای گفتگو نداشت. دوشیزه تیلنی به آرامی اشاره کرد که از دیر کردن هراس دارد، و نیم دقیقه بعد هر دو از پله‌ها به پایین دویدند، زیرا ژنرال تیلنی در سالن طبقه پایین با قدم‌های منظم راه رفته، در حالی که ساعتش را در دست گرفته بود، به خاطر ورود هر لحظه

آنها، زنگ را به صدا درمی‌آورد، و دستور می‌داد: "غذا را فوراً" روی میز بچینید."

کاترین از تاکید کلام او به لرزه افتاده بود. رنگ پریده و هراسان، نفس در سینه‌اش حبس گشته بود، با حالتی متواضع، با دلسوزی درجهت فرزندان ژنرال، و متنفر از هرچه کمدهای کهنه قدیمی است نشست. ژنرال با دیدن کاترین به خود آمده و نزاکت را مراعات نمود، و باقیمانده فرصت را به تحقیر و سرزنش دختر خود سپری ساخت که با رفتار احمقانه و شتاب بی‌مورد موجب ناراحتی دوست خوب خود گردیده و باعث شده بود که کاترین بر اثر شتاب بی‌مورد به نفس‌نفس بیافتد، درحالی که هیچگونه دلیل قابل توجیهی برای شتاب وجود نداشت: ولی کاترین نمی‌توانست به هیچ‌روی شاهد یک پریشانی دوجانبه‌ای باشد و دوستش را گرفتار یک سخنرانی ببیند و خودش را آدم بسیار ساده‌لوحی فرض نماید، تا آنکه همگی با خوشحالی سر میز غذا قرار گرفتند. و لبخندهای شیرین ژنرال آغاز گشت، و اشتهای کامل کاترین، آرامش را به او بازگرداند. سالن غذاخوری بسیار مجلل بود، خیلی بزرگتر از یک اتاق معمولی و به طرز مجلل و باشکوهی تزئین یافته و کاترین را به شدت تحت تاثیر قرار داد. کاترین با صدای بلند از قشنگی آن سالن تعریف کرد، و ژنرال با قیافه‌ای بسیار سپاسگزار خاطر نشان ساخت که ابعاد آن سالن چندان مناسب نمی‌باشد، و افزون بر آن اقرار کرد که او شخصاً "به بزرگی و قشنگی سالن غذاخوری اهمیت فراوانی قائل است. یادآور شد که بهر حال، "کاترین باید از آپارتمان آقای آلن خیلی خوشش آمده باشد."

کاترین با صمیمیت کامل پاسخ داد: "نه، واقعا" آنطور نیست. سالن غذاخوری آقای آلن نصف این سالن هم نمی‌باشد." و کاترین

هرگز در طول عمر خود سالنی به آن بزرگی ندیده بود. خوش خلقی ژنرال افزون تر گشت. حیرت آور بود، که با داشتن اتاق‌هایی به آن بزرگی، او تصور بهره‌گیری از آنها را به خود راه نمی‌داد، ولی با توجه به بزرگ‌منشی او، می‌دانست که آسایش و راحتی با فضای کمتر و کوچکتر نیز فراهم می‌گردد. ژنرال یقین داشت که ابعاد منزل آقای آلن برای یک زندگی منطقی شادی‌آور کفایت می‌نماید.

غروب آن روز به دور از هرگونه حالت‌های غیرعادی دیگری سپری شد، و نقطه مثبت خوشحال‌کننده آن در آن بود که برای مدتی ژنرال غیبت کرده بود. فقط در حضور او بود که کاترین تا حدودی از مسافرت خود احساس خستگی می‌نمود، و حتی گذشته از آن، با وجود لحظه‌هایی که احتمالاً "با خستگی و محرومیت توأم باشد، هنوز هم خوشحالی کاملی بر وجودش غالب می‌آمد، و در به خاطر آوردن دوستان خود که در منطقه بات پشت سر نهاده بود، حتی اشتیاق نزد آنها بودن را نیز احساس نمی‌نمود.

آن شب، یک شب طولانی بود. از بعد از ظهر وزش باد به صورت متناوب تکرار شده بود، و آنگاه که گروه قصد رفتن به اتاق‌های خود را داشتند، رگبار شدیدی آغاز گشت. کاترین، با عبور از وسط سالن، صدای غرش طوفان را با احساسی هراس‌آلود شنید، و هنگامی که غرش طوفان به همراه اصابت رگبار شدید با گوشه‌های آن ساختمان قدیمی بهم درآمیخت و در همان لحظه یکی از درهای ساختمان با صدای مهیبی بهم خورده و بسته شد، برای نخستین بار احساس کرد که قدم به داخل یک بنای قدیمی نهاده است. بله، آن صداها طنین خاصی داشتند. صحنه‌های ترسناک و انواع توهّمات هراسناک را در نظر او مجسم می‌ساختند، که از ویژگیهای چنان بناهایی محسوب می‌گردد، و شروع آن طوفان‌ها، او را به یاد شرایط خوشحال‌کننده‌ای

انداخت که هنگام ورود به داخل آن دیوارهای بی‌روح از صمیم قلب به او دست داده بود! واهمه‌ای از بروز جنایت در نیمه‌شب و یا یورش مردان مست کرده نداشت. آنچه را که هانری صبح همان روز برایش تعریف کرده بود، قطعاً "به خاطر سرگرم نمودن کاترین بود. در خانه‌ای به آن مرتبی و مجهزی، و در تحت مراقبت، کاترین نیازی به جستجو و ترس نمی‌توانست داشته باشد، و رفتن به آن اتاق و به رختخواب خود به همان اندازه و مثل خانه خودش در فولرتون با امنیت همراه بود. به این ترتیب با آماده نمودن افکار خود، همچنانکه از پله‌ها بالا می‌رفت، بویژه با توجه به آنکه اتاق دوشیزه تیلنی فقط به اندازه دو دراز اتاق او فاصله داشت، بدون آنکه واهمه‌ای به خود راه بدهد با قلب پر قوتی وارد اتاق خودش شد، و با دیدن شعله‌های هیزمی که در بخاری می‌سوخت احساس شیرینی به او دست داد، با قدم‌های آهسته‌ای به طرف بخاری دیواری رفت و با خود گفت: "چه منظره بی‌نظیری، کنار آتش بودن چقدر لذت بخش است، خیلی بهتر از لرزیدن از سرما می‌باشد آنهم در میان سایر افراد خانواده که یکی یکی به رختخواب می‌روند، و این داستان بسیاری از دخترهای فقیر می‌باشد، و از آن گذشته داشتن یک مستخدم مسن که با یک عصا به سراغ آدم بیاید و آدم را به هراس بیاندازد چندان هم بد نیست! چقدر خوشحالم که نورت هنگر را مثل همان چیزی که تصور می‌کردم می‌بینم! شبیه خیلی از ساختمان‌های دیگر است، نمی‌دانم کدام ساختمانها، در یک شبی مثل امشب، فقط می‌توانم بر شهامت خودم پاسخگو باشم. ولی در حال حاضر، یقیناً "دلیلی برای ترس وجود ندارد."

نگاهی به اطراف اتاق افکند. به نظر می‌رسید که پرده‌های جلو پنجره در حرکت هستند. قطعاً "چیزی به جز نیروی بادی که از

لابلای درزهای پنجره‌ها به درون اتاق نفوذ می‌کرد نمی‌توانست باشد، و کاترین با شهامت قدم به جلو نهاد، بدون آنکه خود متوجه باشد زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کرد، و به خود اعتماد می‌بخشید که همانگونه است، شجاعانه پشت هرکدام از پرده‌ها را واریسی کرد، اثری از هیچگونه چیز غیرعادی مشاهده نکرد، و با دست خود بسته بودن هریک از پنجره‌ها را امتحان کرد و از مقاومت آنها در برابر نیروی باد اطمینان حاصل نمود. هنگامی که از کنار پنجره‌ها برمی‌گشت، نگاهی به کمد قدیمی انداخت، که اهمیتی نداشت. از تصور نادرستی که بی‌دلیل باعث وحشت او شده بود خجالت‌زده شد، و با بی‌تفاوتی نشاط‌آوری آماده شد که به رختخواب برود. "نیازی به وقت‌شناسی نداشت. نیازی به عجله کردن نداشت. هیچ اهمیتی نداشت اگر به عنوان آخرین نفر به طبقه بالا می‌رفت. ولی او شخصا" در برافروختن آتش دخالتی نداشت. تا حدودی ترسناک به نظر می‌رسید که بعد از رفتن به خواب آتش خاموش شود." آتش بخاری رفته‌رفته خاموش شد، و کاترین، درحالی که یک ساعت تمام را صرف مرتب کردن امور مربوط به خود نموده بود، به تدریج به این فکر افتاد که به رختخواب برود. در همین حال یکبار دیگر نگاهی به اطراف اتاق افکند و بر اثر دیدن یک کمد بلند قدیمی سیاه‌رنگ دیگر که قبلا" متوجه آن نشده بود لرزشی در وجود خود احساس کرد. صحبت‌های هانری، تعریف‌های او از کمدهای که تا آن لحظه کاترین متوجه آن نشده بود، اگرچه واقعا" چیز با اهمیتی نمی‌توانست داخل آن وجود داشته باشد، ولی توهم عجیبی در مورد آن بوجود آورد، که قطعا" تصادف حیرت‌انگیزی محسوب می‌شد! کاترین شمعدان را برداشته و به طرف کمد قدیمی رفت. منحصرآ" از آبنوس و طلائی رنگ ساخته نشده بود، ولی جلا داده

شده و به رنگ مشکی و زرد پرداخت شده بود. در زیر شعله شمع کاترین، رنگ زرد آن تاثیر رنگ طلائی را داشت. کلیدی روی قفل آن بود، و کاترین کشش غریبی برای باز کردن آن احساس می نمود، نه به خاطر آنکه انتظار یافتن چیزی را در آن داشته باشد، بلکه پس از حرفهائی که هانری گفته بود حس کنجکاوی کاترین به طرز بی سابقه‌ای برانگیخته گشته بود. خلاصه پیش از آنکه از درون آن کمد باخبر شود نمی توانست به خواب برود. بنابراین شمعدان را روی یک صندلی قرار داد، با دست لرزان خود کلید را گرفته و سعی کرد آنرا بچرخاند. ولی کلید از جای خود حرکت نمی کرد. هراسان شد، ولی ناامید نگشت. از جهت مخالف بار اول کلید را چرخاند صدائی از داخل قفل به گوش رسید، و کاترین تصور کرد موفق شده است. اما به طرز شگفت آوری مرموز می نمود! در کمد هنوز هم تکانی نمی خورد. حیرت زده لحظه‌ای بدون آنکه نفسی تازه کند بی حرکت ماند. صدای غرش طوفان و وزش باد از داخل لوله بخاری شنیده می شد، قطرات درشت باران همانند ضربه‌های شلاق بر پیکر شیشه‌های پنجره نواخته می شد، و هریک از چیزهای آن محیط مثل آن بود که از موقعیت هولناک کاترین ندا می دادند. در چنان شرایطی که رضایت او حاصل نگشته بود، رفتن به رختخواب بیهوده به نظر می رسید، زیرا خواب راحت همراه با آگاهی از وجود کمد اسرار آمیزی که با درهای بسته در اتاق او قرار داشت غیر ممکن بود. بنابراین یکبار دیگر، کلید را امتحان کرد، و با جدیت فراوان به طور سریعی از هر طرفی که امکان داشت درحالی که آخرین امیدهایش را به کار می برد آنرا امتحان کرد. ناگهان در کمد باز شد: قلب کاترین از هیجان پیروزی به طیش درآمد، هرکدام از درهای کمد را باز کرد. دومین در کمد فقط بوسیله یک چفت معمولی بسته شده بود. هیچ چیز

جالب توجهی به چشم نمی خورد ، به جز دو ردیف کشوهای کوچک در وسط و چند کشو بزرگتر در بالا و زیر آنها . در وسط آنها یک دریاچه کوچک به چشم می خورد که یک قفل داشت و کلیدش نیز رویش بود که احتمالا "برای نگهداری از اسناد و اوراق مهم می توانست به کار گرفته شود .

ضربان قلب کاترین تندتر شده بود ، ولی از شهامتش ذره‌ای کاسته نگردیده بود . گونه‌هایش بر اثر امیدواری گل انداخته ، و با چشمانی مملو از کنجکاوی ، با انگشتان خود دسته کشوئی را گرفته و به جلو کشید . کاملا "خالی بود . با هراسی اندک و اشتیاقی فراوان کشو دوم ، سوم و چهارم را بیرون کشید ، همه آنها خالی بودند . همه آنها را بیرون کشیده بود و همه آنها خالی بودند . با داستانهایی که در کتابها خوانده بود ، امکان وجود یک کشو مخفی از نظرش پنهان نمانده بود ، و بیهوده گوشه‌های کمد را زیر نظر گرفت . فقط قسمت میانی را بازررسی نکرده بود . و اگرچه از همان ابتدا تصور نمی نمود در هیچ قسمت از آن کمد به شیئی جالب توجهی برخورد نماید ، و چندان اطمینانی به موفقیت خود در یافتن چیزی نداشت ، با این حال احمقانه به نظر می رسید بدون آنکه همه قسمت‌های کمد را به دقت بررسی نماید دست از آن بردارد . بهر حال مدتی بود که از گشودن در کمد می گذشت ، همان زحمتی که برای باز کردن قفل بیرونی بکار برده بود در مورد قفل دریاچه داخل کمد نیز لازم بود ولی بالاخره آنها نیز گشود ، ولی اقدامش به هدر نرفت ، زیرا در اینجا ، جستجوی او به نتیجه رسید . چشمان تیزبین او به چند ورق کاغذ لوله شده افتاد که در قسمت عقب آن محفظه قرار داشت که ظاهرا "به خاطر آن بود که از دیده‌ها پنهان بمانند ، و احساس کاترین در آن لحظه غیرقابل توصیف بود . روح کاترین به پرواز

درآمده، زانوهایش به ارتعاش افتاده، و رنگ گونه‌هایش برطرف گشته بود. با دستی لرزان دستخط‌های ارزشمند را برداشت، زیرا نیم‌نگاهی کفایت می‌کرد که بر ویژگیهای آن نوشته‌های دستی بی‌ببرد، و هنگامی که با ادراکی بی‌مناک آن گفته‌های تکان‌دهنده هانری را به یاد آورد، مصمم شد قبل از آنکه هر کدام از آن نوشته‌های باارزش را سطر به سطر نخوانده باشد به رختخواب نرود.

سوسوی شمع و نور کمی که از آن به اطراف می‌تابید هشدار می‌داد که سرش را به طرف آن برگرداند، ولی بخطر تمام شدن و خاموشی آن فعلاً "وجود نداشت. آنقدر بلند بود که تا چند ساعت دیگر بتواند از خود روشنائی بدهد. در پرتو نور شمع می‌توانست بدون تحمل مشقت فراوان نوشته‌ها و تاریخ‌های آنها را که احتمالاً "مربوط به زمانهای گذشته می‌گشت دریابد، و بدین جهت آنگاه که می‌خواست با عجله شروع به مطالعه نماید باعث خاموش شدن شعله شمع گردید. افسوس! در همان لحظه شعله شمع خاموش شده بود. هیچ چراغی نمی‌توانست با تاثیری به این دردناکی خاموش شود. چند لحظه‌ای بدون آنکه حرکتی بنماید در وحشت باقی ماند. همه‌جا کاملاً "تاریک بود، هیچگونه اثری از یک اشعه کم‌سو نیز وجود نداشت. تاریکی غیرقابل نفوذ و ممتدی فضای اتاق را پر کرده بود. وزش باد شدید با صدائی مهیب، بر وحشت او در آن لحظه می‌افزود. از نوک سر تا نوک پا می‌لرزید. در حالت سکونی که پیش آمده بود، صدای قدم‌های پا و بسته شدن دری را در فاصله نه‌چندان دور شنید و بر وحشتش افزود. نوع بشری بیش از آنرا نمی‌توانست تحمل نماید. عرق سردی روی پیشانی‌اش جمع شد، کاغذهای دستخطی از دستش رها گشتند، و پاورچین پاورچین به طرف تختخواب رفته، با عجله داخل آن پرید و با ناراحتی لحاف را به روی خود کشید.

برهم نهادن مژه‌ها برای رفتن به خواب را در آن شب شگفت‌انگیز بسیار دشوار تلقی می‌کرد. با آن کنجکاوی که در وجود او موج می‌زد، و احساساتی که از هر نظر دستخوش هیجان گشته بود، به خواب رفتن ابداً "امکان نداشت". طوفان نیز در خارج از آن بنای قدیمی بیداد می‌کرد! هیچوقت از وزش باد هراسان نگشته بود، ولی اکنون هرکدام از ضربه‌های آن تاثیر هراسناکی بر او می‌بخشید. دست‌نوشته‌هایی را که با آن مهارت پیدا کرده، و با آن مهارت در پی پیش‌بینی‌های صبحگاهی تجسم کرده بود، چه مطالبی را می‌توانستند در برداشته باشند؟ راجع به چه افرادی می‌توانست نوشته شده باشد؟ چگونه در طول سالهای متمادی از نظرها مخفی مانده بودند؟ و چقدر شگفت‌انگیز می‌نمود که به دست‌های کاترین بیفتند! تا زمانی که از مضمون آنها اطلاعی پیدا نکند، بهر حال هیچگونه استراحت و آرامش خیال برایش امکان نداشت. و تصمیم گرفت با تابش نخستین اشعه‌های خورشید صبحگاهی به بررسی آنها بپردازد. ولی خستگی‌های آن خانه بسیار زیاد از حد بود. می‌لرزید و در رختخواب خود غلت می‌زد، و برحال آنهایی که به آرامی خفته بودند، رشک می‌برد. طوفان هنوز هم در غرش بود، و صداهای گوناگونی به گوش می‌رسید، صداهایی خشن‌تر از صدای وزش باد، که پی‌درپی گوش‌های وحشت‌زده کاترین را دچار وحشت بیشتری می‌نمود. پرده‌های روبروی او در یک لحظه به حرکت درآمد، و لحظاتی بعد دستگیره در اتاق او صدا کرد، گوئی که شخصی در صدد وارد شدن به آن اتاق بود. مثل آن بود که زمزمه‌های آهسته‌ای در سر سراسر پیچیده باشد و چندین بار بر اثر شنیدن صدای ناله‌ای از فاصله دور جریان خون رگهای بدنش منجمد گشت. ساعت‌های شبانگاهی یکی پس از دیگری سپری می‌شد، و هنگامی که از شدت

طوفان کاسته گردید و یا بدون آنکه خودش متوجه باشد هنگامی که
به خواب سنگینی فرو می‌رفت ، همه ساعت‌های داخل آن ساختمان
سه ضربه پی‌درپی را می‌نواختند .



فصل بیست و دو

ساعت هشت صبح روز بعد که مستخدم کرکره چوبی پشت پنجره اتاق کاترین را می‌بست نخستین صدائی بود که کاترین را از خواب بیدار نمود، و چشمانش را گشود، باور نمی‌کرد که پلکهایش هرگز روی هم افتاده باشند، باوجود آنهمه چیزهایی که باعث خوشحالی‌اش می‌گردیدند. آتش بخاری اتاق او از مدتی پیش روشن گشته، و صبح درخشان و دل‌انگیزی از پی آن شب طوفانی طلوع کرده بود. با آگاهی از موقعیت خود، بلافاصله خاطره کاغذهای دستخطی به یادش آمد، و بی‌درنگ پس از خروج مستخدم از رختخواب بیرون پرید و با اشتیاق هرکدام از صفحه‌های پخش‌وپلا شده‌اش را که روی زمین ریخته شده بود جمع‌آوری نمود، و به رختخواب و به روی متکای خود برگشت تا شکوه مطالعه آنها را دریابد. دراین لحظه به وضوح می‌دید که نباید انتظار دست‌نوشته‌هایی را داشته باشد که به اهمیت مطالب کتابها می‌باشد، زیرا آن کاغذهای لوله‌شده از چند تکه کاغذ

کوچکی تشکیل می‌شدند که خیلی بیشتر از انتظار او کوچک بودند . نگاه حریص او به سرعت روی صفحه افتاد . شروع به بررسی نمود . آیا امکان داشت ، یا آنکه اندیشه‌اش او را فریب داده بود ؟ یک فهرستی از پارچه‌های نخی ، با ویژگیهای گوناگون ، همه آن چیزی بود که در برابرش قرار داشت ! اگر بر شهادت و درستی دیدگان خود اعتمادی داشت ، چیزی که در دست او قرار گرفته بود یک صورت حساب مربوط به شستشوی البسه بود . صفحه دیگری را برداشت ، و همان عنوان‌ها را با اندک تغییری مشاهده کرد . صفحه‌های سوم و چهارم و پنجم نیز مطلب جالب توجهی را ارائه نمی‌دادند . در هر کدام از آنها فهرست ، پیراهن ، جوراب‌ها ، کراوات‌ها و کت و شلوارها منعکس بود . دو صفحه دیگر نیز با همان دستخط نوشته شده و اشاره‌ای به ارسال بند کفش ، صابون سر ، و چند کالای دیگر داشت . و در صفحه بزرگتر که همراه سایر ورق‌ها لوله شده بود ، موارد مربوط به نگهداری اسب‌ها و صورت حساب نعلبند ذکر شده بود . این بود مجموعه آن کاغذها (که احتمالاً " بر اثر فراموشکاری یک مستخدم در آنجا باقی مانده بود) که باعث به وجود آمدن حس کنجکاوی او شده بود ، و قسمتی از شب گذشته او را مختل کرده بود ! احساس می‌کرد به پائین‌ترین درجات سقوط کرده است ، آیا آن واقعه مربوط به کمدها می‌توانست فرزاندگی را بر او بیاموزد ؟ گوشه‌ای از آن ، که چشم کاترین بر آن افتاده بود ، ظاهراً " در نتیجه‌گیری بر علیه او شهادت می‌داد . اکنون دیگر همه آن تخیلات او پوچ و بی‌معنی جلوه می‌کرد . تصور آنکه دستخطی از نسل‌های گذشته ، بدون آنکه کسی متوجه آن شده باشد در اتاق او پیدا شود ، در اتاقی بسیار مدرن و مسکونی ! یا آنکه او نخستین کسی باشد که با مهارت قفل آن کمد را باز کرده و با کلیدی که همه آنرا دیده بودند آنرا بگشاید !

چگونه می‌توانست بدان صورت آن موارد را بر خود تحمیل نماید؟ اگر هانری از رفتار حماقت‌آلود او باخبر می‌شد بسی ناگوار به نظر می‌رسید! و تا حدود زیادی نیز ناشی از رفتار خود او بود، زیرا اگر آن کمد دقیقاً "با تعریفی که هانری از آن نموده بود مطابقت نمی‌کرد، کاترین هرگز کوچکترین انگیزه‌ای برای کنجکاوی به خود راه نمی‌داد. این تنها آسودگی فکری بود که می‌توانست قابل توجیه باشد. با بی‌حوصلگی برای رها شدن از دست آن حماقت‌های عذاب‌دهنده خود، و آن ورقه‌های نکبت‌باری که روی رختخوابش پخش شده بودند، بلافاصله از جای خود برخاست، و تمام ورقه‌ها را به همان شکل اولیه خود لوله کرده، در همان محفظه‌ای که اول قرار داشت گذاشت، به این امید که دیگر هرگز چنان حوادث ناخوشایندی به او روی نیاورد.

هنوز موضوع سخت باز شدن قفلها، بهر حال فکر او را مشغول داشته بود، زیرا اکنون به راحتی می‌توانست آنها را ببندد. قطعاً اسراری در آن نهفته بود، و چند لحظه‌ای این افکار فکرش را مشغول نمود، تا آنکه امکان باز بودن درهای کمد، و اینکه خود او آنها را بسته است، به مغزش خطور کرد، و باعث آن شد که یکبار دیگر از خودش شرمنده شود.

از آن اتاقی که چنان عکس‌العمل‌های ناخوشایندی را در او بوجود آورده بود، هرچه سریعتر خارج شد، و با قدم‌های سریع برای صرف صبحانه به طرف سالن صرف صبحانه شتافت، که شب گذشته مسیر آن توسط دوشیزه تیلنی به او یادآوری شده بود. فقط هانری آنجا بود، و با دیدن او اظهار امیدواری کرد که از طوفان شب گذشته به وحشت نیافتاده باشد، و این گفته او با لحنی شیطنت‌آمیز همراه بود، که تا حدودی پریشان‌کننده می‌نمود. کاترین

به هیچ روی حاضر نبود سوءظن او را نسبت به وحشت خود برانگیزد، و با این حال، با کمی دروغ گوئی، مجبور شد اقرار نماید که از شدت باد کمی دیرتر توانسته بود به خواب برود. گفت: "ولی بعد از آن طوفان شدید، صبح قشنگی طلوع کرده است." درحالی که می‌کوشید تا موضوع دیگری را پیش بکشد، اضافه کرد: "و طوفانها و بی‌خوابی‌ها وقتی که به پایان برسند دیگر ترسی از آنها وجود نخواهد داشت. چه گل‌های سنبل قشنگی روی میز است! همین حالا فهمیدم که چقدر گل سنبل را دوست دارم."

"و چگونه فهمیدید؟ برحسب اتفاق یا بر اثر بحث و گفتگو؟"
 "از خواهر شما آموختم: نمی‌توانم بگویم چگونه. خانم آلن سالها رنج کشید که مرا وادار سازد تا آنها را دوست داشته باشم، ولی هرگز نمی‌توانستم، تا آنکه در یکی از روزهای گذشته در منزل شما گل سنبل دیدم. درحالت عادی نسبت به گلها آدم بی‌تفاوتی هستم."

"ولی حالا گل سنبل را دوست دارید. خیلی بهتر شد. سرچشمه تازه‌ای برای لذت بردن پیدا کرده‌اید، و چه خوبست که برای خوشحالی تا آنجا که ممکن است سرچشمه‌های تازه‌ای فراهم گردد. از آن گذشته، علاقه به گلها همیشه در هم‌جنسان شما وجود داشته، و به‌عنوان بهانه‌ای می‌تواند شما را از منزل بیرون بکشد. و وسوسه بیشتری را برای انجام تمرین‌های بدنی در شما ایجاد نماید. با آنکه علاقه به گل سنبل شاید یک علاقه دورنی باشد، ولی کسی چه می‌داند، شاید با ایجاد شدن این علاقه، رفته‌رفته به گل رز هم علاقه پیدا کنید؟"

"ولی دلم نمی‌خواهد با پی‌گیری چنان علاقه‌ای به بیرون از خانه کشانده شوم. همان لذت پیاده‌روی و تنفس هوای تازه برای

من کافیست، و در هوای خوب اکثرا "از خانه بیرون می‌روم. ماما عقیده دارد من هیچوقت در خانه نیستم."

"بهرحال و در هر صورت، بسیار خوشحالم که به تازگی از گل سنبل لذت برده و به آن علاقمند شده‌اید. عادت کردن صرف، به خاطر دوست داشتن هر چیزی ارزشمند است، و چیزی که بتواند برای یک خانم جوان آموزنده بوده و تمایلاتی را در او بوجود آورد، سعادت بزرگی تلقی می‌شود. آیا خواهر من روش آموزندگی مطبوعی دارد؟"

با ورود ژنرال، کاترین از آشفتگی مربوط به سرهم کردن یک پاسخ نجات پیدا کرد، قیافه خندان ژنرال حاکی از آسایش وضعیت فکری او بود، ولی اشاره ملایم و دلسوزانه او در مورد سحرخیزی کاترین تاثیری در چهره^۶ او نبخشید.

هنگامی که پشت میز صبحانه نشستند، ظرافت چیدن میز صبحانه و سرویس صبحانه فوری نظر کاترین را به خود جلب کرد، و خوشبختانه با سلیقه ژنرال هماهنگی داشت. ژنرال از تعریف‌های کاترین در مورد خوش سلیقه بودن او مسحور گشته بود، و اعتراف نمود که سرویس قشنگ و ساده‌ای است، اگرچه در کشور خودش ساخته شده و چای نیز از فرآورده‌های داخلی تهیه گردیده بود.

اما سرویس صبحانه چندان تازه نبود و دو سال قبل خریداری شده بود. از آن زمان تا به حال بر کیفیت محصولات سازنده آن افزوده گشته، و ژنرال نمونه‌های قشنگی را در دیدار قبلی خود از شهر مشاهده کرده بود، و اگر کاملاً "چندان آدم خودپسندی نبود، احتمالاً" وسوسه می‌گشت که سفارش تازه‌ای را تحقق بخشد. او در هر حال اطمینان داشت که چندان طول نخواهد کشید که یکی از آن سری‌های قشنگ را انتخاب نماید. هرچند که برای خودش نباشد.

شاید کاترین تنها کسی بود که در میان آن گروه مقصود ژنرال را نفهمید .

اندکی پس از صرف صبحانه هانری به قصد منطقه وودزتون آنها را ترک کرد تا برای انجام کارهای خود دوسه روزی را دور از آنها بگذراند . همه آنها در سالن حضور یافتند تا با او خداحافظی نمایند ، و بلافاصله پس از بازگشت به سالن صرف صبحانه ، کاترین به امید یک دیدار دیگر از او به طرف پنجره رفت . ژنرال به النوز خاطر نشان ساخت :

"این شکیبائی برای برادرت خیلی سنگین است . قیافه وودزتون در چنین روزی باید غم انگیز باشد ."

کاترین پرسید : "آیا جای قشنگی است؟"

"توجه نظری داری ، النوز؟ بهتر است توجه تو جواب بدهی ، چونکه خانم ها بهتر می توانند جواب خانم ها را در مورد مناطق و مردها بدهند . به نظر من پیدا کردن توصیه های فراوان از جانب یک کسی که با دیده طرفداری به مسائل می نگرد خیلی بهتر است . خانه او در چمن زاری که به جنوب شرقی مشرف می باشد قرار دارد ، باغچه قشنگی هم در سمت آشپزخانه آن است . دیوارهایی را که خودم دستور ساختن آنها را دادم ، به خاطر استفاده پسرم بود . برای یک خانواده خیلی مناسب است ، دوشیزه مورلند ، و با توجه به آنکه ملک آن به من تعلق دارد شاید بتوانید تصور کنید که در ساختن آن قصوری وجود نداشته است . اگر عایدی هانری تنها به این درآمد منحصر می گشت ، در آن صورت چندان وضع مطلوبی پیدا نمی کرد . شاید عجیب به نظر برسد ، که با داشتن سه فرزند ، به فکر آن باشم که هانری به دنبال حرفه ای مستقل برود ، و قطعاً "لحظاتی وجود دارد که همه ما آرزو داشته باشیم که او از هرگونه مشغله ای فارغ

گردد. ولی باوجود آنکه دلم نمی‌خواهد دقیقا "برخلاف میل شما دو خانم حرفی زده باشم، با این حال اطمینان دارم، دوشیزه مورلند، که پدر شما، با من درمورد آنکه هر مرد جوانی باید به دنبال شغل و حرفه‌ای باشد، موافق باشند. پول ارزشی ندارد، پول یک هدف محسوب نمی‌شود، ولی شغل و حرفه است که اهمیت دارد. حتی فردریک، که پسر بزرگ من می‌باشد، که احتمالا "مثل هر کدام از مردهای دیگر این دهکده ارثیه قابل توجهی به صورت املاک و دارائی‌های دیگر نصیبش خواهد شد، همانطور که می‌بینید به دنبال حرفه خودش می‌باشد."

ادامه این آخرین استدلال او به همان نسبت برای ژنرال جزو آرزوهایش محسوب می‌شد. سکوت خانم‌ها حرف‌های غیرقابل جواب او را به اثبات می‌رساند.

شب گذشته مطلبی درمورد امکان بازدید کاترین از قسمت‌های مختلف آن قصر قدیمی عنوان شده بود، و ژنرال اکنون خود را به عنوان راهنما معرفی می‌نمود، و اگرچه کاترین آرزومند بود که فقط در معیت دختر او به آن سیاحت بپردازد، و با وجود آنکه در نوع خود پیشنهاد بسیار نشاط‌آوری محسوب می‌گردید، ولی چندان با رغبت آنرا نپذیرفت، زیرا تقریبا "حدود هجده ساعت از ورود کاترین به آن بنای قدیمی می‌گذشت و هنوز قسمتهایی از آنرا بازدید نکرده بود. جعبه وسایل بافتنی، که با فراغت تمام در برابر آنها قرار گرفته بود، با شتاب آمیخته با خوشحالی بسته شد، و لحظه‌ای بعد آماده بود که به همراه ژنرال حرکت نماید. "واز فرط خوشحالی همراه بردن او، ژنرال قول داد که با رسیدن به آنجا او را به بوت‌تزارها و باغچه‌های اطراف ببرد. "کاترین رضایت خود را با احترام ابراز داشت. "اما شاید برای کاترین بهتر بود که آنها را قبل از سایر

قسمت‌ها مشاهده کند. هوا در آن لحظه خوب و دلپذیر بود، و در آن موقع از سال چندان امیدی به ثبات وضع هوا نمی‌توانست وجود داشته باشد. چه راهی را کاترین باید ترجیح می‌داد؟ ژنرال در بست در خدمت کاترین قرار داشت. به نظر دختر ژنرال کدامین روش بهتر می‌توانست با میل دوست عزیز او هماهنگی داشته باشد؟ ولی ژنرال گمان می‌کرد می‌تواند حدس نزدیک به یقینی داشته باشد. بله، او قطعا "از چشمان دوشیزه مورلند اشتیاق درستی را در مورد بهره‌گیری هرچه تمامتر از آن هوای دل‌انگیز می‌توانست بخواند. ولی قضاوت کاترین چه موقع می‌تواند اشتباه از آب درآید؟ بنای قصر قدیمی همواره مصون و خشک باقی خواهد ماند. ژنرال بدون قید و شرط تسلیم شد، و رفت تا کلاهش را برداشته و تا چند لحظه بعد به آنها ملحق شود. "از اتاق خارج شد و کاترین، با چهره‌ای ناامید و نگران، شروع به صحبت نمود، صبحتی ناشی از بی‌میلی خود که ژنرال برخلاف تمایل باطنی او می‌خواهد آنها را از سالن بیرون ببرد، زیرا اشتباهات "تصور می‌کند که به آن ترتیب به کاترین خوش خواهد گذشت. ولی دوشیزه تیلنی حرف او را قطع کرده با اندک آشفتگی گفت: "به نظر من بهتر است در این هوای صبحگاهی دلپذیر حرکت کنیم، و از حرف‌های پدرم زیاد ناراحت نشوید. او همیشه عادت دارد در این ساعت از روز به پیاده‌روی برود."

کاترین دقیقا "نمی‌دانست چگونه باید آنرا درک نماید. به چه دلیل دوشیزه تیلنی آشفته حال گردیده بود؟ آیا در زمینه نشان دادن قسمت‌های مختلف بنای ساختمان تمایلی در ژنرال مشاهده نمی‌شد؟ خودش پیشنهاد کرده بود که کاترین مهمان آنها باشد. و آیا حیرت‌انگیز به نظر نمی‌رسید که او همواره صبح خیلی زود به پیاده‌روی می‌پرداخت؟ نه پدر کاترین و نه آقای آلن، هیچکدام آن

عادت را نداشتند . قطعا " موضوع بسیار خاصی در آن نهفته بود . او بی اندازه اشتیاق دیدن قسمت های مختلف قصر را داشت ، و اصلا " تمایلی نسبت به زمین های اطراف در وجود او موج نمی زد . اگر هانری پیش آنها باقی می ماند ! ولی کاترین حالا نمی دانست با دیدن آن چه منظره ای بوجود خواهد آمد . افکار او در این زمینه ها دور می زد ، اما حرفی از آنها بر زبان خود جاری نساخت ، و در کمال بی میلی کلاه لبه دار آفتابی اش را بر سر نهاد .

هنگامی که از روی چمن زار مقابل قصر قدیمی ، متوجه بزرگی وسعت آن گردید ، که برخلاف انتظارش بود ، بهر حال حیرت نمود ، همه ساختمان در اطراف یک تالار بزرگ بنا شده و در هر کدام از طرفین آن دو گنبد مربع شکل قرار داشت ، و به طرز دلپذیری طراحی و ساخته شده بود که تحسین همگان را برمی انگیخت . سایر قسمت های ساختمان بر اثر انبوه درختان کهنسال ، یا درختکاری های باشکوه از نظرها ناپدید بود . و تپه های پوشیده از درخت که از پشت قصر قدیمی دیده می شد حتی در ماه مارس نیز که اثری از شاخ و برگ درختان مشاهده نمی شود زیبا جلوه می نمود . کاترین چیزی ندیده بود که بتواند با آن مقایسه نماید ، و آنچنان احساس خوشحالی نیرومندی داشت ، که بدون آنکه منتظر تشریفات باشد ، شجاعانه لب به تحسین و تعجب گشود . ژنرال با سپاسگزاری و رضایت هر چه تماثر گوش فراداده ، و به نظر می رسید که طرز تفکر شخصی او از عظمت نورت هنگر تا آن لحظه به استحکامی دست نیافته بود . باغچه پشت آشپزخانه مرحله بعدی تحسین و ستایش را تشکیل می داد ، و او از جلو به راه افتاد تا قسمت های دیگر فضای سبز را نشان بدهد .

وسعت آن باغچه چنان زیاد بود که کاترین نمی توانست به راحتی

از شنیدن آن صرف نظر کند ، زیرا دو برابر بزرگتر از همه زمینهای آقای آلن ، به علاوه زمین های پدرش و محوطه کلیسا و باغ میوه او بود . دیوارها غیرقابل شمارش و بسیار ممتد . دهکده ای پر از خانه های مسکونی مشاهده می شد ، که یک کلیسای ناحیه ای در آن به انجام وظیفه می پرداخت . ژنرال بر اثر نگاه های بهت زده کاترین به سخن درآمده و از چشمان او به وضوح دریافته بود که کاترین هرگز باغی به آن بزرگی را در عمر خود ندیده است . همچنانکه با زبان خود نیز بدان واقعیت اعتراف نمود . و سپس ژنرال در کمال تواضع اعتراف کرد : " بدون خو پسندی - بدون هیچگونه کبر و غرور - شخصا " اعتقاد دارد که آن محوطه در سراسر بریتانیا بی نظیر می باشد . او آن فضای سبز را بسیار دوست می داشت . او گرچه در خوردن بسیاری از خوراکی ها چندان وسواسی ندارد ، ولی عاشق میوه های آن باغ است . یا اگر شخصا " به آنها توجهی نداشته باشد فرزندان و دوستان او بسیار به آنها علاقمندند . بهر حال رفتن به داخل آن باغ باهیجان شدید همراه است . بذل توجه شدید نیز همیشه نمی تواند میوه های بی نظیر آنها حفظ نماید . سال گذشته ، رسیدگی به وضع درختان کاج و صنوبر در حدود یکصد پوند خرج برداشت . به نظر او ، آقای آلن مثل خود او از آن نگرانی ها اطلاع کافی داشت . "

" نه ، به هیچ وجه . آقای آلن علاقه ای به باغچه نداشت ، و هرگز به داخل آن نمی رفت . "

با لبخندی حاکی از رضایت درونی ، ژنرال آرزو کرد می توانست همانطور باشد ، زیرا هرگز بدون آنکه به طریقی عصبانیتی پیش نیامده باشد و قسمتی از برنامه اش دچار کمبود نگردیده باشد به باغ نمی رفت .

همچنانکه داخل باغ می شدند و ژنرال صحبت می کرد ، پرسید ،
"گلخانه های آقای آلن چگونه کار می کنند؟"

"آقای آلن فقط یک گلخانه دارد ، که همسرش از آن برای
نگهداری گیاهان خودش در زمستان استفاده می کند ، و هر وقت که
هوا سرد شود یک بخاری در آن روشن می کنند ."

ژنرال با نگاهی که خوشحالی و تحقیر کردن از آن استنباط
می شد گفت : "آدم خوشبختی است !"

ژنرال همه قسمت های باغ و کناره همه دیوارها را به کاترین نشان
داد ، تا آنکه به شدت از تماشای همه آن اطراف خسته شده و ضمناً
به تعجب درآمده بود . سرانجام زحمت آنرا بر خود روا داشت که
دستگیره یک در بیرونی را چرخانده و اشتیاق خود را برای مشاهده
برخی از اثرات تغییراتی که در قسمت پرورش گیاه چای به عمل آمده
بیان نماید ، و پیشنهاد کرد که آن بازدید یکی از قسمت های دیدنی
می باشد و اظهار امیدواری نمود که دوشیزه مورلند خسته نشده باشد .
"به کجا می روی النوز؟ چرا از آن راه تاریک و سرد مرطوب؟ دوشیزه
مورلند خیس می شود . بهترین راهی که می توانیم انتخاب کنیم
گذشتن از میان پارک می باشد ."

دوشیزه تیلنی گفت : "من این مسیر را خیلی دوست دارم ، به
همین دلیل همیشه خیال می کنم نزدیک ترین مسیر می باشد . ولی
شاید کمی مرطوب باشد ."

مسیر تاریک پیچ و خم داری بود که از میان درخت های صنوبر
می گذشت ، و کاترین که تحت تاثیر منظره غم آلود و تیره آن قرار
گرفته و برای وارد شدن به آن علاقه به خرج می داد ، حتی با مشاهده
عدم رضایت ژنرال ، نتوانست قدم به آن مسیر نگذارد . ژنرال تمایل
کاترین را درک نمود ، یکبار دیگر موضوع سلامتی را بیهوده به میان

کشید ، ولی ، نزاکت او اجازه مخالفت نداد . بهر حال ، از آنکه شخصا " نمی خواست از آن مسیر عبور نماید عذرخواهی نمود : " اشعه های خورشید در آن مسیر چندان برای او کفایت نمی نمود ، و به آنها گفت که از مسیر دیگری به آنها خواهد پیوست . " ژنرال از مسیر دیگر مورد نظر خود به راه افتاد . کاترین می دید که آن جدا شدن تا چه اندازه در بهتر شدن روحیه او دخالت دارد و از این بابت متوحش شده بود . این نگرانی ، در هر صورت به پای یک آسودگی خیال واقعی نمی رسید و از این رو جای نگرانی نبود ، و در کمال آرامش شروع به صحبت از نشاطی که در اثر آن تیرگی و حالت نیمه تاریک زیر درختان پدید می آید نمود .

هم صحبت او آهی از دل برکشیده گفت : " من به طرز بی سابقه ای از این قسمت خوشم می آید . اینجا محل مورد علاقه مادرم بود و در اینجا پیاده روی می کرد و قدم می زد . "

کاترین پیش از آن هرگز نشنیده بود که هیچ کدام از افراد خانواده ذکری از خانم تیلنی بنماید ، و از این یادآوری لطیف آثار هیجان و علاقمندی در چهره او نقش بست ، و در مکت کوتاهی که به دنبال آن برقرار گردید چهره کاترین آمادگی شنیدن مطالب بیشتری را آشکار می ساخت .

النور اضافه کرد : " من معمولا " با مادرم در اینجا قدم می زدم ! با وجود اینکه پیش از آن اصلا " اینجا را دوست نداشتم ، ولی از آن به بعد عاشق این قسمت شده ام . در واقع در آن وقت ها تعجب می کردم که چرا این قسمت را انتخاب کرده است . ولی خاطره او حالا اینجا را برای من خیلی پر ارزش کرده است . "

کاترین پیش خود فکر می کرد : " و آیا نباید این قسمت برای شوهر او هم پر ارزش باشد ؟ با این حال ژنرال حاضر نشد قدم به این مسیر

بگذارد. "درحالی که دوشیزه تیلنی هنوز هم سکوت کرده بود، کاترین ناگهان پرسید: "درگذشت او باید تاثر عظیمی ایجاد کرده باشد."

النور با لحن آهسته‌ای پاسخ داد: "تاثری بسیار عظیم و شدید ایجاد کرد. وقتی که آن حادثه اتفاق افتاد من فقط سیزده سال داشتم، و گرچه احساس می‌کردم که این فاجعه برای من شاید مثل فاجعه‌ای که برای همه جوانهای دیگر روی می‌دهد دردناک باشد، ولی از آن پس نمی‌دانستم و نمی‌توانستم به عمق آن پی ببرم." در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد، و سپس با استواری نیرومندی افزود: "می‌دانید که من خواهر ندارم - و باوجود هانری - باوجود آنکه برادرانم بسیار مهربان هستند، و هانری خیلی از اوقاتش را در اینجا می‌گذراند، و من از این بابت بی‌نهایت مدیون او هستم، با اینحال اکثراً تنها هستم."

"قطعاً در غیبت هانری خیلی دلتان برایش تنگ می‌شود." "وجود یک مادر همیشه حاضر و آماده است. وجود یک مادر همیشه یک دوست دائمی تلقی می‌شود. تاثر او همیشه بالاتر از هر کس دیگری می‌باشد."

"آیا او خانم خیلی قشنگی بود؟ آیا خانم خوش‌قیافه‌ای بود؟ آیا هیچ‌عکسی از او در این ساختمان باقی مانده؟ و چرا آنهمه به آن قسمت پر از درخت علاقمند بود؟ آیا عمداً آنجا را انتخاب کرده بود یا آنکه روحاً از آنجا خوش آمده بود؟" اینها پرسش‌هایی بود که کاترین با اشتیاق مطرح می‌ساخت. برای سه سؤال اول خود پاسخ مثبت گرفت، و دو سؤال دیگر او بدون پاسخ ماند، و اشتیاق کاترین برای مطرح ساختن سئوالات بیشتری در مورد خانم تیلنی فقید همچنان زیادتر می‌شد، فارغ از آنکه پاسخی برای آنها بگیرد

پا نگیرد . بدان نتیجه رسید که ازدواج او با خوشبختی همراه نبوده است . ژنرال بی‌تردید برای او شوهر مهربانی نبوده . ژنرال از پیاده‌روی‌های او خوشش نمی‌آمد : بنابراین آیا می‌توانست او را دوست داشته باشد ؟ گذشته از آن ، با جذابیتی که در ژنرال وجود داشت ، نشانه‌هایی در چهره او از آن حاکی بود که رفتار خوشایندی را در برابر همسرش برگزیده بود . درحالی که از هنر مطرح ساختن سئوالات بیش از حد خود گونه‌های سرخ شده بود ، پرسید : "خیال می‌کنم تابلو مادر شما در اتاق پدرتان قرار داشته باشد ؟"

"نه . قرار بر آن بود تابلوی مادرم در سالن پذیرائی نصب شود ، ولی پدرم از رنگ آمیزی آن خوشش نیامد ، و تا مدتی بلا تکلیف بود . کمی پس از فوت مادرم ، تابلویش را برای خودم گرفتم ، و در اتاق خواب خودم به دیوار آویزان کردم - و خیلی خوشحال خواهم شد اگر به شما آنرا نشان بدهم . خیلی شبیه خودش می‌باشد . " در اینجا دلیل دیگری آشکار می‌شد - یک تصویر - بسیار شبیه - از یک همسر درگذشته ، که برای شوهرش ارزشی نداشت ! شوهرش قطعاً "نسبت به او رفتار ظالمانه و حشتناکی در پیش گرفته بود !

با وجود همه مهربانی‌هایی که ژنرال پیش از آن از خود ظاهر ساخته بود ، کاترین دیگر درصدد آن نبود که طبیعت عواطف درونی‌اش را مخفی نگهدارد ، و آنچه که پیش از آن ناخوشایند و هراسناک می‌پنداشت ، اکنون به یک نفرت مطلق تبدیل گشته بود . آری ، نفرت ! ستمکاری ژنرال نسبت به زنی آنچنان دلپذیر او را در نظر کاترین غیرطبیعی جلوه می‌داد . اغلب در کتابها به چنان شخصیت‌هایی برخورده بود ، شخصیت‌هایی که آقای آلن معمولاً " آنها را غیرطبیعی و متضاد قلمداد می‌کرد ، ولی در اینجا دلیلی برای توجیه مخالف آن مشاهده می‌شد .

هنگامی که کاترین به این نقطه نظر فکری دست یافته بود درست لحظه‌ای بود که در انتهای مسیر با ژنرال روبرو گردیدند ، و صرف نظر از همه خشم و آزرده‌گی واقعی ، کاترین خود را ملزم می دانست که یکبار دیگر در کنار ژنرال قرار گرفته و به راه خود ادامه دهند . کاترین مجبور بود به صحبت‌های او گوش فراداده ، و حتی هر وقت که او می‌خندید لبخندی بر لبان خود ظاهر سازد . درحالی که بهر حال دیگر قادر نبود از مناظر اطراف لذتی احساس نماید ، اندکی بعد آثار خستگی را در قدم‌های خود آشکار ساخت . ژنرال خستگی‌اش را استنباط کرده با نشان دادن توجه خود نسبت به سلامتی او ، که ظاهراً "برای کاترین در رابطه با طرز تفکر نسبت به ژنرال سرزنشی تلقی می‌گردید ، بی‌درنگ دختر خود را وادار نمود به همراه کاترین به خانه بازگردند . خود نیز پانزده دقیقه بعد به آنها ملحق می‌گردید . یکبار دیگر آنها از یکدیگر جدا شدند . ولی چند لحظه بعد از پشت سر النور را صدا زد تا مسئولیت مستقیم نشان دادن اطراف بنای ساختمان را به کاترین تا هنگام مراجعت خودش برعهده بگیرد . این دومین اشاره او حاکی از نگرانی‌اش در مورد دیرتر رسیدن او به آنها همان چیزی بود که کاترین آرزویش را می‌کشید و او را به شدت دچار حیرت نمود .

فصل بیست و سه

یک ساعت بعد ژنرال وارد شد، که در رابطه با مهمان جوان آنها چندان شخصیت مطلوبی از خود ارائه نمی داد. "این غیبت فزاینده و آن پرسه زدنهای بی هدف، بیانگر افکاری مشوش، و یا وجدانی عاری از ننگ و عار می توانست باشد. "سرانجام وارد شد، و هرگونه ابهامی که در اندیشه هایش می توانست وجود داشته باشد، با قیافه خندان او آشکار نمی گشت. دوشیزه تیلنی با درک کنجکاوی دوست خود برای دیدار قسمت های مختلف ساختمان، اندکی بعد موضوع بازدید را به وسط کشید، و برخلاف انتظار کاترین، پدر او که هیچگونه تاخیری را جایز نمی شمرد، به غیر از پنج دقیقه ای که به خاطر صدور دستورات لازم در مورد خوراکی ها و غذاهایی که باید پس از بازگشت آنها آماده باشد، سرانجام آماده شد که آنها را همراهی و هدایت نماید.

آنها به راه افتادند، و با حال و هوایی دلپذیر، قدم هائی استوار،

که در چشمان کاترین اثر بخشیده، ولی نمی‌توانست آثار تردید را که در نظر او جای گرفته بود تغییر دهد، به دنبال ژنرال که از میان سالن پیشاپیش حرکت می‌کرد، پس از عبور از سالن عمومی و یک اتاق نسبتاً "بدون استفاده وارد اتاقی شدند که هم از نظر وسعت، و هم از لحاظ نوع مبلمان و وسائل داخل آن باشکوه جلوه می‌کرد. یک سالن عمومی به تمام معنی بود، که فقط برای پذیرائی از افراد بخصوصی مورد استفاده قرار می‌گرفت. سالنی بود بسیار مجلل، بسیار بزرگ، بسیار دلپذیر! همه آن ظرافتی بود که کاترین اشتیاقش را داشت، زیرا چشمان تیزبین او خیلی سریع رنگ پارچه ساتن را تشخیص می‌داد. و ژنرال با همه تمجیدها و با همه ستایش‌های معنی‌دارش آنرا می‌ستود که شخصاً "تدارک دیده بود: برای کاترین ظرافت و گران‌بهای و وسائل اتاق‌های دیگر هیچ ارزشی نداشت. برای او هیچکدام از مبلمان‌های پس از قرن پانزدهم نمی‌توانست ارزشمند تلقی گردد. آنگاه که ژنرال کنجکاوی خودش را آشکار ساخته، از نزدیک هرکدام از وسائل تزئینی آن سالن را مورد بررسی و بازدید قرار دادند، به طرف کتابخانه رفتند، که در نوع خود محوطه بزرگ و باشکوهی جلوه می‌کرد، و مجموعه‌ای از کتابها را در برداشت، که یک مرد متواضع می‌توانست با غرور هرگونه کتابی را در آن بیابد. کاترین همه توصیف‌ها را شنیده و با تمام وجود از صمیم قلب آن مجموعه را مورد ستایش قرار داد. با نگاهی سریع به قفسه‌ها آنچه را که در توان داشت مبذول داشت یا اندوخته‌ای نصیب خود سازد، و آماده بود که دنباله بازدید را پی‌گیری نمایند. ولی سایر اتاق‌های آپارتمان اشتیاقش را به هیجان درنیاورد. از آن ساختمان عظیم، تا آنجا قسمت عمده‌اش را بازدید کرده بود. باوجود آنکه به او گفته بودند که علاوه بر آشپزخانه، شش یا هفت

اتاق دیگری را که اکنون می‌دید در سه‌گوشه آن تالار قرار داشت ، ولی نمی‌توانست کاترین آنرا باور نماید ، یا آنکه براین سوءظن خود فائق گردد که اتاق‌های اسرارآمیز دیگری در آنجا وجود ندارد . در هر حال ، بازگشت به سالن‌هایی که عموماً "مورد استفاده قرار می‌گرفت تا حدودی آسودگی خاطر او را فراهم آورد . از این جهت با گذشتن از قسمت‌های کم‌اهمیت‌تر ساختمان ، نگاهی به داخل تالار افکندند ، که گهگاه عبوری از آن صورت می‌گرفت و چندان مسحورکننده نبود و با دو طرف مختلف ساختمان ارتباط داشت . اندکی بعد از شنیدن آنکه محلی را که از آن عبور می‌نماید قبلاً "اتاق راهبه‌ها بوده ، و با نشانه‌هایی که از اتاق‌های مختلف به همراه داشت ، و با مشاهده چندین در ردیف شده که همگی بسته بوده و توضیحی نیز در مورد آنها به او داده نشد قلب کاترین دچار حالتی اندوهناک گردید . سپس به سالن بیلپارد ، و پس از آن به محوطه مسکونی ژنرال رسیدند و کاترین بدون آنکه ارتباطی در آن طرح جا و مکان مشاهده نماید ، یا آنکه قادر باشد با گذشتن از آنها مستقیماً "به حرکت خود ادامه دهد ، سرانجام از داخل یک اتاق تاریک عبور کرده ، به محوطه مسکونی هانری رسیدند ، که با کتابها ، تفنگها ، و لباس‌های کلفت او به حالتی ریخت‌وپاش شده کاملاً "مشخص بود .

از سالن غذاخوری که داخل آن قبلاً "مورد بازدید قرار گرفته ، و ساعت پنج بعد از ظهر هر روز نیز مورد بازدید قرار می‌گرفت به طرف آشپزخانه رفتند . همان آشپزخانه قدیمی همه مجتمع ، آشپزخانه‌ای با دیوارهای کلفت و تیره رنگ روزهای گذشته ، واجاق‌ها و قفسه‌های مدرن . دست ناآرام ژنرال در اینجا هم فعالیت چشم‌گیری داشت ؛ هرگونه وسائل مدرن آشپزخانه‌ای در اینجا تعبیه شده و هنگامی که نیوغ دیگران از کار افتاده بود ، نیوغ او اغلب منجر به تکمیل

نیازمندیهای آشپزخانه می‌گردید. توجه خاص ژنرال به این قسمت به تنهایی او را در ردیف کسانی که در سطوح بالا و در زمان‌های مختلف، بر آنجا حکومت می‌کردند قرار داده بود.

با مشاهده دیوارهای آشپزخانه همه قدمت آن بنای قدیمی به پایان می‌رسید. ضلع چهارم آن ساختمان مربعی شکل، به خاطر خرابی بیش از حد توسط پدر ژنرال تخریب و از میان برداشته شده بود، و به صورت فعلی‌اش مورد بازسازی قرار گرفته بود. همه آن ارزشی که بر آن تصور می‌رفت در اینجا به پایان می‌رسید. ساختمان جدید نه تنها به تازگی ساخته شده، بلکه آنطور که از ظاهر آن پیدا بود، فقط به منظور استقرار دفاتر اداری بنا گردیده، در پشت آن محل نگهداری اسب‌ها قرار داشت، که از نظر معماری تشابهی در آنها رعایت نشده بود. کاترین می‌توانست از آن دستی که باعث ویرانی آن قسمت از بنای ارزشمند شده بود فریاد بکشد، که فقط به خاطر رعایت مسائل صرفه‌جویی‌های داخلی بدان تخریب مبادرت ورزیده است. اگر ژنرال اجازه می‌داد، با اشتیاق می‌خواست در میان آن صحنه‌های فروافتاده قدم بزند. ولی اگر در ژنرال غروری وجود می‌داشت، آن غرور در اداره امور اداری به چشم می‌خورد. از آنجا که معتقد بود در نظر شخصی مثل دوشیزه مورلند، تهیه جا و مکان و تهیه وسایل آسایش همواره بایستی در حد مقبولی قرار داشته باشد، از هیچگونه پیوزشی برای هدایت او فروگذار ننمود. بازدید مختصری از همه قسمت‌ها به عمل آوردند، و کاترین با همه انتظاری که تصور می‌رفت، تحت تاثیر قرار گرفت، و تعداد آنها و راحتی آنها غیرقابل تصور بود. تعداد مستخدمینی که به تدریج در برابر او ظاهر می‌شدند به اندازه تعداد کارکنان جلب توجه می‌کرد. به هرکجا که روانه می‌شدند چند دختری که کفشهای چوبی به پا داشتند،

جلو آنها ادای احترام می نمودند یا آنکه مستخدمین مرد با لباسهای یک شکل از سر راه آنها کنار می رفتند . با این حال اینجا یک قصر قدیمی بود ! چه تفاوت عمده ای در شکل ظاهری آن با آنچه که در کتابها خوانده بود قابل تشخیص بود - با کلیساها و قصرهایی که هرچند بزرگتر از نورت هنگر ، همه کارهای نظافت کاری آنها را فقط به کمک چهار مستخدم زن می توانست انجام داد . خانم آلن اغلب از آن موارد خواندنی دچار تعجب می گشت ، و حالا نوبت کاترین بود که با دیدن نیازهای این ساختمان ، به تعجب فرورود .

به تالار بازگشتند ، که از پله های اصلی آن بالا رفته ، و زیبایی کارهای چوبی ، و تزئیناتی و حجاری های غنی آن را مشاهده نمایند . هنگامی که به بالای پله ها رسیدند به سمت روبروی سرسرای که اتاق کاترین در آن قرار داشت پیچیدند . و اندکی بعد وارد یکی از اتاق ها شدند ، که اتاق بزرگ و وسیعی بود . در اینجا سه اتاق خواب وسیع را به او نشان دادند ، که با برخورداری از محفظه ای به عنوان رخت کن ، اتاق های بسیار مجهز و مجللی بودند . هرگونه آسایش و وسائل رفاهی که با پول و سلیقه قابل خریداری بود در آن اتاق ها مورد استفاده قرار گرفته بود ، و با توجه به آنکه در طول پنج سال گذشته به مرحله تعمیر و تکمیل شدن رسیده بودند کاملاً "مورد پسند کاترین قرار گرفتند . همانطور که آخرین اتاق را مورد بازدید قرار می دادند ، پس از ذکر اسامی چند تن از شخصیت های برجسته زمانهای گذشته ، ژنرال با قیافه ای باز روی به کاترین کرده ، اظهار امیدواری کرد که از آن پس برخی دیگر از دوستان تازه ای که در مناطق مجاور سکونت دارند در آن اتاق ها مورد پذیرائی قرار بگیرند ، و گفت : "از جمله دوستان جدید ما که در فولرتون زندگی می کنند ."

کاترین اثرات آن تعارف غیرمنتظره را احساس نمود ، و از ته

دل نسبت به آن مردی که لطف فراوانی به او داشته، و احترام زیادی برای خانواده‌اش قائل بوده ولی شخصا "نظر چندان مساعدی به او ندارد، احساس تاسف نمود."

به انتهای سرسرا رسیده بودند که در بسته‌های در انتهای آن قرار داشت، و دوشیزه تیلنی پیش رفته و آنرا باز نمود و از درون آستانه آن گذشت و می‌خواست اولین در سمت چپ خود را نیز بگشاید که در سرسرای بلند دیگری قرار داشت، و در همین لحظه ژنرال به جلو آمده، با عجله او را صدا زد و کاترین متوجه شد که با عصبانیت از دخترش سؤال کرد از آنجا قصد رفتن به کدام قسمت را دارد؟ و چه چیز دیگری در آنجا هست که باید ببینند؟ آیا دوشیزه مورلند همه قسمت‌های دیدنی را ندیده‌اند؟ و آیا پس از آنهمه هیجان، انور نباید به فکر رفع خستگی دوست خود و پذیرائی از او باشد؟ دوشیزه تیلنی بلافاصله خود را عقب کشید، و درهای سنگینی به روی کاترین وحشت زده بسته شدند. کاترین در همان فاصله باز بودن درها گذرگاهی باریک، تعدادی خروجی، و نشانه‌هایی از پله‌کانه‌های پرپیچ‌وخم را دیده بود، و به این نتیجه رسیده بود که سرانجام قسمت باارزشی را پیدا کرده است که بتواند توجه او را جلب نماید. درحالی‌که با بی‌میلی عقب‌گرد می‌نمود تا به سرسرا برگردند، احساس می‌کرد که چه خوب می‌شد اگر به او اجازه می‌دادند که انتهای آن گوشه ساختمان قدیمی را که قشنگ‌تر از دیگر قسمت‌های آن ساختمان می‌باشد ببیند. بی‌میلی آشکار ژنرال در نشان دادن آن قسمت از ساختمان خود انگیزه فزاینده‌ای بود. قطعا "چیزی در آنجا مخفی بود. توهمات او اگرچه در این اواخر قدری از محدوده خود پافراتر گذاشته، ولی در این مورد نمی‌توانست گمراه‌کننده باشد. و آن چیز چه می‌توانست باشد، با یک جمله کوتاه دوشیزه تیلنی، هنگامی که

به دنبال ژنرال تیلنی و به فاصله کمی از او از پله‌ها پایین می‌رفتند تا حدودی مطلب را روشن کرد: "داشتم شما را به اتاق مادرم می‌بردم - اتاقی که مادرم در آنجا از دنیا رفت - همه کلمات او همین بود. ولی آن کلمات با همه مختصر بودن خود، برای اندیشه کاترین در حکم چند صفحه به نظر می‌رسید. تعجبی نداشت که ژنرال از رویارویی با وسائل چنان اتاقی شانه خالی نماید. چه بسا که از لحظه وقوع آن صحنه وحشتناک ژنرال هرگز قدم به درون آن اتاق نگذاشته باشد، صحنه وحشتناکی که همسر دردمند او را رهائی بخشید، و ژنرال را در تاروپود تنیده‌های وجدانی تنها گذاشت.

دفعه بعد که با النور تنها ماندند، از فرصت استفاده کرده اجازه خواست تا بتواند آنجا را ببیند، و النور قول داد که در یک فرصت مناسب با هم به آنجا بروند. کاترین مقصود او را فهمید: تا زمانی که ژنرال حضور داشته باشد، دیدار آن قسمت از ساختمان عملی نمی‌باشد. با لحنی پراحساس گفت: "تصور می‌کنم، همانطور که هست باقی بماند؟"

"بله، همینطور است."

"و چه مدت از درگذشت مادرتان می‌گذرد؟"

"در حدود نه سال از مرگ مادرم می‌گذرد." و کاترین می‌فهمید که گذشتن نه سال از مرگ همسری که اتاقش همچنان دست نخورده باقی مانده زمان کمی نیست.

"گمانم شما تا آخرین لحظه پیشش بودید؟"

دوشیزه تیلنی آهی از دل برکشیده، گفت: "نه، متأسفانه در خانه نبودم. بیماری او کوتاه و ناگهانی و قبل از آنکه به خانه برسم، همه چیز تمام شده بود."

جریان خون رگهای کاترین از شنیدن آن کلمات منجمد گردید . آیا می توانست امکان داشته باشد؟ آیا پدر هانری - ؟ و با این حال چه دلائلی برای مطابقت با آن سوءظن های وحشتناک می توانست وجود داشته باشد ! و آنگاه که به هنگام غروب در سالن عمومی در کنار دوست خود مشغول گلدوزی بود ، به مدت یک ساعت تمام ژنرال را می دید که متفکرانه در سالن قدم می زد ، چشمانش به پائین دوخته شده و دستها را به سینه قلاب کرده بود ، و کاترین خود را از هرگونه احتمال به اشتباه انداختنش مصون احساس می نمود . چه بیان آشکاری می توانست از کارهای تیره و مبهم مغزی که در نظر هیچ اندیشه بشری محو نشده ، در بررسی گذشته وحشتناک خود صحنه های گناه آلود را زنده نکند ! مرد بدبخت ! و نگاه های مضطرب کاترین پیوسته متوجه چهره ژنرال می گشت ، در همان حال که دوشیزه تیلنی گلدوزی می کرد ، زیر لب می گفت : " پدرم ، اکثرا " همین طور در اتاق قدم می زند ، این یک حالت غیرعادی نیست . "

" باز هم بدتر . " کاترین در این فکر بود که چنان تمرین نابهنگامی با آن پیاده روی های عجیب و غیرعادی او دلیل رفتارهای معقول نمی باشد .

پس از سپری شدن ساعات شامگاهی ، که اندکی خسته کننده و طولانی به نظر می رسید ، اهمیت وجود هانری را در آن میان احساس کرد و هنگامی که او را تنها گذاشتند از صمیم قلب خوشحال شد ، با وجود آن یک نگاه معمولی از طرف ژنرال که دخترش را روانه نواختن زنگ نمود . هنگامی که پیشخدمت برای خاموش کردن شمع ارباب خود حاضر شد ، اربابش او را از آن اقدام برحذر داشت . پیشخدمت اجازه مرخص شدن نداشت . ژنرال به کاترین گفت : " قبل از آنکه پلکهایم را روی هم بگذارم ، باید مطالعه جزوه هائی را به پایان

برسانم . و شاید نگاهی به امور مربوط به کشور برای مدت چند ساعت آنهم وقتی که شما به خواب رفته باشید ، تا چه حد بتواند هرکدام از ما را بیشتر به خود جلب نماید ؟ چشمان من به خاطر خوبی برای دیگران بسته خواهد شد ، و چشمان شما برای برداشت های نادرست آینده آمادگی خواهد یافت . "

ولی هیچکدام از آن دلایل مربوط به گرفتاری و یا تعارف های خوشایند ، نتوانست افکار کاترین را منحرف ساخته و از تاخیر استراحت او به سوءظن دچار نشود . بیدار ماندن تا پاسی از شب گذشته ، آنهم پس از آنکه همه افراد خانواده به خواب بروند ، و سرگرم شدن با چند جزوه بی ارزش چندان قابل توجیه به نظر نمی رسید . باید دلیل عمیق تری وجود داشته باشد . اقدامی بایستی به وقوع می پیوست آنهم هنگامی که همه به خواب رفته باشند ، و احتمال آنکه خانم تیلنی هنوز در قید حیات بوده ، و به دلایل نامعلومی هرشب از دست شوهر بی رحم خود غذای مختصری دریافت می کند ، تنها نتیجه ای بود که سرانجام بدان رسید . آن توهم تکان دهنده ، دست کم بهتر از مرگ زودرس به نظر می رسید ، زیرا در یک دوره طبیعی ، سرانجام می توانست از بند رهائی یابد . بیماری ناگهانی خانم تیلنی ، عدم حضور دخترش ، و احتمالاً " غیبت سایر فرزندان در آن لحظه همگی فرضیه زندانی بودن او را به ثبوت می رساند . سرمنشاء آن احتمالاً ناشی از حسادت ، یا افراط در ستمکاری مطلبی بود که هنوز مشخص نگردیده بود .

هنگامی که کاترین لباسش را تعویض می کرد ، در بررسی این موارد ناگهان این مطلب به فکر او خطور کرد که هیچ بعید نیست صبح همان روز از نزدیکی سلول آن زن بخت برگشته گذشته باشد . و هنگامی که به بازدید روزانه مشغول بوده احتمالاً " از سلول او چند

قدمی فاصله نداشته، زیرا کدام یک از قسمت‌های آن ساختمان می‌توانست بیشتر از آن محلی که نشانه‌هایی از اقامت راهبه‌ها در آن بود برای آن مقاصد مناسب باشد؟ در آن گذرگاه هلالی بلند، که با سنگ مفروش گشته بود، و پیش از آن با وحشت بخصوصی قدم زده بود، به خوبی درهائی را به خاطر می‌آورد که ژنرال اصلاً "حرفی از آنها مطرح نساخته بود. آن درها به چه قسمت‌هایی گشوده و منتهی می‌گشت؟ در تأیید چنین حدسی، باز هم به خاطرش رسید که آن سرسرای دربسته‌ای که ورود افراد به آنجا ممنوع می‌باشد و خانم تیلنی بیچاره در یکی از محفظه‌های آن زندانی شده، تا آنجا که حافظه کاترین یاری می‌داد، بایستی قطعا "و دقیقا" روی همین ردیف سلول‌ها باشد، و آن پله‌هایی که در یک لحظه متوجه آنها شده بود، پس از عبور از راه‌های مخفی باید به آن سلول‌ها مرتبط باشد، و به این ترتیب شوهر وحشی او اقدامات وحشیانه‌اش را از آن طریق دنبال می‌نماید. هیچ بعید نبود که او را در حالتی غیرطبیعی به آنجا کشانیده باشد!

کاترین گهگاه بر اثر شهامت ناشی از حدس و گمان، و زمانی بر اثر هراس یا امیدی که در وجودش پیشروی کرده بود، دچار هیجان گشته ولی همواره سعی بر کنترل آنها داشت.

گوشه‌ای از ساختمان را که تصور می‌کرد صحنه وقوع حادثه در آنجا رخ داده باشد، و به زعم او دقیقا "روبروی او واقع شده بود، یقین داشت که با دقت نظر دقیق، خواهد توانست هنگام گذشتن ژنرال از آنجا برای سرکشی به همسر زندانش در اثر پدیدار شدن نور شمع او مشاهده نماید، و پیش از آنکه به رختخواب برود، دوباره یواشکی از اتاق خود خارج شده و به کنار پنجره سرسرافت، تا آمدنش را ببیند. ولی همه قسمت‌های بیرون ساختمان در تاریکی

مطلق فرو رفته ، و گوئی که هنوز موعد آن فرا نرسیده بود . صداهائی که از بالا و پائین رفتن های روی پله ها به گوشش می رسید او را متقاعد ساخته بود که مستخدم ها هنوز بیدارند . تصور می کرد بیدار ماندنش تا نیمه شب اقدام بیهوده ای می باشد ، ولی آنگاه که ضربه های ساعت ها دوازده نیمه شب را اعلام می نمودند ، و همه جا در سکوت ممتدی فرو رفته بود ، در صورتی که از تاریکی وحشت ننماید ، می توانست آهسته بیرون رفته و نگاهی دیگر به خارج بیافکند .

ساعت ضربه های دوازده گانه را نواخت - و نیم ساعت بود که کاترین به خواب رفته بود .



فصل بیست و چهار

روز بعد فرصتی برای بررسی قسمت‌های اسرارآمیز ساختمان پیش نیامد. آن روز یکشنبه بود، و همه اوقات مابین پیش از ظهر و بعد از ظهر صرف گردش‌های بیرونی ژنرال و صرف غذای سرد در منزل شد، و با وجود شدت کنجکاوی، کاترین شهامت آنرا نیافت که بعد از صرف ناهار به بررسی موارد مذکور بپردازد، حتی در روشنایی بین ساعات شش و هفت بعد از ظهر، یا هنگامی که چراغها را روشن نموده بودند. به این ترتیب آن روز به جز مشاهده مقبره خانم تیلنی که ظرافت و زیبایی او را در نظر کاترین مجسم می‌ساخت هیچ لذتی دربر نداشت. هنگامی که چشم کاترین به آن مقبره افتاد مدتی روی آن خیره ماند، و پی‌گیری خطوط روی سنگ قبر، که در آن هرگونه حقیقتی را به شوهرش نسبت داده، و او را به گونه‌ای قاتل خانم تیلنی معرفی می‌نمود، کاترین را تحت تاثیر قرار داده و اشک بر چشمان او جاری ساخت.

اگر ژنرال چنان مقبره‌ای را بنا کرده بود که بتواند همواره روبرویش باشد، شاید چندان هم عجیب نبود، و با اینحال بدون هیچگونه تشویشی می‌توانست درمقابل آن بایستند، ظاهر خود را کاملاً "حفظ نماید"، بدون هیچگونه واژه‌های به‌اطراف بنگرد، و بدون هیچگونه آثار ناراحتی وارد محوطه قصر قدیمی شود، که به‌نظر کاترین بسیار جالب توجه می‌رسید. به‌رحال تعداد آن لحظات هر چند هم زیاد، نمی‌توانست آثار ندامت را ایجاد نماید. کاترین تعداد بسیاری را می‌توانست به‌خاطر بیاورد که از هر فرصتی استفاده کرده، خطائی پس از خطای نخستین، و جنایتی پس از جنایت اول را مرتکب شده‌اند، بدون آنکه هیچگونه بوئی از عواطف انسانی برده باشند، تا آنکه سرانجام خشونت مرگ یا ندامت مذهبی دوره سیاه زندگی آنها را درهم نوردیده است. برپائی آن مقبره به خودی خود کمترین تاثیری را در تردید نسبت به‌بیماری واقعی خانم تیلنی باقی نمی‌گذاشت. اگر با فرض آنکه به‌محل خواب افراد خانواده که وسائل شخصی او در آنجا قرار داشت قدم می‌گذاشت، و اگر قرار بود کفنی را که به‌گفته آنها در همانجا بود ببیند - چه فایده‌ای دراین شرایط می‌توانست داشته باشد؟ کاترین چندان مقالات متعددی نخواهد بود که کاملاً "از راحتی اجساد مومیائی آگاه باشد، و تصور یک تشییع جنازه خیالی را در سر می‌پروراند. صبح روز بعد بشارت از مطلب تازه‌ای داشت. پیاده‌روی بی‌موقع ژنرال در نخستین ساعات بامدادی مثل هرکدام از دیگر نقطه‌نظرهای مربوط به‌او، در اینجا سودمند واقع شد، و هنگامی که کاترین بیرون رفتن او را از خانه متوجه شد، به‌دوشیزه تیلنی پیشنهاد کرد به وعده‌ای که به‌او داده است عمل نماید.

النور آماده بود، و کاترین هنگامی که برای دیدن آن قسمت‌ها

به راه افتادند به او یادآور شد که نخستین وعده آنها دیدن تابلو مادر او بوده است که در اتاق خواب النور قرار داشت. تابلو تصویر زن بسیار زیبایی را نشان می داد، که سیمائی ملایم و متفکری داشت، که تا حدود زیادی با انتظارات نظاره گر آن مطابقت می نمود. ولی آن تصویر از هر نظر پاسخگوی پرسش های کاترین نمی توانست باشد، زیرا کاترین انتظار داشت که حالت چهره، رنگ موها و قیافه او به هانری یا به النور شباهت داشته باشد - و آن تنها تابلویی که او را در حال تفکر نشان می داد، همواره یک شباهتی را می توانست میان مادر و فرزند متجلی سازد. نقاشی صورتی که یکبار انجام می پذیرد برای نسل های بعد هم باقی می ماند. ولی در اینجا او مجبور بود به خاطر پیدا کردن تشابهی به دقت آنرا تحت نظر بگیرد. بهر حال با همه بی فایده بودن آن، کاترین آنرا بسیار تاثر انگیز پنداشت، و نمی خواست چشم از آن بردارد.

به هنگام ورود آنان به سرسرای اصلی و بزرگ ساختمان کاترین آنچنان به هیجان آمده بود که هیچگونه مباحثه ای را نمی توانست تحمل نماید. فقط قادر بود به هم صحبت خود نگاه کند. قیافه النور افسرده، و با این حال آرام بود. از سیمای او آثار عادت کردن به همه آن اشیائی که به سوی آنها پیش می رفتند خوانده می شد. یکبار دیگر از آستانه درهای بسته گذشت، یکبار دیگر دستش روی آن قفل و دستگیره با اهمیت قرار گرفت، و نفس در سینه کاترین حبس شده بود و هنوز با احتیاطی کشنده اولین در را پشت سر خود نبسته بود که آن شبخ ترسناک ژنرال را در انتهای دیگر سرسرا مشاهده کرد که روبروی او قرار داشت!

در همان لحظه اسم "النور" با صدائی رسا، در داخل فضای ساختمان طنین افکند، که نخستین مفهوم حضور او را در وجود

دخترش ندا داد، و بر کاترین وحشتی علاوه بروحشت قبلی مستولی گشت. نخستین عکس‌العمل کاترین در رویارویی با استنباط حضور ژنرال آن بود که خود را مخفی نماید، با اینحال امیدی نداشت که از چشم او در امان بماند، و هنگامی که النور با نگاهی حاکی از عذرخواهی از کنار او دور شده و پیش ژنرال رفته و هردو از مقابل چشمهای کاترین ناپدید شدند، کاترین برای نجات خود به اتاقش دوید و در را از پشت قفل کرده، یقین حاصل نمود که دیگر هرگز شهامت رفتن به طبقه پائین را نخواهد داشت. دست کم یک ساعت در اتاق خود تنها ماند، به شدت دچار تشویش شده بود، عمیقا نسبت به وضع و حال دوست در مانده خود احساس دلسوزی می‌کرد، و هر لحظه انتظار آنرا داشت که ژنرال از فرط عصبانیت او را به آپارتمان خودش بخواند. هیچ خبری بهر حال نشنید، تا آنکه درشگاه‌ای به سمت ساختمان قدیمی نزدیک شد، و کاترین سرانجام با مشاهده آن درشکه به خود جرات داد تا از پله‌ها پائین رفته و در پناه ورود مهمانان ژنرال را ببیند. سالن صرف صبحانه بر اثر حضور همه افراد خانواده و مهمانان غرق در نشاط شده بود، و ژنرال در کمال ادب کاترین را با اسم، به عنوان دوست دختر خود معرفی نمود و در چهره او هیچگونه اثری از آن خشم و عصبانیت مشاهده نمی‌شد. و النور، به همراه قیافه‌ای جدی که به خاطر رعایت شخصیت پدرش گرفته بود، از اولین فرصت استفاده کرده گفت: "پدرم از من خواست که پاسخی برای یک یادداشت تهیه کنم، و اظهار امیدواری کرد که ژنرال متوجه کاترین نشده باشد، از آن گذشته به خاطر وجود برخی از شواهد باید تصور می‌نمود که آنطور باشد. با حصول این اطمینان خاطر کاترین هنوز جرات آن را در خود نمی‌دید که با رفتن مهمانان در برابر ژنرال حضور داشته باشد،

و هیچگونه مشکلی هم بروز ننماید .

به دنبال ماجرائی که در صبح آن روز پیش آمد ، کاترین به این نتیجه رسید که مرحله بعدی اقدامات او برای گشودن آن در غیرمجاز باید به تنهایی انجام بگیرد . از هر جهت به نفع او بود که النور هیچ اطلاعی از موضوع نداشته باشد . شرکت دادن او در دومین تجسس خود ، درگیر کردن او در ماجرائی که ضربان قلبش را شدیدتر می ساخت ، نمی توانست برای یک دوست قابل قبول تلقی گردد . نهایت خشم ژنرال نسبت به دخترش نمی توانست عیناً " در مورد کاترین هم ظاهر شود ، و از آن گذشته ، تصور می نمود مبادرت به آن بررسی به تنهایی بیشتر قرین رضایت خواهد بود . تشریح آن سوءظن برای النور امکان نداشت ، چرا که به احتمال زیاد ، و با کمال خوشوقتی تا اینجا به طور رضایت بخشی از آن بی خبر مانده بود . از طرف دیگر در حضور النور نمی توانست برای یافتن هرگونه مدرکی مبنی بر اتهام ژنرال به جستجو پردازد ، و احتمال آن وجود داشت که آن مدارک از مقابل دیدگان آنها مخفی مانده باشند . کاترین از وجود مخفی گاهی اطمینان داشت ، و از وجود مدارکی که تا آخرین لحظات باقی مانده باشد .

مسیر رفتن به آن آپارتمان را اکنون به خوبی فرا گرفته ، و از آنجا که دلش می خواست پیش از بازگشت هانری سر از آن ماجرا در بیاورد ، و انتظار آن می رفت که فردای آن روز بازگردد ، هیچ فرصتی را نباید از دست می داد . روشنائی روز ، درخشان و شہامت او ، در منتها درجه خود . در ساعت چهار ، خورشید برای رسیدن به افق دو ساعت فرصت لازم دارد ، و برای لباس پوشیدن او فقط نیم ساعت صرف وقت نسبت به دیگران کفایت می نماید .

نقشه انجام شد ، و کاترین پیش از آنکه ضربه های ساعت ها به

صدا درآیند به تنهایی به سرسرا رفت. فرصتی برای فکر کردن وجود نداشت. درهای بسته را بی سروصدا گشوده، داخل شد و بدون آنکه نگاهی به اطراف انداخته و یا نفسی تازه نماید، شتابان به سوی یکی از موارد ابهام خود رفت. خوشبختانه بدون آنکه صدای برخیزد و جنبده‌ای را باخبر سازد، قفل در، با دستهای او گشوده گشت. با نوک پنجه پا وارد شد. فضای اتاق در برابر دیدگان کاترین قرار داشت، ولی چند دقیقه طول کشید تا توانست گام دیگری بردارد. کاترین شاهد چیزی بود که او و هر موجود باشعور دیگری را در سر جای خود میخکوب می‌نمود.

آپارتمانی دید بزرگ، وسیع و تخت‌خوابی زیبا، که به طور مرتبی توسط مستخدم آراسته شده بود، یک آبگرمکن، لباس‌زنانه داخل منزل به رنگ قرمز، و صندلی‌های رنگ شده براق، که اشعه‌های گرما بخش خورشید بعد از ظهر می‌توانست از شیشه‌های پنجره روی آنها بتابد! کاترین بدان انتظار بود که احساساتش به تحرک درآیند، و درآمدند. ابتدا بهت زدگی و تردید وجودش را فرا گرفت، و اشعه باریکی از شعور عادی، عکس‌العمل‌های نسبتاً "تلخی از شرم زدگی را براو جاری ساخت. در مورد آن اتاق دچار سوء تفاهم نگردیده بود، ولی چه سوء تفاهم عظیمی نسبت به همه آن چیزها! که در مفهوم گفته‌های دوشیزه تیلنی، و در محاسبات شخصی او نهفته بود! آن آپارتمان را که کاترین متعلق به تاریخی گذشته می‌دانست، که آنچنان قشنگ نگهداری شده بود، حاکی از یک گوشه بنائی بود که پدر ژنرال ساخته بود. در آن اتاق دو در دیگر نیز وجود داشت، که احتمالاً به رخت‌کن و دستشوئی ختم می‌گردید. ولی کاترین هیچگونه تمایلی برای گشودن هیچکدام از آنها احساس نمی‌نمود. آیا حجابی که با آن برای آخرین بار خانم تیلنی پیاده‌روی کرده، یا کتابی را که

آخر از همه مطالعه کرده بود، کاترین می‌توانست همچنان سر جای خود پیدا کند؟

نه: جنایت‌های ژنرال هرچه باشد، قطعاً "هوش و ذکاوت او آنقدر زیاد بود که هیچگونه ردپایی از خود باقی نگذاشته بود. کاترین از جستجو خسته شده، و فقط آرزو می‌کرد که به سلامت به اتاق خودش برسد، و از حماقت قلب خود نگران بود. تصمیم گرفت به همان آرامی که آمده بود بازگردد و درست در همان لحظه صدای پائی به گوشش رسید، محل صدای پا را تشخیص نمی‌داد، همانطور در همانجا میخکوب شده و می‌لرزید. پیدا کردن او در آنجا، حتی توسط مستخدم، خیلی منظره ناخوشایندی بوجود می‌آورد، ولی اگر ژنرال او را در آنجا می‌دید خیلی بدتر می‌شد! (و او هر وقت که نیازی به دیدارش نبود آفتابی می‌شد)، کاترین به دقت گوش فرا داد. صدای پا رفته‌رفته کمتر می‌شد، و با این تفکر که حتی یک لحظه را هم نباید به‌در بدهد، از آستانه در گذشته و آنرا بست. در همان هنگام صدای گشوده شدن دری در طبقه پائین به گوشش خورد. ظاهراً "شخصی به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد، و اگر کاترین به طرف اتاق خود می‌رفت قطعاً "در سرسرا یکدیگر را می‌دیدند. کاترین قدرتی برای حرکت در وجود خود نداشت. با وحشتی غیرقابل تصور، چشمانش را به سمت پله‌ها دوخته بود، که چند لحظه بعد چهره هانری در برابر دیدگانش ظاهر شد.

با لحنی که شگفتی و نگرانی فراوانی در آن موج می‌زد، صدا زد: "آقای تیلنی!"

هانری هم به شدت حیرت کرده بود. کاترین بدون آنکه توجهی به حالت او داشته باشد، به دنبال گفته خود افزود: "برای چه به اینجا آمدید؟ خدای من! برای چه از آن پله‌ها بالا آمدید؟"

با حیرت فراوانی پاسخ داد: "برای چه از پله‌ها بالا آمدم . برای اینکه نزدیکترین مسیر از اصطبل به اتاق خودم می‌باشد . و چرا نباید از این پله‌ها بالا بیایم؟"

کاترین اندکی به خود آمد ، به شدت صورتش سرخ شده بود ، و نمی‌توانست دیگر حرفی بزند . هانری به چهرهٔ کاترین نگاه می‌کرد و می‌خواست آنچه را که از زبان او می‌تواند بشنود از قیافه‌اش بخواند . کاترین به طرف سرسرا به حرکت درآمد . همچنانکه هانری در برابر در ورودی سرسرا ایستاده بود گفت : "و آیا من هم بنوبه خود حق ندارم از شما بپرسم ، برای چه منظوری به اینجا آمدید ؟ این گذرگاه برای رفتن از اتاق به سالن صرف عصرانه همانقدر عجیب به نظر می‌رسد که آن پله‌ها از اتاق من تا اصطبل اسبها ."

کاترین به زمین نگاه می‌کرد ، و گفت : "آمده بودم تا اتاق مادر شما را ببینم ."

"اتاق مادر من ، مگر چه چیز عجیب و غیرعادی در آنجا وجود دارد؟"

"هیچ چیز غیرعادی در آنجا نیست . خیال نمی‌کردم تا فردا صبح برگردید ."

"وقتی که به دنبال کار خودم می‌رفتم ، خودم هم خیال نمی‌کردم ، ولی سه ساعت قبل ، دیگر خوشبختانه دلیلی برای تاخیر من پیدا نشد . رنگ صورت شما پریده . متاسفم که با بالا آمدن سریع خودم از آن پله‌ها باعث وحشت شما شدم . شاید شما اطلاع نداشتید؟"

"نه ، اطلاع نداشتم . امروز برای اسب سواری شما روز خوبی بود ."

"خیلی خوب بود ، و آیا النور همراه شما نمی‌آید که اتاق خودتان را پیدا کنید !"

"اوه! نه. خیلی از قسمت‌ها را روز شنبه به من نشان داد و بنا بود با هم به این قسمت‌ها بیایم ولی فقط" - در این جاسدایش را آهسته‌تر کرده ادامه داد: "پدر شما همراه ما بود."

هانری با نگاهی جدی او را ورنه انداز کرده گفت: "و به خاطر او نتوانستید، آیا به همه آن اتاق‌های آن سرسرا سرکشی کرده‌اید؟"
 "نه، من فقط می‌خواستم ببینم - آیا حالا خیلی دیر نیست؟ باید بروم و لباسم را عوض کنم."

در حالی که ساعتش را نشان می‌داد گفت: "فقط پانزده دقیقه از ساعت چهار گذشته، و حالا در حمام نیستید. از ثناتر خبری نیست، هیچ اتاقی برای آماده کردن آن لازم نیست. در نورت هنگر نیم ساعت برای همه آن کارها کافی به نظر می‌رسد."

کاترین نمی‌توانست مخالفت نماید، و بدین جهت رنج ماندن در آنجا را بر خود هموار ساخت، هرچند که نگرانی و وحشت او از بابت سئوال‌های بیشتری که از او می‌شد، با توجه به آشنایی نه‌چندان طولانی آنها این اشتیاق را در او ایجاد کرده بود که هرچه زودتر او را تنها بگذارد.

با قدم‌های آهسته‌ای به طرف سرسرا به راه افتادند. هانری پرسید: "آیا از وقتی که شما را دیدم نامه‌ای از منطقه بات برایتان نرسیده؟"

"نه، و خیلی تعجب می‌کنم، ایزابلا قول داده بود در کمال وفاداری هرچه زودتر برایم نامه بفرستد."

"در کمال وفاداری قول داده بود! یک قول وفادارانه! تعجب می‌کنم. من خبر از یک رفتار وفادارانه داشتم. ولی یک قول وفادارانه - وفای به عهد! قدرتی است که ارزش زیادی برای شناختن آن لازم نیست، بهر حال، ممکن است رنج شما را تغییر شکل دهد. اتاق

مادرم خیلی وسیع است ، اینطور نیست ؟ بزرگ و قشنگ ، و رخت کن قشنگی دارد ! بیشتر از همه قسمت‌های این ساختمان از آن جا خوشم می‌آید ، و تعجب می‌کنم چرا النور آنجا را برای خودش انتخاب نمی‌کند . مثل اینکه ، خودش شما را فرستاده که نگاهی به آنجا بیاندازید ؟"

"نه ."

"کاملاً" سرخود آمده بودید ؟"

کاترین پاسخی نداد . پس از یک سکوت کوتاهی که در خلال آن هانری از نزدیک او را تحت نظر داشت ، افزود :

"چون در اتاق مادرم چیز بخصوص و مرموزی وجود ندارد که حس کنجکاوی را تحریک نماید ، بنابراین این علاقه شما احتمالاً از شدت علاقه شما به شخصیت مادر من ناشی می‌شود ، که النور از آن برای شما تعریف کرده ، که ناشی از احترام او به خاطره مادرم می‌باشد . یقین دارم دنیا تا به حال شاهد وجود زنی به آن خوبی نبوده . ولی اغلب آنطور نیست که یک واقعیت بتواند به چنین علاقه‌ای رنگ به خود بالیدن ببخشد . خانه‌داری ، شایستگی‌های یک انسان را هرگز نمی‌تواند به خوبی آن طور بنمایاند که سرچشمه نوعی حزارت و اشتیاق گردد ، و لطافت ستایشگری که بتواند ارزش و درجه اشتیاقی را که در وجود شما می‌باشد پاسخگو باشد . تصور می‌کنم ، النور خیلی از مادرم برای شما صحبت کرده باشد ، اینطور نیست ؟"

"بله ، همینطور است . یعنی - نه ، نه زیاد ، ولی هرچه که از او برایم گفته خیلی جالب بود . مرگ ناگهانی او" (آهسته ، و با تردید حرف می‌زد) ، "و اینکه - هیچکدام از شماها در منزل نبودید - و پدر شما ، مثل اینکه - آنطور که من فهمیده‌ام خیلی

به مادرتان علاقه نداشت . "

(نگاه تیزبین هانری روی کاترین ثابت ماند) ، پاسخ داد : " و از این مفروضات ، مثل اینکه می‌خواهید به نتیجه‌ای راه پیدا کنید - مثل بی‌توجهی - " کاترین بدون آنکه خودش بخواهد سرش را تکان داد : " یا شاید - خطائی بزرگتر و نابخشدنی‌تر . " کاترین سر بلند کرده و به چشمان او خیره شد آنچنان که پیش از آن هرگز نگاه نکرده بود .

هانری ادامه داد : " بیماری مادرم و ناخوشی که به مرگ او منتهی شد ، خیلی ناگهانی بود . بیماری مادرم ، از آن بیماری‌هایی بود که اغلب از آن رنج می‌کشید ، یک نوع تب مزمن بود و به این ترتیب دلیل آنهم شناخته شده بود . خلاصه در روز سوم شدت گرفتن بیماری او پزشکی به بالینش آمد که مرد بسیار محترمی بود ، و مادرم نسبت به اطلاعات پزشکی او اعتماد زیادی داشت . باصلاح‌دید او که خطر را تشخیص داده بود ، روز بعد از دو پزشک دیگر نیز دعوت به عمل آمد تا مادرم را معاینه نمایند و تقریباً " در تمام طول مدت بیست و چهار ساعت بعدی بر بالین بیمار بودند . مادرم روز پنجم درگذشت . در طول مدت بیماری او ، فردریک و من (که هر دو ما در منزل بودیم) مرتباً " مادرمان را می‌دیدیم . و خودمان شاهد بودیم که چندان نمی‌توانست متوجه ما بشود ، و اصلاً " محیط اطراف خودش را تشخیص نمی‌داد . طفلک التوز در خانه نبود ، و آنقدر از منزل به دور بود که هنگام مراجعت مادرش را داخل کفن کرده بودند . "

کاترین گفت : " ولی پدرتان ، آیا او هم متاثر شده بود ؟ "

" تا مدتی به شدت آشفته بود . اگر خیال می‌کنید که اصلاً " به مادرم علاقه‌ای نداشته باشد ، اشتباه کرده‌اید . او عاشق مادرم بود ، و من تردید ندارم تا آنجا که برایش امکان داشت برای نشان

دادن تمایلات لطیف خود می‌کوشید - و من نمی‌خواهم بگویم تا هنگامی که مادرم زنده بود در کمال آسایش به سر می‌برد، ولی با وجود آنکه اخلاق پدر گاه‌گاهی او را آزرده‌خاطر می‌ساخت، ولی هیچوقت عقیده‌اش نسبت به او عوض نمی‌شد. برای او ارزش بسیار صمیمانه‌ای قائل بود، و اگر نه به‌طور دائم، ولی مرگ او واقعا " پدرم را دچار آشفتگی نموده بود."

کاترین گفت: "خیالم راحت شد. خیلی حادثه تکان‌دهنده‌ای بود!"

"اگر خوب فهمیده باشم، شما سوءظنی پیدا کرده‌اید که من به سختی می‌توانم کلماتی برایش پیدا کنم - دوشیزه مورلند عزیز، مواظب آن سوءظن وحشتناکی که در وجودتان ریشه دوانده باشید. چه مطلبی را دارید مورد قضاوت قرار می‌دهید؟ زمان و مکانی را که در آن زندگی می‌کنیم فراموش نکنید. فراموش نکنید که ما در انگلستان زندگی می‌کنیم، مذهب ما مسیحیت است، به مغز خود رجوع کنید، به ادراک خودتان نسبت به احتمالات، به مشاهدات خود نسبت به آنچه که در اطرافتان می‌گذرد توجه کنید. آیا درسی را که خوانده‌ایم می‌تواند ما را آماده پذیرش چنان شقاوت‌هایی بنماید؟ آیا قوانین ما در برابر چنان مواردی دچار مسامحه می‌شود؟ در یک چنین کشوری، آنجا که مبادلات سیاسی و اجتماعی و آزادی‌خواهی به راحتی فراهم آمده، آنجا که هر انسانی از انواع حقوق اجتماعی برخوردار می‌باشد، و آنجا که جاده‌ها و روزنامه‌ها برای همگان فراهم می‌باشد، آیا چنان جنایاتی می‌توانند بدون آنکه مورد تعقیب و شناسائی قرار بگیرند از دست قانون رهائی یابند؟ دوشیزه کاترین بسیار عزیز من، چه تصوراتی را به مغز خودتان راه داده‌اید؟"

به انتهای سرسرا رسیده بودند ، و کاترین با اشکهای شرمساری
که بر روی گونه‌هایش جاری گشته بود به طرف اتاق خود دوید .

فصل بیست و پنج

تصورات رویائی به پایان رسید. کاترین کاملاً "به خود آمده بود. هشدار هانری با همه مختصری‌اش، چشمان او را کاملاً "به تصورات موهومی که چندین بار او را به ناامیدی کشانده بود بازگشود. هرچه بیشتر بر شدت اندوه و فروتنی‌اش افزوده می‌گشت، با اشک‌های تلخ تری می‌گریست. تنها به دست خودش نبود که از آن توهمات دست برداشته بود - بلکه بیشتر به خاطر وجود هانری بود. سادگی و زودبیاوری او، که اکنون حتی خطرناک نیز به نظر می‌رسید، تماماً "بر هانری آشکار گشته، و او بایستی برای همیشه کاترین را با دید حقارت می‌نگریست. بی‌پروائی تصورات او آنچنان پیشرفت کرده بود که شخصیت پدرش را بدان درجه باور نکردنی تنزل داده بود - آیا می‌توانست کاترین را ببخشد؟ کنجکاو و پوچ و بی‌معنی و وحشت بی‌جای کاترین، آیا قابل اغماض بود؟ شخصاً "کاترین بیش از آنچه بتواند ابراز نماید از خودش بیزار

بود. کاترین تصور می‌کرد، قبل از آن عصر لعنتی - هانری - یکی دوبار علاقه‌اش را نسبت به او نشان داده بود. ولی حالا - به طور خلاصه، کاترین در عرض نیم ساعت خود را به پائین‌ترین درجه بدبختی تنزل داده بود. هنگامی که ساعت ضربه پنج را به آگاهی همگان می‌رساند، با قلبی شکسته از پله‌ها پائین رفت، و حتی در جواب النوز که حالش را می‌پرسید قادر به پاسخ‌گوئی نبود.

هانری وحشتناک، اندکی بعد کاترین را به اتاقش برد، و تنها فرقی که در رفتارش مشاهده می‌شد آن بود که بیشتر از همیشه نسبت به کاترین بذل توجه می‌نمود. کاترین دیگر ادا "در پی آرامش بیشتری نبود، و نگاه هانری حاکی از آن بود که مقصود او را درک می‌کند.

غروب آن روز سیری گشت بدون آنکه از آن نزاکت‌کننده چیزی کاسته شود، و روحیه کاترین به تدریج بر آرامش خود دست یافت. نمی‌توانست ماجراهائی را که اتفاق افتاده بود فراموش نموده و یا از آنها به دفاع برخیزد، ولی امیدوار بود که دیگر هرگز بیشتر از آن رسوائی به بار نیاید و به قیمت از دست دادن علاقه هانری نسبت به او تمام نشود. افکار او هنوز هم عمدتاً "روی آن وحشت بی‌دلیلی که احساس کرده و مرتکب شده بود دور می‌زد. کاملاً آشکار بود که یک پندار بیهوده، خود ساخته و آگاهانه آن مخاطرات را بوجود آورده، و هرکدام از توهمات اندک او در برخورد با شرایط اطراف او احساسات او را دچار دگرگونی نموده، همه آن موارد توسط افکار او پشت سرهم ردیف شده و دست بدست هم داده و او را دچار آن ترس و وحشت نموده‌اند.

به یادش آمد که با چه عواطفی خود را آماده دیدار و مطالعه

نورت هنگر نموده بود. می‌دید که مدت‌ها پیش از ترک منطقه بات شیفتگی خاصی ایجاد شده، سوء تفاهمی بوجود آمده، و به‌نظر می‌رسید که تمامی آن ماجراها در نتیجه تاثیر کتابهایی بوده است که کاترین در مطالعه آنها هنگام اقامت در منطقه بات زیاده‌روی نموده بود.

آثار خانم رادکلیف با همه گیرائی‌اش، و حتی آثار سایرین که از نوشته‌های او تقلید کرده‌اند، ظاهراً "از آن طبیعت بشری غافل و شاید بی‌بهره بوده است، دست‌کم در منطقه میدلند* انگلستان چنان به‌نظر می‌رسید. آنها می‌توانستند از دامنه‌های سلسله‌جبال آلپ** و پیرینه*** تصاویر دلپذیرتری ارائه نمایند. از ایتالیا، سوئیس، و جنوب فرانسه می‌توانستند به همان اندازه که وحشت آفریده‌اند، مطالب خوشایندی به خوانندگان عرضه نمایند. کاترین جرات نمی‌کرد تردیدی در ماورای محدوده^۶ زادگاه خود داشته باشد، و حتی در تحت شرایط اضطراری، مناطق شمالی و غربی را نیز بدان محدوده می‌سپرد.

ولی در قسمت مرکزی انگلستان قطعاً "امنیت می‌توانست وجود داشته باشد حتی برای همسری که مورد علاقه قرار نداشت، و قوانینی قطعاً" در رابطه با آن مطالب پیدا می‌شد. جنایت غیرقابل اغماض بوده، مستخدم‌ها برده محسوب نگشته، و از زهرآلود کردن و داروهای خواب‌آور اثری نبود. در مناطق آلپ و پیرینه، شاید نشانه‌ای از شخصیت‌های چندگانه یافت نمی‌شد. ولی در انگلستان، و در میان انگلیسی‌ها، به اعتقاد او به نسبت نامساوی مخلوطی از خوبی‌ها و

*Midland

***Pyrenees

**Alps

زشتی‌ها می‌توانست وجود داشته باشد. با این توهم، تعجبی نداشت که حتی در هانری و النور کمبودهایی از آن به بعد ظاهر شود، و با تکیه بر این توهم نیازی نداشت که از مشاهده برخی نشانه‌های بخصوص در شخصیت پدر آنها وحشتی به خود راه بدهد. ژنرال گرچه از هرگونه سوءظنی مبرا بوده و کاترین از راه دادن چنان سوءظن‌هایی به خود دچار شرمندگی گشته بود، با این حال، بر اثر توجه و دقت نظر بیش از حد دریافته بود که کاملاً "مرد دوست‌داشتنی به نظر نمی‌رسد."

با تفکر بر این موارد تصمیم گرفت، و بر اندیشه خود جهت بخشید، که بکوشد تا در قضاوت‌ها و رفتار آینده خود همیشه خوش‌فکر باشد، و در حال حاضر کاری از دست او ساخته نبود مگر آنکه خودش را بخشیده و بکوشد تا بیش از پیش از زندگی لذت ببرد.

دست ملاحظت‌آمیز روزگار روز بعد را برای او با ملایمت بیشتری همراه ساخت. رفتار صمیمانه و بزرگ‌منشانه هانری، که هرگز اشاره‌ای مختصر هم بر آنچه گذشته بود نمی‌نمود، برای کاترین مساعدت عظیمی محسوب می‌گشت. خیلی زودتر از آنکه بتواند تصورش را بنماید، در همان دوره ابتدائی پیریشانی‌اش توانست آرامش کامل را بر روحیه خود حکمفرما نموده، و از آن به بعد در بهبود روابط خود با او موفق‌تر گردد.

هنوز هم مطالبی وجود داشت که کاترین واقعا "از به یاد آوردن آنها دچار ارتعاش می‌گردید. بعنوان مثال، اشاره به یک قفسه یا کمد و جدا "از قیافه آن کمد جلا داده شده بیزار بود: ولی با وجود آن قبول داشت که یادآوری اتفاقی حماقت‌های گذشته، هرچقدر هم دردناک، چندان هم بدون فایده نمی‌توانست باشد.

نگرانی‌های مربوط به زندگی روزمره اندکی پس از رویاهای هشداردهنده گذشته شروع به ظاهر شدن کرد. اشتیاق کاترین برای اطلاع از وضع ایزابلا هر روز افزایش بیشتری به خود می‌پذیرفت. با بی‌تابی کامل نگران ماجراهائی بود که در دنیای مربوط به منطقه بات جریان داشت، و دلش برای سالن‌های رقص آن مهمانخانه و اطراف چشمه‌ها لک زده بود، بخصوص نگران کارهای بافتنی ایزابلا بود، و مترصد آنکه خبرهائی از ارتباط او با جیمز بدست آورد. برای او ایزابلا تنها منبع اطلاع از اخبار مربوط به منطقه بات محسوب می‌شد. جیمز اظهار داشته بود که تا هنگام بازگشت خود از آکسفورد هیچ نامه‌ای برای او نخواهد فرستاد. و خانم آلن نیز هیچگونه امیدواری برای نوشتن نامه به او نداده بود مگر آنکه به فولرتون بازگردند. ولی ایزابلا قول داده بود و باز هم قول داده بود، و هنگامی که قولی می‌داد، وسواس شدیدی برای تعهد خود قائل بود!

این موضوع بخصوص به طرز بی‌سابقه‌ای عجیب به نظر می‌رسید! مدت نه روز متوالی، کاترین از تکرار شدن ناامیدی خود به تعجب فرو می‌رفت، زیرا هر روز صبح تصور می‌نمود که نامه‌ای برایش خواهد رسید: ولی روز دهم هنگامی که وارد سالن صرف صبحانه گردید، نخستین چیزی که نظرش را جلب نمود یک نامه بود، که از دست مشتاق هانری آنرا گرفت. کاترین چنان تشکری از هانری نمود که گوئی او خودش نامه را نوشته است. همچنانکه به او نگاه می‌کرد، گفت: "این که فقط مربوط به جیمز می‌باشد." پاکت نامه را گشود. از آکسفور رسیده بود، و مضمون آن چنین بود:

کاترین عزیزم:

خداوند می‌داند، با آنکه تمایل چندانی به نوشتن نامه نداشتم،

ولی وظیفه خودم می‌دانم که پایان یافتن هرگونه ارتباطی را میان خودم و دوشیزه تورپ به اطلاع تو برسانم . دیروز او و منطقه بات را ترک کردم ، و هرگز هیچکدام از آنها را نخواهم دید . از شرح جزئیات چشم‌پوشی می‌کنم - این جزئیات فقط باعث ناراحتی تو خواهند شد . بزودی از طرف دیگر نامه‌ای به دستت خواهد رسید و آنوقت متوجه خواهی شد که کدام یک از طرفین باید مورد ملامت و سرزنش قرار بگیرد ، و امیدوارم برادرت را از هرگونه ملامتی بجز سادگی و خوش‌باوری تبرئه کنی ، که به این سادگی جواب خوبی‌ها و مهربانی‌های خودش را گرفت . خدا را شکر می‌کنم ! در این روزگار دچار نیرنگ نشدم ! ولی ضربه بسیار سنگینی بود ! بعد از آنکه رضایت پدرم را با مهربانی هرچه تمامتر بدست آوردم - ولی بهتر است در این باره صحبتی نکنم . ایزابلا برای همیشه مرا به بدبختی کشاند ! کاترین عزیزم در اولین فرصت نامه‌ای برایم بنویس . تو تنها دوست من هستی . من روی صداقت و دوستی تو حساب می‌کنم . امیدوارم پیش از آنکه نامزدی کاپیتان تیلنی برملا شود ، به بازدید خود از نورت هنگر خاتمه بدهی ، در غیر این صورت تحت شرایط طاقت‌فرسائی قرار خواهی گرفت . تورپ بیچاره حالا به شهر برگشته : من از دیدن او فراری هستم . قلب مهربان او خیلی دچار عذاب شده . برای او و پدرم هم نامه نوشته‌ام . ریاکاری ایزابلا بیشتر از هر چیز دیگر به من صدمه زد . تا آخرین لحظه هر وقت که با او صحبت می‌کردم ادعا می‌کرد مثل همیشه به من دلبستگی دارد ، و به نگرانی‌های من می‌خندید . وقتی که فکر می‌کنم چه مدت طولانی را تحمل کردم از خودم خجالت می‌کشم . ولی اگر مردی پیدا بشود که واقعا " او را دوست داشته باشد ، آن مرد کس دیگری به جز من نمی‌باشد . حتی حالا هم نمی‌توانم بفهمم چه مقصودی

داشت، زیرا هیچ دلیلی وجود نداشت که به خاطر حفظ کردن تیلنی برای خودش مرا به بازی بگیرد. بالاخره با رضایت هر دو طرف از یکدیگر جدا شدیم - چه خوشبختی بزرگی برای من خواهد بود اگر هیچوقت یکدیگر را ملاقات نکنیم! اصلاً "دلم نمی‌خواهد دوباره چنان زنی را ببینم! کاترین عزیزم، وقتی در صدد دل بستن به کسی هستی خیلی باید احتیاط کنی."

حرفم را باور کن

کاترین هنوز سه سطر آخر نامه را نخوانده بود که دگرگونی ناگهانی چهره‌اش را فراگرفت، و صداهاى تعجب‌آمیزی ناشی از ناباوری از دهانش بیرون می‌آمد. که بیانگر اخبار ناخوشایندی بود. هانری با حالتی دلسوزانه در طول مدتی که کاترین سرگرم مطالعه نامه‌اش بود او را نگاه می‌کرد. اختتام آنرا که دست‌کمی از شروع آن نداشت و سراسر اندوه از آن می‌تراوید مشاهده کرد. اما ورود پدرش حتی فرصتی پدید نیاورد که به‌رحال به آن نگاه حیرت‌آور خود ادامه دهد. بلافاصله به سراغ میز صبحانه رفتند، ولی کاترین اصلاً "اشتهایی به صبحانه نداشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود، و همچنانکه نشسته بود، از چشمانش فرو می‌بارید. در لحظات نخستین نامه در دستش بود، لحظه‌ای دیگر به دامانش افتاد و سپس در جیبش قرار گرفت. چنان به نظر می‌رسید که گوئی تسلطی بر رفتار خود ندارد.

ژنرال که خوشبختانه گاهی سرگرم مطالعه روزنامه و زمانی مشغول صرف نوشابه خود، فرصتی نیافت که توجهی به کاترین بنماید. ولی آشفتگی او بر آن دو نفر دیگر کاملاً آشکار بود. به محض آنکه جرات بلند شدن از پشت میز صبحانه را بدست آورد، شتابان به سوی

اتاق خود رفت ، ولی مستخدم ها سرگرم نظافت اتاقش بودند ، و مجبور شد دوباره به طبقه پائین بیاید . برای آنکه تنها باشد به طرف سالن عمومی رفت ، اما هانری و النور به همان ترتیب عمل کرده ، و در آن لحظه عمیقا " در مورد او با یکدیگر به مشورت نشسته بودند . کاترین عقب گرد نمود ، سعی کرد از آنها عذرخواهی نماید ، ولی بر اثر لحنی استوار و ملایم مجبور به بازگشت شد ، و هنگامی که النور با مهربانی تمایل خود را به کمک و همراهی به او اظهار نمود ، دیگری خود را کنار کشیدند .

پس از نیم ساعت تفکر و غصه خوردن ، کاترین احساس نمود که آمادگی رویارویی با دوستانش را پیدا کرده است ، ولی افشای پریشانی و آشفتگی خود را برای آنها مطلب دیگری تصور می کرد . شاید ، اگر سؤال بخصوصی از او می شد ، احتمال اظهار نظری می توانست وجود داشته باشد - مثل یک اشاره گنگ - ولی بیش از آن امکان پذیر نبود .

برملا ساختن خصوصیات و صفات یک دوست ، دوستی همانند ایزابلا برای او - و آنگاه ارتباط صمیمانه و نزدیک برادر او ! تردید نداشت که بایستی از تمامی آن موارد چشم پوشی می نمود . هانری و النور هر دو در سالن صرف صبحانه حضور داشتند ، و با ورود کاترین هر کدام از آنها با نگرانی به او نگاه کردند . کاترین در پشت میز و در جای خود قرار گرفت . و پس از یک سکوت کوتاه ، النور گفت : " امیدوارم که خبر بدی از فولرتون نرسیده باشد ؟ از آقا و خانم مورلند یا از برادرها و خواهرها - امیدوارم هیچکدام از آنها دچار ناخوشی نشده باشند ؟ "

(همچنانکه حرف می زد آه می کشید) ، گفت : " نه ، متشکرم ،

حال همه آنها خوبست و کسالتی ندارند . نامه از برادرم بود که از

آکسفورد فرستاده ."

چند دقیقه گذشت و صحبتی رد و بدل نشد ، اندکی بعد ، در حالی که اشکهایش جاری شده بود ، اضافه کرد : "دیگر اصلا" دلم نمی خواهد نامه ای برایم بفرستند !"

هانری کتابی را که به تازگی گشوده بود بست و گفت : "متاسفم ، اگر می دانستم در آن نامه خبرهای ناخوشایندی وجود دارد ، هنگام دادن آن به شما لحن گفتارم را عوض می کردم ."

"مطالبی که در آن نوشته شده خیلی بدتر از آنست که کسی بتواند حدس بزند ! جیمز بیچاره خیلی بدبخت شده ! شما بزودی دلیلش را خواهید فهمید ."

هانری با دلسوزی پاسخ داد : "داشتن چنین خواهر مهربان و دلسوزی باید برای او در تحت این شرایط ناگوار تسلی بخش باشد ."
کاترین اندکی بعد ، با حالتی خشمگین گفت : "از شما خواهشی دارم و آن اینست که هر وقت قرار شد برادرتان به اینجا بیاید ، به من اطلاع بدهید تا از اینجا بروم ."
"برادر ما ! فردریک !"

"بله . یقین دارم ترک کردن شما به این زودی برایم خیلی ناراحت کننده است ، ولی اتفاقی روی داده که اقامت کردن در خانه ای که کاپیتان تیلنی در آن باشد برایم وحشتناک خواهد بود ."
النور همانطور که با تعجب فزاینده ای به کاترین خیره شده بود دیگر حرکتی نمی کرد ، ولی هانری که تقریباً "به واقعیت پی برده ، و از ماجرا تا حدودی آگاه بود ، اسم دوشیزه تورپ بر لبهایش جاری شد .

کاترین فریاد کشید : "شما خیلی باهوش هستید ! حدس شما کاملاً درست است ! و با اینحال وقتی که راجع به آن موضوع در

منطقه بات با یکدیگر حرف می‌زدیم ، شما زیاد احتمال نمی‌دادید که به اینجا ختم بشود . از ایزابلا تعجبی ندارد که نامه‌ای بدستم نرسیده - ایزابلا برادرم را به بدبختی کشانده ، و حالا می‌خواهد با برادر شما ازدواج کند ! آیا می‌توانستید باور کنید که چنین بی‌وفائی و پستی در وجود او نهفته باشد ، و وجود او پراز پلیدیهای این دنیا باشد؟"

"تا آنجا که به برادر من مربوط می‌باشد ، امیدوارم خیر شما نادرست باشد . امیدوارم دخالتی در ماجرائی که منجر به ناامیدی برادرتان گردیده نداشته باشد . احتمال ازدواج او با دوشیزه تورپ صحت ندارد . تصور می‌کنم در این مورد بسیار دچار اشتباه شده باشید . من برای آقای مورلند بی‌اندازه متاسفم - و متاسف خواهم شد اگر ببینم هرکسی را که شما دوست می‌دارید دچار ناراحتی و پریشانی بشود . ولی تعجب من وقتی زیادتر می‌شود اگر بشنوم که فردریک با دوشیزه تورپ ازدواج نماید و این قسمت داستان بیشتر از سایر قسمت‌ها حیرت‌آور است ."

"کاملاً هم درست است . بهر حال خودتان می‌توانید نامه جیمز را بخوانید . صبر کنید - یک قسمت آنرا خوانده بودم - "با شرمندگی متوجه آخرین سطر نامه شد .

"ممکن است لطفاً زحمت کشیده و آن قسمت از نامه را که به برادر من مربوط می‌شود برای ما بخوانید؟"

کاترین که در مرحله بعدی افکار روشن‌تری به خود گرفته بود ، با صدای بلند پاسخ داد : "نه ، خودتان بخوانید ، من نمی‌دانم به چه چیز فکر می‌کردم ، جیمز فقط قصد راهنمایی مرا دارد ."

هانری با ملایمت نامه را گرفت و همه آنرا به دقت مطالعه کرد ، وقتی که نامه را به او پس می‌داد ، گفت :

"خوب اگر موضوع به این ترتیب باشد، من فقط می‌توانم تاسف خودم را اعلام کنم، فردریک اولین مردی نیست که بدون مشورت با خانواده خود زن کم‌شعوری را انتخاب کرده است. من موقعیت او را چه به عنوان یک عاشق و چه به عنوان فرزند این خانواده قابل تأیید نمی‌دانم."

به درخواست کاترین، دوشیزه تیلنی هم نامه را مطالعه کرد، و با اظهار تعجب و نگرانی خود، سئوالاتی را در مورد ارتباطات و وضع مالی و خانوادگی دوشیزه تورپ مطرح نمود:

کاترین پاسخ داد: "مادر او خانم بسیار خوبی است. پدرش چه کاره بود؟"

"تصور می‌کنم وکیل بود. در خیابان پوت‌نی* زندگی می‌کنند. خانواده ثروتمندی هستند؟"

"نه، ثروت چندانی ندارند. تصور نمی‌کنم ایزابلا اصلاً درآمدی داشته باشد: ولی برای خانواده شما که اهمیتی نخواهد داشت. پدرتان بسیار مرد آزاده‌ای است! چند روز قبل به من گفت که از پول فقط برای بهبود وضع آسایش و رفاه فرزندانش استفاده می‌نماید."

خواهر و برادر به یکدیگر نگاه کردند. پس از مکث کوتاهی النور گفت: "ولی، آیا با بهبود وضع آسایش و راحتی برادرتان، ازدواج با چنان دختری قابل توصیه می‌باشد؟ او باید دختر سست بنیادی باشد، در غیر این صورت با برادر شما آنطور رفتار نمی‌کرد. و دلدادگی و شیفتگی فردریک خیلی حیرت‌آور است! آنهم با دختری که، در برابر چشمهای او، داوطلبانه نامزدی قبلی‌اش را بهم زده و با مرد

*Putney Street

دیگری رابطه دلدادگی برقرار می‌کند! آیا می‌توان این مطلب را قبول کرد، هانری؟ آنهم فردریک، که همیشه قلب مغروری داشت! چطور شده که زن بهتری را برای دوست داشتن پیدا نکرده؟"

"شرایط بسیار ناگواری پیش آمده، و همه چیز بر علیه او شهادت می‌دهد. وقتی به نقطه نظرها و عقیده‌های گذشته او فکر می‌کنم، چاره‌ای جز فراموش کردن موضوع او ندارم. از آن گذشته، از بی‌پروائی دوشیزه تورپ تعجب می‌کنم که چگونه قبل از آنکه با دیگری رابطه‌ای برقرار کند، از نامزد اول جدا شده است. در واقع همه این مسائل به گردن فردریک است! او مرد فراموش شده‌ای است. مغز او معیوب است. النور، خودت را برای پذیرش زن برادر آماده کن، آنهم با زن برادری که تعریفش را شنیده‌ای! بی‌ریا، صاف و ساده، بی‌هنر، بدون تزویر، با صمیمیت شدید و ساده، بدور از هرگونه ظاهر سازی، و دوروئی."

النور با لبخندی پاسخ داد: "چنین زن برادری را با کمال میل می‌پذیرم."

کاترین یادآور شد: "ولی، با وجود آنکه رفتار ناخوشایندی را با خانواده ما در پیش گرفت، شاید احتمالا" با خانواده شما رفتار بهتری داشته باشد. حالا مردی را که واقعا" دوست داشته به چنگ آورده، و شاید به این ترتیب رضایتش جلب شده باشد."

هانری پاسخ داد: "واقعا" هم همینطور است. تردید دارم که در آینده خیلی از وضع خود راضی باشد، مگر آنکه جوان پولدار و خوش قیافه‌ای در سر راه او قرار نگیرد، در این صورت شانس با فردریک خواهد بود. روزنامه‌های منطقه بات را مطالعه کرده و نگاهی هم به نامه‌ها خواهم انداخت."

"پس به نظر شما همه این حرف‌ها ناشی از جاه‌طلبی است؟ و

اگر حرف مرا قبول داشته باشید ، مواردی شبیه آن به چشم نمی خورد .
 اصلا "یادم نمی رود ، هنگامی که بزای نخستین بار از قدم هائی که
 پدرم برای آنها می خواست بردارد خبردار شد ، خیلی نا امید شد
 که بیشتر از آن برایشان فراهم نمی گردید . هیچوقت در زندگی
 خودم اینهمه فریب شخصیت های یک آدم را نخورده بودم ."
 "اینهم نمونه ای است از آنهمه موارد گوناگونی که آنها را
 شناخته و مطالعه کرده اید ."

"ناامیدی و سرگستگی من از او شخصا "خیلی زیاد است . ولی
 به خاطر جیمز بیچاره خیلی نگرانم ، و تصور می کنم اصلا "نتواند بر
 آن مصیبت غلبه کند ."

"وضع برادر شما در حال حاضر قطعا "اسف انگیز است . اما نباید
 به خاطر او وضع شما را نادیده بگیریم . به نظر من اینطور می رسد که
 شما خیال می کنید با از دست دادن ایزابلا ، نیمی از وجودتان را
 از دست داده اید ، کمبودی در قلب خود احساس می کنید که هیچ چیز
 قادر به جانشینی آن نیست . معاشرت با دیگران برای شما خسته کننده
 به نظر می رسد ، و در مورد سرگرمی هائی که با او در منطقه بات شریک
 بودید ، فکر کردن به آنها بدون آنکه وجود او در کنار شما باشد
 ناراحت کننده است . مثلا "در حال حاضر ، به هیچ وجه حاضر نیستید
 به یک مهمانی بروید . گمان می کنید دیگر هیچ دوستی در دنیا
 ندارید که بتوانید بدون وا همه با او حرف بزنید ، بتوانید به او
 تکیه داشته باشید ، یا از نظرات مشورتی او ، هنگام بروز مشکلی
 استفاده بکنید . آیا همه اینها را احساس نمی کنید؟"

پس از چند لحظه تفکر ، کاترین گفت : "نه ، اینطور احساس
 نمی کنم . . . ولی آیا باید اینطور باشد؟ راستش را بخواهید ،
 باوجود اینکه دیگر نمی توانم صمیمانه دوستش داشته باشم ، باوجود

اینکه دلم نمی‌خواهد صدایش را بشنوم و یا شاید دوباره او را ببینم ، ولی واقعا " آنقدرها هم احساس وابستگی به او نمی‌کنم . "

" مثل همیشه ، همان چیزی را احساس می‌کنید ، که در شان طبیعت بشری است . این‌گونه عواطف و احساسات می‌بایستی مورد بررسی قرار گرفته ، و احتمالا " با یکدیگر مطابقت داده شوند . "

کاترین ، از رهگذر این گفتگوئی که با دوستان خود انجام داد ، اندکی بعد به مقدار زیادی از نگرانی خارج شده و روحیه‌اش را مجددا " بازیافت و از آنکه توانسته بود گفتگو را به آتجا بکشاند تاسفی احساس نمی‌نمود ، هرچند که در بیان برخی از موارد بدون آنکه بخواهد مسائلی را فاش نموده بود .



فصل بیست و شش

از این زمان به بعد ، موضوع ایزابلا پی در پی بین آن سه دختر و پسر جوان به میان کشیده می‌شد ، و با اندک حیرتی دریافت که دو دوست جوان او کاملاً " به‌انگیزه‌های ایزابلا در زمینه آینده‌نگری و توجه به ثروت پی برده بودند زیرا فهمیده بود که در صورت ازدواج با برادر کاترین احتمالاً " دچار اشکالاتی خواهد شد . اعتقاد آنها به آنکه ژنرال در این زمینه ، صرف‌نظر از ایرادی که احتمالاً "نسبت به شخصیت ایزابلا وارد است ، با آن ارتباط موافقت نخواهد نمود ، باعث شد که احساسات کاترین بیش از پیش زنگ‌های هشدار را در مورد خودش به صدا درآورند . او هم مثل ایزابلا خود را کم‌ارزش ، و احتمالاً " بی‌بهره از ثروت و ارثیه می‌دانست ، و اگر هر کدام از وراثت خانواده تیلنی شخصاً " از بزرگی و ثروت ژنرال بهره‌ای کافی به دست می‌آوردند ، پس منافع برادر جوان او در کجا نهفته بود ؟

با آن تفکرات دردناک ، با توجه به برخوردهای بسیار دوستانه ژنرال با کاترین که خوشبختانه از نخستین لحظات آشنائی متوجه

آن شده بود، و از طریق یک بازنگری به مهمترین خصوصیات سخاوتمندانه و احساسات بی‌علاقگی نسبت به موضوع مالی، که کاترین چندین بار از زبان ژنرال شنیده بود، و آنکه او را به وسوسه انداخته بود که تمایلات او را از زبان فرزندانش اشتباها "متوجه شده است، تا حدودی خیالش را آسوده نمود.

آنها آنچنان به نقطه نظرهای خود کاملاً "استوار بودند که بهر حال تصور می‌نمودند برادرشان شخصاً "آن سهامت را نخواهد داشت تا بتواند به تنهایی رضایت پدرش را کسب نماید، و به این ترتیب پی‌درپی به کاترین اطمینان می‌بخشیدند که احتمال آمدن کاپیتان تیلنی به آنجا هرگز در زندگی او تا آن اندازه اندک نبوده است، و نیازی بدان نمی‌باشد که کاترین افکار خود را به خاطر فرا رسیدن او مشوش نموده و در صدد عزیمت از آنجا برآید.

اما از آنجا که تصور می‌رفت کاپیتان تیلنی، هرگاه که بر تصمیم خود استوارتر شود، در رابطه با ایزابلا هرگونه نقطه نظرهای برداشت‌های نادرستی را در اختیار پدرش قرار خواهد داد، از اینرو اندکی بعد این اندیشه به مغز کاترین رسوخ نمود که ضروری است هانری حقایق را آنچنان که پیش آمده و وجود دارد بایستی در اختیار پدرش قرار دهد، تا بدین ترتیب ژنرال را قادر سازد تا درحالتی کاملاً "خونسرد و بدور از هرگونه غرضورزی و پیش‌داوری، آمادگی بررسی زمینه‌های موجود و اتخاذ تصمیمات لازم را به دست آورد.

این فکر را به هانری پیشنهاد نمود. اما هانری آنرا با آن معیارهایی که کاترین اندیشیده بود و انتظار پذیرش آنرا پیش‌بینی می‌کرد نپذیرفت، و اظهار داشت، "نه، دستهای پدرم نیازی به تقویت ندارند، و اعتراف فردریک نیز به آن حرکات احمقانه نباید زودتر از موعد خود فاش گردد. بهتر است داستان خودش را بازبان خودش بیان نماید."

"ولی او همه ماجرا را تعریف نخواهد کرد ."
 "یک چهارم آنرا هم اگر تعریف کند کافی خواهد بود ."
 یکی دو روز سپری گشت و هیچگونه خبری از ماجراهای کاپیتان
 تیلنی به آنها نرسید . خواهر و برادر او هیچگونه تصویری از او
 نداشتند . گهگاه چنین می پنداشتند که سکوت او نتیجه طبیعی یک
 نامزدی مخفیانه می باشد ، و درمواقع دیگر آنرا کاملاً " بدور از منطق
 تصور می کردند .

با وجود آنکه ژنرال هر روز صبح از آنکه نامه‌ای از فردریک
 دریافت نمی نمود نارضایتی اش را ابراز می کرد ، ولی ضمناً " از هرگونه
 نگرانی درمورد او نیز فارغ بود ، و هیچگونه نگرانی احساس نمی نمود
 مگر آنکه تا سرحد امکان موجبات خوش گذشتن به دوشیزه مورلند را
 در نورت هنگر فراهم آورد . اغلب اوقات اظهار نگرانی می کرد که
 یکنواختی برنامه‌های روزمره و رویارویی با تعدادی آدم‌های مشخص
 و همیشگی مبادا او را خسته و بیزار نماید ، و آرزو می کرد ایکاش خانم
 فرازرز* در آن حوالی اقامت داشت و گاهگاهی آنها را به صرف ناهار
 دعوت می نمود و یکی دوبار هم شروع به برشمردن اسامی دختر و
 پسرهای جوان آن اطراف نمود . ولی آن موقع از سال بقدری
 خسته کننده بود که اثری از هیچگونه پرنده شکاری ، و یا مسابقات
 مشاهده نمی شد ، و خانم فرازرز نیز به محل دیگری رفته بود .

و سرانجام یک روز صبح به این ترتیب موضوع را فیصله داد و
 به هانری گفت دفعه بعد که عازم منطقه وودزتون میشود آنها نیز یکی
 دو روزی همراه او خواهند رفت و گوسفندی نیز برای تغذیه با خود
 خواهند برد . هانری بی اندازه آن فکر را پسندید و بسیار خوشحال
 شد ، و کاترین کاملاً " آن نقشه را مطابق میل خود یافت ، و گفت ،

*Lady Frasers

"و بنظر شما آقا، چه موقع باید منتظر این نقشه لذت بخش باشم؟ چه خوب می شد اگر می توانستم روز دوشنبه در وودزتون در مراسم نیایش شرکت کنم، و خیلی متشکر و ممنون می شدم اگر دو سه روزی را در آنجا بگذرانم."

"خوب، خوب، در یکی از همین روزها از فرصت استفاده خواهیم کرد. احتیاجی نیست که تاریخش را مشخص کنیم. شما احتیاجی به جمع و جور کردن ندارید. هرچه از وسائل منزل که فکرش را بکنید در آنجا وجود دارد. خیال می کنم بتوانم برای خانم های جوان از عهده چیدن میز یک مرد مجرد برآیم. اجازه بدهید ببینم، دوشنبه که شما گرفتار هستید، پس دوشنبه نخواهیم رفت. و سه شنبه هم من کاری دارم که باید انجام بدهم. منتظر ارزیاب خودم هستم که از نواحی براک هام* گزارشی در صبح همان روز خواهد آورد، و پس از آنهم نمی توانم به شایستگی از رفتن به کلوپ دوستانم چشم پوشی کنم. اگر در این هنگام از دوستم دوری کنم، واقعا" دیگر نخواهم توانست به صورتش نگاه کنم، زیرا همه می دانند که در اینجا اقامت دارم، و اگر نروم بی اندازه افتضاح خواهد شد، و من همیشه از این اصل پیروی کرده ام، دوشنبه مورلند، که با کمی از خودگذشتگی و صرف وقت و بذل توجه اگر بتوان همسایه ای را خشنود نمود هیچ اشکالی ندارد. آنها یک سری از مردهای نازنین هستند. آنها سالی دوبار سری به نورت هنگر می زنند، و هر وقت که بتوانم با آنها غذا می خورم. به این ترتیب، شاید بتوانیم بگوئیم که سه شنبه جای بحث ندارد. اما هانری، خیال می کنم روز چهارشنبه باید منتظر ما باشی، و ما زودتر به سراغت خواهیم آمد تا گردشی در اطراف داشته باشیم. تصور می کنم رسیدن ما به وودزتون در حدود سه ساعت طول بکشد. ساعت ده صبح سوار دلیجان خواهیم

*Brockham

شد، بنابراین حدود ساعت یک بعدازظهر روز چهارشنبه، باید منتظر ما باشی."

در نظر کاترین یک مهمانی رقص نیز نمی‌توانست به اندازه این گردش مختصر لذت‌بخش باشد، و به شدت اشتیاق دیدار وودزتون را احساس می‌نمود. هنگامی که یکساعت پس از آن، هانری با چکمه و پالتو به اتاقی رفت که او و النور سرگرم گفتگو بودند، هنوز هم قلب کاترین سرشار از خوشحالی بود. هانری گفت، "خانم‌های جوان، آمده‌ام که در کمال وظیفه‌شناسی یادآور شوم خوشی‌های ما در این دنیا همواره باید برقرار باشد، و اکثراً" ما آنها را به ضرر خود خریداری کرده، پول واقعی حاضرآماده‌ای را برای اسناد آینده می‌پردازیم، که احتمالاً" چندان هم درست به نظر نمی‌رسد. خود من به عنوان شاهد اینجا حاضرآماده هستم. برای آنکه با رضایت دیدار شما در روز چهارشنبه در وودزتون امیدوار شده‌ام، و به این دلیل اگر هوا مساعد نباشد، یا آنکه بیست دلیل دیگر هم روی دهد، باز هم نباید تغییری در برنامه ما پیش بیاید و از اینرو تصمیم گرفته‌ام دو روز زودتر حرکت کنم."

کاترین پرسید، "باید بروید! چرا؟"

"چرا! چطور می‌توانید چنین سئوالی را مطرح کنید؟ برای اینکه برای جلوگیری از وحشت و دیوانگی مستخدم پیر خود، نباید هیچ فرصتی را از دست بدهم، برای اینکه باید راه بیافتم، تا غذای کافی برای شما آماده کنم."

"اوه! شوخی نمی‌کنید!"

"نه، و متأسفانه همینطور است - چونکه خودم بیشتر دلم می‌خواست که می‌ماندم."

"ولی بعد از صحبت‌های ژنرال، چطور می‌توانید این حرفها را بزنید؟ او که شخصاً" از شما خواسته بود اصلاً" خودتان را به

درد سر نیاندازید ، برای اینکه همه وسائل لازم را پیش‌بینی کرده .
 " هانری تنها به لبخندی اکتفا نمود . کاترین گفت ،
 " یقین دارم این تدارکات برای خواهر شما و من ضروری نیست .
 شما که باید اینرا خوب بدانید ، و ژنرال تاکید کرد که شما اصلا"
 در فکر هیچ چیز نباشید : از آن گذشته ، حتی اگر نصف این صحبت‌ها
 را هم مطرح نکرده بود ، ولی همیشه آنقدر غذای لذیذ و فراوانی
 در منزل حاضر آماده می‌باشد ، که یکروز بی‌غذائی کشیدن اصلا"
 اهمیتی نخواهد داشت . "

" ای‌کاش به خاطر او و خودم ، منم می‌توانستم مثل شما استدلال
 کنم . خدانگهدار . فردا که روز یکشنبه است ، النور ، و من فردا
 بر نمی‌گردم . "

هانری رفت ، و با رفتن او کاترین در کمال سادگی در قضاوت
 خود نسبت به او دچار تردید گشت ، ولی اندکی بعد قبول کرد که
 حق با او می‌باشد و با آنکه از رفتن او ناراحت شده بود ولی ارزش
 ویژه‌ای برای او در نظر خود مجسم نمود . اما غیرقابل‌درک بودن
 رفتار ژنرال در اندیشه او شدیداً " جای گرفته بود . کاترین پیش از
 آن متوجه وسواس ژنرال نسبت به صرف غذا شده و چندین بار آن
 وسواس را مشاهده نموده بود . ولی چرا باید ژنرال صحبت مثبتی
 را مطرح کرده و مقصود دیگری از مطرح نمودن آن داشته باشد ،
 مطلقاً بود غیرقابل توجیه ! در آن شرایط ، چگونه امکان دارد مردم
 را شناخت ؟ چرا فقط هانری توانسته بود مقصود پدرش را متوجه شود ؟
 از شنبه تا چهارشنبه ، آنها بهر حال از دیدار هانری محروم
 می‌شدند . این آخرین قسمت هر کدام از تفکرات آنها محسوب می‌شد :
 نامه کاپیتان تیلنی قطعاً " در غیبت هانری از راه می‌رسید ، و کاترین
 یقین داشت که روز چهارشنبه هوا آفتابی نخواهد بود . گذشته ، حال ،
 و آینده به گونه‌ای برابر در پرده‌ای از ابهام پنهان گشته بودند .

برادر کاترین به ناکامی کشانده شده، و از دست دادن دوستی ایزابلا برای خود او بسی عظیم به نظر می‌رسید، و حال و حوصله النور در غیاب برادرش پیوسته دستخوش تغییر می‌گشت!

"کدامین دلخوشی و سرگرمی برایش باقی مانده بود؟ از بیشه‌زار و جنگل خسته شده بود - ملایمتی یکنواخت و خشک، و آن قصر قدیمی به نوبه خود دیگر بجز یک اقامتگاه مسکونی هیچگونه جذابیتی برایش نداشت. خاطرات دردناک و احمقانه جستجوی اسرار نامعلوم که گهگاه تازه شده و به یاد می‌آورد تنها هیچجانی بود که از ملاحظه آن ساختمان قدیمی به او دست می‌داد. دگرگونی افکار او حیرت‌آور به نظر می‌رسید! او که همواره اشتیاق دیدار و سکونت در یک قصر قدیمی را داشت! اکنون هیچگونه اشتیاقی از آن آسایش و آرامشی که در آن مشاهده می‌نمود برایش باقی نمانده و آن ساختمان در نظرش چیزی شبیه خانه شخصی او در فولرتون جلوه می‌کرد، ولی کمی بهتر از آن: فولرتون چندان بدون عیب نبود، در حالیکه وودز تون احتمالاً "بدور از هرگونه کمبودی عیان خواهد گردید. آیا روز چهارشنبه هرگز فرا خواهد رسید!

روز چهارشنبه فرا رسید، و دقیقاً "هنگامی فرا رسید که کاسه صبر او لبریز شده بود. چهارشنبه فرا رسید - با چهره‌ای قشنگ و آفتابی - و کاترین هوا را حس کرد. در ساعت ده بامداد، یک دلحان چهاراسب، آن دونفر خانم را از کلیسای قدیمی به حرکت درآورد، و پس از پیمودن یک مسیر لذت‌بخش تقریباً "بیست مایلی، به دهکده وسیع و پرجمعیت وودز تون رسیدند، دهکده‌ای که موقعیت قشنگی داشت.

کاترین خجالت می‌کشید قشنگی آن دهکده را به زبان آورد، چرا که ژنرال در نظر داشت، از آنکه آن سرزمین بدون هیچگونه پستی و بلندی بوده و منطقه کوچکی می‌باشد از کاترین عذرخواهی نماید.

ولی کاترین در وجود خود آن دهکده را بر هرکدام از سایر مناطقی که قبلاً دیده بود ترجیح می‌داد، و بر هرکدام از آن خانه‌های روستائی منظم و مرتب به دیدهٔ تحسین نگریسته، و با حیرت از کنار مغازه‌های کوچک شمع‌سازی آن می‌گذشت.

در انتهای دورتر دهکده، یک خانه قشنگ نوسازی که پوشش بیرونی آن از سنگ سفید ساخته شده بود، به فاصله مشخصی از سایر منازل جلب توجه می‌کرد، که به شکل نیمدایره بوده و درهای سبز آن کاملاً آنرا متمایز می‌نمود. همچنانکه سوار بر دلیجان در جهت آن خانه قشنگ پیش می‌رفتند، هانری به همراه دوستان اوقات مجردی خود در آستانه درآماده استقبال از آنها بود.

با ورود به داخل خانه افکار کاترین آنچنان دستخوش هیجان گشته بود که نمی‌دانست چگونه به داخل آن نگاه کند و آنهمه حرف‌های گفتنی را چگونه بیان نماید، تا آنکه ژنرال نظر او را جویا گشت، و او نمی‌توانست عقیده‌اش را در مورد سالنی که در آن نشسته بودند به زبان آورد. نگاهی به اطراف آن سالن افکنده و قشنگی و راحتی‌اش را استنباط نمود. اما از اظهار آن عقیده خودداری ورزیده و ستایش کم حرارت او ژنرال را ناامید ساخت.

ژنرال گفت، "نمی‌توانیم از این خانه به عنوان یک خانه خوب نام ببریم. درصدد مقایسه این خانه با خانه‌های فولرتون و نورت هنگر نیز نیستیم — به عنوان یک اقامتگاه کوچک و شخصی به آن نگاه می‌کنیم که برای سکونت مناسب می‌باشد. در مجموع از همه‌گونه تجهیزات برخوردار است و به عبارت دیگر یقین دارم کمتر خانه‌ای در روستاها پیدا میشود که به اندازه نصف این خانه قشنگی داشته باشد. بهر حال شاید زیاد هم مجهز به نظر نرسد. من هم چندان اصراری ندارم، و بهر حال می‌توان دلائلی آورد که حاکی از عیب و نقص آن باشد."

کاترین قسمت اعظم آن سخنرانی را نشنید تا استنباطی درست و یا نادرست داشته باشد و به دنبال آن موضوع صحبت به سایر امور کشانده شد و هانری می‌کوشید تا موضوع صحبت را عوض نماید، و در همان لحظه مستخدم او یک سینی پر از خوراکی‌ها و نوشابه‌هایی که برای تجدید قوا ضروری به نظر می‌رسید، به داخل سالن آورد. آثار رضایت خاطر تا حدودی از چهره ژنرال خوانده می‌شد، و کاترین با تمام وجود و از صمیم قلب احساس آسایش می‌نمود.

سالنی که در آن نشسته بودند با ابعاد مناسب سالن آرامش‌بخشی بود، و به عنوان سالن غذاخوری به شکل قشنگی تزئین شده بود. هنگامی که به قصد بازدید از سایر قسمت‌ها از جای خود برخاستند نخستین قسمتی که مورد بازدید قرار گرفت، آپارتمان صاحب آن خانه بود که در نهایت ظرافت و نظافت آماده شده و پس از آن به سالن عمومی رفتند که هرچند بدون وسائل و مبلمان ولی بی اندازه مورد توجه کاترین قرار گرفته و موجبات خوشنودی ژنرال را فراهم آورد. اتاقی بود با ابعاد متناسب و پنجره‌های بلندی که تا سطح زمین امتداد داشت، و از داخل پنجره‌های آن دورنمای محوطه بیرون به خوبی مشاهده می‌شد، هرچند که فقط محدوده ۶۰ سرسبز روی چمن‌ها قابل دیدن بود. کاترین در همان لحظه با تمام سادگی و خلوص نیت لب به ستایش گشود. "اوه! آقای تیلنی چرا این اتاق را مفروش و آماده نمی‌کنید؟ خیلی حیف است که مفروش نشده! یکی از قشنگترین اتاق‌هایی است که در عمرم تا بحال دیده‌ام. یکی از قشنگترین اتاق‌های این دنیا!"

ژنرال با لبخند رضایت‌بخشی گفت، "تعهد می‌کنم که با سرعت هرچه تمامتر مبلمان آن تکمیل شود؛ این اتاق فقط در انتظار سلیقه یک خانم می‌باشد!"

"خوب، اگر این خانه به من تعلق داشت، هیچ‌کدام از اتاق‌های

دیگر را به عنوان سالن عمومی انتخاب نمی‌کردم. اوه! چه خانه روستائی کوچک و قشنگی در میان آن درختها وجود دارد - باید درختهای سیب باشند! آن خانه روستائی خیلی قشنگ است!"

"از آن خوشتان می‌آید - به عنوان یک صحنه قشنگ تأیید می‌کنید - خوب کافی است. هانری، یادت باشد در مورد آن با رابینسون صحبت کنی. آن خانه روستائی باید سر جایش باقی بماند." این‌گونه تعارفات استنباط کاترین را متوجه نکته‌هایی نمود، و خیلی زود سکوت اختیار کرد، و با وجود آنکه ژنرال اشاره‌هایی در مورد رنگ‌آمیزی و تابلوها و سایر وسائل را به میان کشید، ولی نتوانست به عنوان یک عقیده کلی مطلبی از کاترین بیرون بکشد. تاثیر وسائل تازه و هوای تازه، بهر حال برای برطرف نمودن این معاشرت‌های آشفته‌کننده عمیق بود، و با رسیدن به قسمت‌های تزئین شده آن خانه، که از دو پیاده‌رو در دو طرف محوطه چمن‌کاری تشکیل شده بود، سلیقه هانری که از ششماه قبل روی آن زحمت کشیده آشکار گشت، و کاترین آنجا را قشنگ‌ترین زمینی دید که تا بحال در عمرش دیده بود، هرچند که ارتفاع بوته‌ها از ارتفاع شمشاد‌های بریده شده تجاوز نمی‌کرد.

گردشی در چمن‌زارهای اطراف، و عبور از وسط دهکده، با سرکشی به محل نگهداری اسبها و بررسی چند مورد عمرانی، و مبادرت به بازی با توپ و وسائل مختلف، آنها را به ساعت چهار بعدازظهر هدایت کرد، در حالیکه کاترین اصلاً "تصور نمی‌کرد ساعت حتی به سه بعدازظهر رسیده باشد. در ساعت چهار بعدازظهر آماده صرف غذا شدند، و در ساعت شش بعدازظهر به قصد بازگشت عازم گردیدند. هرگز هیچکدام از روزهای زندگی بدان سرعت سپری نگشته بود!

کاترین متوجه شد غذاهائی که برای صرف ناهار تدارک شده

بود کوچکترین تعجیبی در ژنرال به وجود نیاورد، حتی از آنکه از گوشت سرد خبری در گوشه میز نبود و به آن سو نگاه می‌کرد مطلبی را اشاره ننمود. دختر و پسر او نظر متفاوتی در مورد غذا داشتند. آنها هرگز او را در هیچ‌کجا ندیده بودند که با اشتهای کامل غذا میل نماید مگر از روی میز غذاخوری منزل خودش، و هرگز پیش از آن ندیده بودند که نسبت به کره آب شده اعتراضی ننماید.

در ساعت شش بعد از ظهر پس از آنکه ژنرال قهوه‌اش را صرف نمود، یکبار دیگر در داخل دلیجان قرار گرفتند، و آهنگ رفتار ژنرال در تمام مدت آن گردش آنچنان رضایتبخش، و اندیشه‌کاترین از بابت انتظارات ژنرال آنچنان پر از اطمینان بود که، دقیقاً "می‌توانست آرزوهایش را در مورد پسرش اعتماد ببخشد. کاترین در حالی وودز تون را ترک می‌کرد که هیچگونه تصویری از آنکه چگونه و چه موقع احتمالاً "به آنجا دوباره باز خواهد گشت، نداشت.

فصل بیست و هفت

بهمراه صبح روز بعد نامه بسیار غیرمنتظره‌ای از ایزابلا رسید که مضمونی به شرح زیر داشت :

بات ، آوریل —

کاترین بسیار عزیزم ،

با خوشحالی فراوان دو نامه‌ای که برایم ارسال داشته بودی به دستم رسید ، و بی‌اندازه به خاطر دیر جواب دادن به آنها عذرخواهی می‌کنم . شدیداً " از تنبلی خودم شرمندهام ، ولی در این شهر لعنتی برای انجام هیچ کاری وقت کافی وجود ندارد . درست از روزی که بات را ترک کردی هر روز قلم به دست می‌گرفتم تا نامه‌ای برایت بنویسم ، اما مرتباً " یک گرفتاری و مزاحمت احمقانه مانع نوشتن نامه می‌شد .

خواهش می‌کنم هرچه زودتر برایم نامه بنویس و آنرا مستقیماً "

به آدرس منزل خودم بفرست . به یاری خداوند ، فردا قرار است ما این منطقه شوم را ترک کنیم . پس از رفتن تو ، من دیگر در اینجا هیچ دلخوشی نداشتم - گرد و خاک که دیگر جای خود دارد ، و با هرکسی که حرف می‌زنی خیال رفتن دارد . یقین دارم اگر می‌توانستم ترا ببینم بقیه مسائل برایم اهمیتی نداشت ، چونکه تو بیشتر از هر کسی در این دنیا برای من عزیزی . خیلی نگران برادر عزیزت می‌باشم . از وقتی که به آکسفورد عزیمت کرده هیچ نامه‌ای برایم ننوشته ، و از آن می‌ترسم که سوءتفاهمی پیش آمده باشد . وساطت‌های دوستانه تو مسائل را حل خواهد کرد : او تنها مردی است که در عمرم دوست داشتم و دارم ، و امیدوارم بتوانی این مطلب را به او بفهمانی . مدهای بهاره تا حدودی به بازار آمده‌اند ، و کلاه‌ها آنقدر شکل وحشتناکی به خود گرفته‌اند که نمی‌توانی تصور کنی .

امیدوارم در آنجا اوقات خوشی را بگذرانی ، ولی متاسفم که اصلاً " به فکر من نیستی . از خانواده‌ای که فعلاً " مهمان آنها هستی حرفی نمی‌زنم ، زیرا دلم نمی‌خواهد بدجنسی کرده ، یا طرزتفکرت را نسبت به کسانی که به آنها احترام می‌گذاری تغییر دهم . اما اعتماد به کسانی که آنها را نمی‌شناسی بسیار مشکل است ، و هیچکدام از مردهای جوان در دو روز مختلف حرف یکسانی نمی‌زنند . خوشحالم اطلاع بدهم آن مرد جوانی که شخصاً " بیشتر از همه از او تنفر داشتم ، از بات رفته است . با این توضیحات حتماً " متوجه خواهی شد که مقصودم همان کاپیتان تیلنی است ، که اگر به خاطر داشته باشی ، به طور بی‌سابقه‌ای درصداذیت کردن من بود و قبل از اینکه از اینجا بروی موضوع را فهمیده بودی . بعد از رفتن تو رفتارش خیلی بدتر شد ، و مثل سایه مرا تعقیب می‌کرد . خیلی از دخترها احتمالاً " به دام او می‌افتادند ، چونکه بیش از حد سماجت به خرج می‌داد ، ولی من این جنس رذل را به خوبی می‌شناسم . دو روز پیش به قرارگاه

خودش برگشت ، و من یقین دارم که دیگر هرگز دچار مزاحمت‌های او نخواهم شد . او یکی از احمق‌ترین آدم‌هایی است که تابحال به عرم دیده بودم ، و خیلی هم از او متنفر بودم . در آن دو روز آخر مرتباً " به دنبال شارلوت دیویس بود : من از کج سلیقگی اش دلم می‌سوخت ، اما اصلاً" توجهی نداشتم .

آخرین دفعه‌ای که یکدیگر را دیدیم در خیابان بات * بود ، و من فوراً " به داخل یک فروشگاه رفتم تا شاید نتواند با من حرف بزند ، حتی دلم نمی‌خواست به او نگاه کنم . آنوقت به مهمانخانه رفت ، ولی اگر دنیا را هم به من می‌بخشیدند حاضر نبودم به دنبالش راه بیافتم . تضاد وحشتناکی میان او و برادرت وجود دارد ! خواهش می‌کنم هرچه زودتر از احوال برادرت مرا باخبر کن - خیلی برایش نگرانم . وقتی که از اینجا می‌رفت خیلی ناراحت به نظر می‌رسید ، مثل اینکه سرما خورده بود ، یا اینکه روحیه‌اش را باخته بود . خودم شخصاً " نامه‌ای برایش خواهم نوشت ، ولی آدرسش را گم کرده‌ام ، و همانطور که اشاره کردم ، از آن می‌ترسم که مبادا رفتار مرا بدجوری تعبیر کرده باشد . خواهش می‌کنم همه چیز را همانطور که دلش می‌خواهد برایش شرح بده ، در غیر اینصورت ، اگر هنوز هم در شک و تردید بسر می‌برد ، با نوشتن یک خط‌نامه به من ، یا دفعه بعد که به شهر می‌آید با یک احوال‌پرسی ، همه چیز به جای اولش برمی‌گردد . خیلی وقت است که سری به مهمانخانه و اطراف چشمه‌ها نزده‌ام ، هیچ نمایشنامه‌ای را هم تماشا نکرده‌ام ، فقط شب گذشته که به همراه افراد خانواده هاج * به یک مجلس رقص رفتیم که بلیط آنهم نیم‌بها بود : آنها سربه‌سر من گذاشته بودند ، و من تصمیم گرفتم برای بستن دهان آنها خودم را در خانه زندانی نکنم که خیال نکنند

*Bath Street

**Hodge

به خاطر رفتن تیلنی از آن اطوارها درمی آورم . اتفاقاً " نزدیک افراد خانواده میشل * نشسته بودیم ، و آنها وانمود می کردند که کاملاً " از دیدن ما به تعجب افتاده اند . من از اخلاق آنها خبر داشتم : یک موقعی با من بی نزاکتی کرده بودند ، ولی حالا همه آنها اظهار دوستی می کنند ، اما من آنقدر احمق نیستم که گول آنها را بخورم . تو خودت می دانی که چه روح پاک و پاکیزه ای در من هست . آن میشل ** سعی کرده بود کلاهش را مثل کلاه من درست کند ، چونکه یک هفته قبل که به کنسرت رفته بودم آنطور کلاه گذاشته بودم ، اما نتوانسته بود درست و حسابی تقلید کند - مثل این بود که فقط به صورت من می آمد ، گمانم یک موقعی دست کم تیلنی آنرا به من گفت ، و می گفت که همه چشمها به صورت من دوخته شده ، ولی او آخرین مردی است که حرفش را اصلاً " نمی توانم باور کنم .

این روزها فقط لباسهای قرمز رنگ می پوشم : می دانم که در آن لباسها قیافه ام قشنگ نمی شود ، ولی اشکالی ندارد - رنگ قرمز مورد علاقه برادر عزیزت می باشد . کاترین شیرین من ، عزیزترین عزیز من ، هیچ فرصتی را از دست نده ، و هرچه سریع تر برای او و برای من نامه بنویس .

دوستدار تو ،

چنین کوشش ساختگی و سطحی حتی در کاترین هم نمی توانست اثربخش باشد . جمله های نامربوط ، متناقض ، و تصنعی آن را کاترین از همان سطرهای اولیه استنباط نمود . از رفتار ایزابلا احساس شرمساری می کرد ، و شرمسار از آن بود که تابحال دوستش داشته . مشغله ها و سرگرمی های او در دل بستگی به این و آن اکنون همانند

*Mitchell

**Anne

عذرخواهی‌های تو خالی و بی‌اساسش تنفر کاترین را برانگیخته ، خواسته‌هایش را گستاخانه متجلی می‌ساخت . " از طرف او به جیمز نامه بنویسم ! نه ، جیمز هرگز دیگر اسم ایزابلا را از زبان کاترین نخواهد شنید . "

با بازگشتن هانری از وودز تون ، کاترین او و النور را از سلامت برادرشان مطلع نموده و از صمیم قلب به آنان تبریک گفت ، و با تاکید فراوان قسمتهای مهم نامه ایزابلا را با صدای بلند برای آنها خواند . هنگامی که خواندن نامه به پایان رسید ، با صدای بلند گفت ، " تا همینجا هم برای ایزابلا کافی است ، که از صمیمت همه ما سوءاستفاده کرده ! گمانم مرا آدم احمقی تصور می‌کند ، در غیر اینصورت چنین نامه‌ای برایم نمی‌نوشت . ولی شاید این نامه شخصیت او را بیشتر از آنچه در مغز خودم تصور می‌کردم برایم آشکار می‌سازد . حالا مقصودش را خوب می‌فهمم . او یک زن هرزه عشوه‌گر است و حيله‌هایش بی‌نتیجه مانده . اصلا " خیال نمی‌کنم تابحال هم ارزشی چه برای برادرم و چه برای خودم قائل بوده ، و ای‌کاش هیچوقت با او آشنا نشده بودم . "

هانری گفت ، " به زودی آنطور خواهد شد که انگار اصلا " او را نمی‌شناسید . "

" فقط یک مطلب را نفهمیدم . می‌دانستم نقشه‌هایی برای کاپیتان تیلنی در سر دارد که نتوانست آنها را به ثمر برساند ، ولی نفهمیدم چرا کاپیتان تیلنی در تمام طول این مدت آلت دست او قرار گرفته بود . چرا بایستی آنچنان به او روی خوش نشان می‌داد تا آنکه ایزابلا با برادرم به مشاجره برخاسته ، و آنوقت به دنبال کار خودش می‌رفت؟ "

" من از انگیزه‌های فردریک آگاهی زیادی ندارم ، تا بتوانم اظهار کنم . او هم مثل دوشیزه تورپ حماقت‌های مخصوص به خودش را دارد ، و تنها فرقی که با هم دارند آنست که عقلش بیشتر از او

می‌باشد، و بهر حال هنوز هم صدمه‌های به‌او وارد نکرده‌اند. اگر عکس‌العمل‌های ناشی از رفتار او هنوز هم نظر مساعدی را در شما ایجاد نمی‌کند، پس بهتر است به دنبال دلائل آن نرویم.

"پس به نظر شما او اصلاً" توجهی به ایزابلا نداشته؟"

"من به این نتیجه رسیده‌ام که اصلاً" توجهی به ایزابلا نداشته."

"و فقط برای سرگرمی نقش بازی می‌کرده؟"

هانری سرش را به علامت تأیید پائین آورد.

"خوب، پس، باید اضافه کنم که اصلاً" از او خوشم نمی‌آید.

با وجود اینکه به این ترتیب به نفع ما تمام شده، ولی با اینحال از او خوشم نمی‌آید. با وقایعی که پیش آمده، ضرر چندانی متوجه هیچکس نشده، چونکه تصور نمی‌کنم ایزابلا اصلاً" قلبی داشته باشد که آنرا از دست داده باشد. ولی، می‌توانید تصورش را بکنید که اگر ایزابلا را به شدت عاشق خودش کرده بود چه پیش می‌آمد؟"

"اما پیش از هر چیز ما باید ببینیم آیا ایزابلا اصلاً" قلبی در وجودش دارد که آنرا از دست بدهد - در آن صورت اصلاً" موجود دیگری جلوه می‌کرد، و در نتیجه طور دیگری با کاپیتان تیلنی برخورد می‌نمود."

"کاملاً" طبیعی است که شما از برادرستان حمایت می‌کنید."

"و اگر شما هم از برادرستان حمایت کنید، طبیعی است که از سوءرفتار دوشیزه تورپ ناراحت بشوید. ولی فکر شما با یک اصل اساسی وابستگی پر شده و به این ترتیب با خونسردی نمی‌توانید از منافع خانوادگی دفاع کرده، و در غیر این صورت به موضوع تلافی جوئی فکر می‌کنید."

وجود کاترین را بیش از پیش احساس تلخی انباشته می‌نمود. خطاهای فردریک نمی‌توانست به آسانی قابل اغماض باشد، در حالیکه

هانری می‌کوشید رفتار او را موجه بنمایاند. کاترین تصمیم گرفت پاسخی برای نامه ایزابلا تهیه نکند، و کوشید حتی اندیشه‌اش را نیز در آن جهت مشغول نسازد.



فصل بیست و هشت

چند روز بعد ، ژنرال به خاطر انجام کاری مجبور شد برای مدت یک هفته به لندن عزیمت نماید ، و هنگامی که نورت هنگر را ترک می‌گفت از آنکه ترک مصاحبت دوشیزه مورلند حتی برای یک ساعت هم در نظرش دشوار می‌نمود صمیمانه اظهار تاسف کرده ، با نگرانی فراوان پیوسته به فرزندان خود توصیه می‌نمود که در جهت راحتی و آسایش و سرگرم نمودن او از هیچگونه کوششی در غیاب او فروگذار ننمایند .

عزیمت ژنرال برای نخستین بار این اعتقاد را در کاترین تقویت نمود که غیبت یک انسان احتمالاً " گاه‌گاهی به عنوان یک منفعت می‌تواند تلقی گردد . فرصت مناسبی برای آسایش خیال و راحتی کامل فراهم گردیده بود ، آزادی عمل در اتخاذ هرگونه تصمیم ، قهقهه‌های نامحدود ، صرف غذا فارغ از زمان و مکان معین ، پیاده‌روی در هر زمان و در هر مکان ، گذراندن اوقات خود در کمال راحتی و رفع خستگی هر وقت که لزوم آن احساس شود ، کاترین را در مجموع

از محدودیتی که وجود ژنرال بر او تحمیل می نمود آگاه ساخت ، و از آن فرصت طلائی که اتفاق افتاده بود بی نهایت احساس مسرت می نمود . چنان آسایش و چنان مسرتی باعث آن شد که پیوسته بر شدت علاقه او به آن منطقه و به آن آدم ها افزوده گردد ، و آرزوی رفتن از آنجا را از سر بدر کرده ، و شخصا " آنچنان مورد علاقه قرار بگیرد که آنها نیز به نوبه خود رفتن او را ناخوشایند تلقی نمایند . در مجموع در هر لحظه از هر روزی که می گذشت بیش از پیش احساس خوشبختی و مسرت می کرد .

قبل از آنکه ژنرال از مسافرت بازگردد کاترین هفته چهارم را در اقامتگاه او سپری ساخت . هفته چهارم به پایان رسید ، و شاید اگر بیش از آن در آنجا اقامت می نمود رفتار او را بر بی فکری و بدون اجازه تلقی می نمودند . هرگاه که بدان می اندیشید احساس اندوه می کرد ، و بی صبرانه می خواست هرچه زودتر از چنان عذاب فکری آسوده گردد ، بدین جهت اندکی بعد تصمیم گرفت بیدرنگ در آن مورد با النور مشورت نماید ، و پیشنهاد کند که رفته رفته برای عزیمت آماده شده و عقیده او را در این مورد و در مورد راهنمایی او جویا گردد .

با درک این مطلب که با هدر دادن وقت بیشتر ، احتمالا " در طرح آن موضوع ناخوشایند دچار اشکالی نگردد ، از نخستین فرصتی که بطور ناگهانی پیش آمده و النور را به تنهایی پیدا نموده بود ، درست هنگامی که النور در زمینه متفرقه ای صحبت هائسی را مطرح می ساخت استفاده کرده و بیدرنگ موضوع ضرورت رفتنش را از آنجا به میان کشید .

النور نگاهی به او افکنده و علاقه اش را نسبت به او اعلام داشت . " او امیدوار بود که بیشتر از آن از مصاحبت و دوستی کاترین بهره مند گردد - (احتمالا " بر اثر تمایلات درونی خود) بی جهت تصور می کرد

که کاترین به او قول داده است تا مدت بیشتری را نزد آنها سپری نماید - و فقط در این اندیشه بود که اگر آقا و خانم مورلند از شادمانی او در ارتباط با ماندن کاترین نزد آنها آگاه بودند، قطعاً "اصراری در بازگشت کاترین از خود ظاهر نمی‌ساختند."

کاترین توضیح داد که، "اوه! در آن مورد پاپا و ماما هیچگونه عجله‌ای ندارند. رضایت خاطر آنها در آن خواهد بود که خوشحالی من تا هر مدتی که به درازا می‌کشد ادامه داشته باشد."

"پس چرا با این عجله می‌خواهید از پیش ما بروید؟"

"اوه! برای آنکه مدت خیلی زیادی است که در اینجا مانده‌ام." "نه، اگر بتوانید چنین کلماتی را به زبان بیاورید، در آن صورت اصلاً" به شما اصرار نخواهم کرد. اگر خیال می‌کنید مدت زیادی - "اوه! نه، مقصودم آن نبود. اگر راحتی و مسرت خودم مطرح باشد، خیلی بیشتر از اینها می‌توانستم در اینجا نزد شما بمانم." و بالاخره قرار بر آن شد که دوران اقامت او در آنجا باز هم تمدید گردد. با برطرف شدن مسرت‌انگیز آن دلیل مربوط به احساس ناراحتی، از فشار طرف مقابل نیز به همان اندازه کاسته گردید. صمیمیت، صداقت گفتار و کردار النور برای محبور نمودن کاترین به اقامت بیشتر، و نگاه‌های سپاسگزار هانری که حاکی از خوشحالی اقامت طولانی‌تر او بود، همگی بیانگر اهمیت وجود کاترین در میان جمع آنان بود، و آنچنان اشتیاقی در کاترین به وجود آورد که تفکر آدمی قادر به اندازه‌گیری آن نمی‌باشد.

کاترین - تقریباً "همواره - به این نتیجه رسیده بود که هانری عاشقانه او را دوست می‌دارد، و باز هم دریافته بود که پدر و خواهر هانری نیز به او علاقمند شده‌اند آنچنانکه آرزوی آنها را دارند که کاترین همیشه پیش آنها زندگی کند. با اعتقاد بر این حقایق، تردیدها و نگرانی‌های کاترین صرفاً "به شکل ناراحتی‌های تفریحی

ظاهر می‌گشتند .

هانری قادر نبود از دستورات پدرش دایر بر ماندن پیش خانم‌ها ، در طول مدتی که وی جهت انجام کارهایش به لندن رفته بود اطاعت نماید ، زیرا قرار ملاقات‌هاییکه با مقامات منطقه ووزد تون قبلا" گذاشته شده بود وی را ملزم می‌نمود که از شنبه به مدت دو روز از آنها جدا شود .

نبودن هانری در این زمان ، همانند موقعی که ژنرال شخصا" در آن ساختمان قدیمی حضور داشت جلوه می‌نمود . غیبت هانری از میزان خوشحالی آنها می‌کاست ، ولی آرامش آنها را برهم نمی‌زد ، و آن دو دختر جوان با توافق بر سر مشغول نمودن خود و تحکیم رابطه صمیمیت میان خود ، به این واقعیت پی بردند که دونفری به اندازه کافی نسبت به یکدیگر مونس و همدم مهربانی می‌باشند بطوری که در همان روز عزیمت هانری ، پس از صرف شام تا دیروقت با یکدیگر سرگرم گفتگو بوده و هنگامی که سالن غذاخوری را ترک می‌گفتند زنگ ساعت یازده بعدازظهر را اعلام داشت .

تازه به بالای پله‌های سالن رسیده بودند ، و تا آنجا که ضخامت دیوارهای ساختمان قدیمی اجازه می‌داد ، صدای دلچجانی را شنیدند که به سمت در ورودی قصر قدیمی نزدیک می‌شد ، و لحظاتی بعد با برخاستن صدای بلند زنگ در ، استنباط آنان به حقیقت پیوست . پس از آنکه پریشانی تعجب‌آمیز لحظات نخستین در قالب عبارت ، "خدای بزرگ! چه اتفاقی پیش آمده؟" سپری گشت ، اندکی بعد النور تشخیص داد که برادر بزرگترش آمده ، که ورود او همیشه بطور ناگهانی صورت می‌گرفت ، و بدان جهت سریعا" از پله‌ها پائین دوید تا به او خوش‌آمد بگوید .

کاترین به طرف اتاق خودش رفت ، با این تصمیم که تا سرحد امکان از آشنائی بیشتر با کاپیتان تیلنی احتراز کرده ، و سعی نماید

آرامش خود را درقبال تاثیر نادرستی که در او نهاده حفظ کند ، و خود را متقاعد ساخت که او آنچنان مرد محترمی نمی باشد که بتواند مورد تائید او قرار گیرد و همان بهتر که تحت آن شرایط اصلا " با هم روبرو نشوند چرا که هرگونه رویارویی باعث بروز ناراحتی خواهد گردید . کاترین یقین داشت که کاپیتان تیلنی هرگز از دوشیزه تورپ صحبتی به میان نخواهد آورد ، و درواقع به علت سهمی که در آن ماجرا داشته شرمزده شده ، و از اینرو خطری در آن مورد وجود ندارد . ضمنا " بر این تصور بود که تا آنجا که از صحبت ها و صحنه های مربوط به منطقه بات اشاره ای مطرح نشود ، او قادر خواهد شد در برخورد با کاپیتان تیلنی بسیار مودبانه رفتار نماید .

در اندیشه اینگونه ملاحظات مدت زمانی سپری گشت ، و قطعا " به نفع کاپیتان تیلنی می شد که النور از دیدنش خوشحال شده ، و حرفهای فراوانی برای گفتن داشته باشد ، زیرا تقریبا " نیم ساعت بود که ظاهرا " از ورود او می گذشت ، و النور هنوز به طبقه بالا نیامده بود .

در همان لحظه احساس کرد صدای پای النور را در سرسرا می شنود ، و به صدای آن گوش فراداد ، ولی سکوت بر همه جا حکمفرما بود . در هر حال بندرت امکان داشت که صدای پای او را متوجه نشود ، و در همان لحظه صدای حرکتی را متوجه شد که به طرف در اتاق او نزدیک می شد و او را دچار وحشت نمود . مثل آن بود که کسی بی جهت بطرف اتاق او حرکت می کرد - و لحظه ای بعد تکان کوچکی روی قفل در ثابت کرد که کسی دستگیره را گرفته است . از تصور آنکه کسی با احتیاط بسیار زیاد به طرف اتاق او می آمد لرزه مختصری بر اندامش افتاد ، ولی با اراده ای حاکی از آنکه از بروز علائم هشدار دهنده جلوگیری به عمل آورده ، یا آنکه مانع شدت یافتن تصورات نادرست بشود ، به آهستگی قدم به جلو نهاد ، و در را باز کرد . النور ، و فقط

النور آنجا ایستاده بود. قلب کاترین به آرامش دست یافت، ولی فقط برای یک لحظه. زیرا رنگ از رخسار النور پریده، و بدنش دچار ارتعاش گشته بود. با وجود آنکه قصد وارد شدن به اتاق او را داشت ولی به نظر می‌رسید که به آسانی نمی‌توانست خود را راضی به آن اقدام نماید، و توانائی حرف زدن نداشت.

کاترین با تصور آنکه مشکلی برای کاپیتان تیلنی پیش آمده باشد، تنها توانست با سکوت ناشی از نگرانی خود او را وادار به نشستن نماید، و با دستمال مرطوب اطراف گونه‌ها و شقیقه‌هایش را نوازش دهد. نخستین کلمات پیوسته النور پس از آن آشفتگی به این ترتیب طنین افکند:

"کاترین عزیز من، شما نباید - جدا - نباید - حالم خوبست. این مهربانی دیوانه‌ام می‌کند - خیلی برایم دشوار است - برای رساندن یک پیغامی پیش شما آمدم!"
 "پیغام! برای من!"
 "چطور بگویم! اوه! چطور بگویم!"

در این لحظه فکر تازه‌ای به مغز کاترین خطور کرد، و درحالی‌که رنگ رخسار او نیز همانند دوستش پریده بود، گفت، "پیغام از وودز تون!"

النور نگاه بسیار دلسوزانه‌ای به او افکنده، پاسخ داد، "اشتباه می‌کنید، اصلاً از وودز تون نیست، درواقع مربوط به پدرم می‌باشد." زبان النور به لکنت افتاد، و با اشاره به نام پدرش چشمانش را به زمین دوخت. بازنگشتن ژنرال بخودی خود برای فروریختن قلب کاترین کفایت می‌نمود، و برای مدت چندلحظه به سختی می‌توانست تصور نماید که خبری بدتر از آن هم می‌تواند وجود داشته باشد. النور هنوز هم نگاهش را به زمین دوخته، و درحالی‌که می‌کوشید بر خود تسلط یابد، با لحنی باثبات اندکی بعد ادامه داد: "شما

آنقدر انسان خوبی هستید که مرا به خاطر این خبر ناخوشایند که برایتان آورده‌ام خواهید بخشید: واقعا "دلم نمی‌خواست این خبر ناگوار را برایتان بازگو کنم. پس از آنچه که اخیرا" گذشته، پس از ارتباطی که اخیرا" میان ما برقرار شده - چقدر شخصا" احساس خوشحالی می‌کردم، چقدر از دوستی شما سپاسگذار بودم! - در مورد ادامه اقامتان در اینجا که هفته‌های متوالی اشتیاقش را داشتم، چطور می‌توانم به شما بگویم مهربانی شما قابل جبران نمی‌باشد - نشاط و خوشحالی ناشی از اقامت شما که در ما ایجاد گشته و افتخار معاشرت با شما در اینجا بایستی به نحوی جبران گردد - ولی نمی‌توانم کلمات مناسبی پیدا کنم. کاترین عزیز من، ما مجبوریم از یکدیگر جدا شویم. پدرم دست‌اندرکار امور خاصی شده که همه افراد خانواده را روز دوشنبه حرکت خواهد داد. ما باید به مدت دو هفته از اینجا دور باشیم. عذرخواهی و تشریح مطلب هر دو غیرممکن است. راجع به هیچکدام از آنها توضیحی نمی‌توانم بدهم."

کاترین تا آنجا که قدرت داشت می‌کوشید تا بر عواطف و احساسات خودش تسلط داشته باشد و با صدای بلندی اظهار داشت: "النوز عزیز من، اینقدر خودتان را ناراحت نکنید. حتما" کاری که پیش آمده اهمیت خاصی دارد. من هم از جدا شدن از یکدیگر بی‌نهایت متأسفم - که به این زودی و ناگهانی اتفاق افتاد. ولی اصلا" از آن دل شکسته نشدم، واقعا" دل شکسته نشدم. خودتان خوب می‌دانید که هر موقع لازم باشد می‌توانم به دیدارم از اینجا خاتمه ببخشم، از طرف دیگر شما می‌توانید پیش من بیایید. آیا هنگام بازگشت می‌توانید به فولرتون بیایید؟"

"کاترین، اختیار آن به دست خودم نیست."

"پس هر موقع که توانستید، بیایید."

النوز پاسخی نداد ، و افکار کاترین متوجه مطلب جالبتری بود . به طوری که پرسید : "روز دوشنبه به همین زودی ، و همه باید بروید . خوب ، یقین دارم - بهر حال تا آن روز منم خدا حافظی خواهم کرد . اصلا "لزومی ندارد که زودتر از شما حرکت کنم . نگران نباشید ، النور ، من می توانم با شما به راه بیافتم . چون پدر و مادرم اطلاعی از این مطلب ندارند ، به این ترتیب هیچ اشکالی ندارد . اگر نظر مرا بخواهی ، ژنرال می تواند یکی از مستخدم ها را تا نیمه راه به همراه من بفرستد - و از آنجا خودم تا سالیسبوری خواهم رفت ، و سپس تا منزل خودمان بیشتر از نه مایل فاصله نیست . "

"آه ، کاترین ! اگر اینطور بشود ، بیشتر قابل تحمل خواهد بود ، هر چند که به اندازه نصف احترام و محبتی که باید به شما بشود ، انجام نشده اما - چطور باید برایت بگویم ؟ - قرار بر آن است که شما فردا از اینجا بروید ، و حتی ساعت حرکت هم تعیین شده . دستورات لازم برای آماده شدن دلیجان داده شده و در ساعت هفت صبح قرار است به اینجا بیاید ، و هیچ مستخدمی هم همراه شما نخواهد بود . "

کاترین به روی صندلی نشست ، بدون آنکه حرفی بزند و نفس در سینه اش حبس شده بود . النور ادامه داد : "وقتی این پیغام را شنیدم ، اصلا "حال خودم را نمی دانستم ، و در این لحظه هیچگونه دلخوشی ، هیچگونه امیدی ندارم ، بهر حال خیلی از این بابت احساس شرمندگی می کنم - ولی لازم نیست از احساس خودم حرف بزنم . اوه ! حاضرم برای کاستن از این ناراحتی دست به هر کاری بزنم ! خدای مهربان ! پدر و مادران چه خواهند گفت ! وقتی از این راه دور و دراز پیش آنها برگردید ، با مشاهده آنکه شما را از اینجا تقریباً "بیرون کرده ایم ، بدون آنکه حتی ساده ترین نکته های

انسانی مورد توجه قرار گرفته باشد! کاترین عزیز، به خاطر این پیغامی که برایتان آورده‌ام خودم را خطاکار احساس می‌کنم. با این حال، امیدوارم مرا ببخشید، زیرا مدت زیادی باید در این ساختمان می‌ماندید تا بفهمید که واقعا "در این ساختمان من از قدرتی بهره‌مند نیستم و فقط به عنوان تعارف لقب بانوی قصر به من داده شده."

کاترین با صدای خفهای پرسید: "آیا خطائی نسبت به ژنرال از من سر زده؟"

"افسوس! آنچه که من به عنوان دختر او می‌دانم، آنچه که به عنوان جواب می‌توانم بگویم، اینست که هیچگونه خطائی از شما نسبت به او سر زده است. او قطعاً "به شدت، و شدیداً" دچار آشفتگی شده. من اصلاً او را اینطور ندیده بودم. حالش اکنون مساعد نیست، و حتماً "پیش‌آمدی بروز نموده که روحیه‌اش را به این درجه غیرعادی متلاطم ساخته. یک‌نوع ناامیدی، یا نگرانی، که درست در این لحظه با اهمیت به نظر می‌رسد، ولی اصلاً گمان نمی‌کنم ارتباطی با شما داشته باشد، زیرا چطور ممکن است؟"

صحبت کردن برای کاترین به راحتی امکان‌پذیر نبود، و تنها به خاطر خشنودی النور بود که کوششی در جهت بیان مطالبی به خود روا می‌داشت، و گفت: "اگر نسبت به ژنرال بی‌احترامی کرده باشم قطعاً از این بابت متاسفم. و این آخرین باری است که چنان عملی از من سر زده است. ولی شما نباید ناراحت باشید، النور. رسیدگی به کارهای شخصی ضرورت دارد. من فقط از این بابت متاسفم که چرا زودتر خودم را آماده نکرده بودم، و چه بهتر بود که نامه‌ای به خانواده‌ام می‌نوشتم. ولی در هر صورت دیگر فایده‌ای ندارد." از صمیم قلب امیدوارم، امیدوارم که به امنیت واقعی شما

لطمه‌ای وارد نیاید. ولی در سایر موارد بی‌تاثیر نیست: از نظر آسایش، حفظ ظاهر، آداب نزاکت، از نظر خانواده، در چشم دیگران. اگر آن دوستان شما یعنی آقا و خانم آلن هنوز هم در منطقه بات باقی مانده بودند، می‌توانستید با خیال آسوده‌تری پیش آنها بروید. تا آنجا چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد، ولی یک سفر هفتاد مایلی، به تنهایی، آنهم در این سن و سال، بدون هیچ همراهی خیلی سخت است!"

"اوه، مشقت سفر چیزی نیست. در آن مورد فکر نکنید. و اگر قرار بر این است که از هم جدا شویم، چند ساعت زودتر و دیرتر، می‌دانید که فرقی نمی‌کند. می‌توانم برای ساعت هفت صبح خودم را آماده کنم. به مستخدم بسپارید به موقع مرا از خواب بیدار کند."

النور فهمید که کاترین دلش می‌خواهد تنها باشد، و با فرض بر آنکه گفتگوی بیش از آن چندان جایز نمی‌باشد، با اظهار عبارت:

"تا فردا صبح خداحافظ" او را ترک کرد.

قلب پر از اندوه کاترین نیازمند تسکین بود. در حضور دوستی النوز و به علت غرور خود، کوشیده بود تا از فروباریدن اشکهایش ممانعت به عمل آورد، اما با رفتن او بغضش ترکیب شده و رانده شدن از آن ساختمان، آنهم با آن ناخوشایندی، بدور از هرگونه دلیل قابل توجیه، و فارغ از هرگونه عذرخواهی برای آن اهانت آشکار، آن گستاخی، و آن توهین محض چه دشوار بود. هانری در دسترس نبود - تا حتی با او خداحافظی نماید. هرگونه امیدواری، هرگونه انتظاری از او در پرده‌ای از ابهام، و دست کم هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید تا چه مدت؟ از کجا معلوم بود کی و کجا دوباره یکدیگر را خواهند دید؟ و بروز این حوادث به دست مردی بسیار مودب، بسیار اصیل، و تا آن لحظه بسیار علاقمند به او، نظیر ژنرال چگونه امکان

داشت! غیرقابل فهم بودن آن ماجرا درست به اندازه اندوه و پریشانی اش عظیم می نمود. اینکه چه علتی در آن می توانست وجود داشته باشد، و به کجا خواهد کشید، از جمله مواردی بود که به یک نسبت علائم حیرت و هشدار را ظاهر می ساخت.

روشی که در قالب بی نزاکتی خشن گنجانیده شده بود، روانه ساختن شتاب آمیز او بدون توجه به راحتی و آسایش او، یا آنکه حتی حق انتخاب زمان حرکت خود را داشته باشد، وقت تعیین شده در سحرگاهان، و فرستادن او در اولین ساعات بامدادی و خودداری ژنرال حتی از دیدار او بسیار عجیب می نمود. تمامی این اقدامات به جز آنکه ناشی از یک بی حرمتی آشکار و عمدی، چه علت دیگری می توانست داشته باشد؟ حتماً "به گونه ای موجبات آزردهی ژنرال را فراهم کرده بود. شاید النوز می کوشید تا او را از پی بردن به آن مطلب دردناک بدور نگهدارد، ولی کاترین نمی توانست باور کند که چنان صدمه و یا آزردهی خاطری بدان صورت ناخوشایند و توهین آمیز جواب داده شود، یا دست کم تصور می کرد که چه ارتباطی با او باید داشته باشد.

آن شب با اندوه فراوان و به سختی سپری گشت. خواب و یا استراحت به چشمان کاترین راه نیافت. آن اتاقی که در ابتدای ورودش تصورات پریشان کننده ای را برایش تدارک دیده بود، یکبار دیگر صحنه آشفتگی های روحی و ناراحتی های عصبی وی گردید. با این تفاوت که پریشانی های فعلی با نگرانی های آن زمان از مغایرت شدیدی برخوردار بودند - بسی هولناک و بسی دردناک که با واقعیت همراه بود! نگرانی او بر پایه حقیقت قرار گرفته، واشکهایش از تردیدها سرچشمه می گرفت. با اندیشه ای مشوش و گرفتار در اهانت های واقعی و طبیعت شیطانی، موقعیت منزوی خود، تاریکی

اتاق و قدمت آن ساختمان را احساس کرده و بدور از هرگونه هیجانی دراز کشیده بود. آن شب هم وزش باد شدید، اغلب صداهای عجیب و غریبی را در ساختمان بوجود می‌آورد. همچنانکه بیدار دراز کشیده بود، همه آن صداهای ترسناک را می‌شنید که ساعت‌ها ادامه داشت، ولی هیچگونه کنجکاوی و هراسی در وجودش موج نمی‌زد.

اندکی پس از ساعت شش بامداد النور وارد اتاق کاترین شد، تا مشتاقانه علاقه و مساعدت خود را در حد امکان نسبت به او ابراز بدارد. اما کاری برای انجام دادن وجود نداشت. کاترین به موقع آماده شده، لباس پوشیده، و وسائل خود را بسته‌بندی نموده بود. احتمال دریافت پیغامی که رنگ و بوی آشتی دادن را از جانب ژنرال داشته باشد با ورود دختر او تجسم کرد. طبیعی نبود که آن حالت خشم‌آلود برطرف شده باشد؟ و او فقط به دنبال آن بود که پس از ماجرائی که اتفاق افتاده، آن پیغام مبنی بر عذرخواهی چه ابعادی خواهد داشت؟ اما دانستن آن در اینجا فایده‌ای در بر نداشت. خبری نه از بخشایش و نه از عذرخواهی به میان نیامد - النور حامل هیچگونه پیامی نبود - صحبت‌های زیادی بین آن دو نفر رد و بدل نگردید. هرکدام از آنها با اختیار سکوت خود امنیت بیشتری را احساس می‌نمود، و هنگامی که در طبقه بالا بودند حرف‌های آنها به صورت جملات کوتاه و مختصر، درحالی که کاترین سرگرم جمع و جور کردن نهائی، و النور با مساعدت و مهربانی بیش از حد، انجام گرفت. با پایان گرفتن اقداماتی که باید انجام می‌گرفت، کاترین فقط چند لحظه از پشت سر دوست خود نگاهی به اطراف و به وسائل آشنا و دوست‌داشتنی آنجا انداخت و سپس به طبقه پائین و به سالن صرف صبحانه رفتند. که همه چیز مرتب و آماده

بود .

سعی کرد به عنوان صبحانه چیزی بخورد ضمناً "کوشید تا با پنهان داشتن ناراحتی‌های خود موجبات ناراحتی دوستش را فراهم نیاورد . اشتباهی به خوردن چیزی نداشت و نمی‌توانست حتی یک لقمه را از گلوی خود فرو برد . اختلاف میان صبحانه امروز و دیروز که در همان سالن به چشم می‌خورد پیریشانی تازه‌ای برای ایجاد کرد ، و دل‌زدگی‌اش را نسبت به همه آن چیزها شدت بخشید . هنوز بیست و چهار ساعت از همان صمیمیت‌های دو جانبه نمی‌گذشت ، ولی چه تفاوت‌هایی که پیش‌نیامده بود ! با چه آسایش لذت بخش ، مسرت‌آمیز ، هرچند موهوم ، و اطمینان خاطر ، در آن هنگام به اطراف خود نگریسته ، از همه چیز لذت می‌برد ، و هیچگونه واژه‌ای از آینده نداشت ، اگرچه می‌دانست که روز بعد هانری از پیش او خواهد رفت ! ساعات لذت بخش ، صبحانه لذت بخش ! زیرا هانری در آنجا بود . هانری در کنارش نشسته و از او پذیرائی کرده بود .

این خاطرات تا مدتی در اندیشه او جریان داشت و دوست او که او هم در افکار خود غوطه‌ور بود کوششی در پیریشان کردن خاطرات کاترین ننمود . توقف کردن دل‌بجانی در مقابل در ورودی نخستین چیزی بود که آنها را به خود آورد و زمان حال را به آنها گوشزد نمود . با مشاهده آن دل‌بجان رنگ از چهره کاترین محو شد ، و آن وقاری که در وجودش موج می‌زد که با نیروی ویژه‌ای در همان لحظه در اندیشه‌اش جای گرفته بود ، اندکی بعد رنجشی در وجود او جاری ساخت . در این لحظه به نظر می‌رسید که النور با زحمت فراوان در صدد عنوان کردن مطلبی برآمده است .

با صدای بلند و ناراحتی گفت : "کاترین ، باید برایم نامه بنویسید ، باید هرچه زودتر از احوالتان باخبرم کنید . تا وقتی از

سلامت و راحتی شما باخیر نشوم ، یک ساعت هم خیالم راحت نخواهد شد . به قیمت همه خطرها و همه ناراحتی‌ها خواهش می‌کنم برایم نامه بنویسید . لطفاً " این خشنودی را برای من زیاد ندانید که از به سلامت رسیدن شما به فولرتون باخیر شوم . از احوال افراد خانواده ، برایم بنویسید و به جز خواهش کردن برای آن نامه چیز دیگری درخواست نمی‌کنم . خواهش می‌کنم نامه‌ای را که برایم می‌نویسید با نام آلیس و به آدرس جدیدمان بفرستید . "

" نه ، النور ، اگر شما اجازه نداشته باشید که نامه‌ای از من دریافت کنید ، در این صورت قطعاً "بہتر خواهد بود اصلاً" نامه‌ای نفرستم . شکی نیست که بالاخره سالم به خانہام می‌رسم . "

النور تنها پاسخ داد : " از احساسات شما تعجبی نمی‌کنم . بیش از این هم اصرار نخواهم کرد . وقتی که فاصله زیادی بین ما برقرار شود تنها به صمیمیت قلبی شما اعتماد خواهم کرد . " اما این جمله‌ها ، با حالت غم انگیزی که در نگاهش موج می‌زد ، برای ذوب کردن غرور کاترین در یک لحظه کفایت می‌نمود ، و بلافاصله گفت : " اوہ ، النور ، واقعاً "برایتان نامه خواهم نوشت . "

هنوز اشاره به نکته دیگری ضروری بود که دوشیزه تیلنی نگران مطرح نمودن آن بود ، هرچند که صحبت از آن تا حدودی با آشفتگی همراه بود . به نظرش رسیده بود که پس از آنهمه مدت و دوری از خانواده ، احتمالاً "ممکن است اندوخته مالی کاترین برای هزینه‌های مابین راه کافی نباشد ، و با صمیمیت خاصی که آن مطلب را به میان کشید ، متوجه شد که دقیقاً "همانطور بوده است . کاترین تا آن لحظه در آن مورد نیاندیشیده ولی با شمارش موجودی خود متوجه شد که به اندازه کافی برای هزینه مابین راه پول ندارد . پس از آن در فاصله باقیمانده صحبت‌های چندانی دیگر میان آن دونفر جریان

پیدا ننمود . در هر حال آن فاصله مدت کوتاهی بود . اندکی بعد دلیجان آماده حرکت بود ، و کاترین از جای خود برخاسته دوست خود را مدتی به آغوش کشید و با او خدا حافظی کرد . همچنانکه از وسط سالن می گذشتند ، بدون آنکه بتواند یادی از نام کسی که اسمی از او برده نشده بود ننماید ، لحظه ای مکث کرد ، و با لبهای لرزان خود به النور فهماند تا صمیمانه ترین آرزوهایش را به آن دوست عزیز و غایب برساند " ولی با این اشاره که به بازگو کردن نام هانری منجر گردید ، توان نگهداری احساساتش را از دست داد ، و با دستمالی که در دست داشت چهره اش را پشت آن مخفی نموده ، از سالن بیرون دوید و به سرعت به داخل دلیجان رفت ، و لحظه ای بعد از برابر در ورودی دور گشت .

فصل بیست و نه

کاترین آنچنان متزلزل گشته بود که ترس در وجودش ماوایی نداشت. مسافرت به خودی خود هیچگونه دلهره‌ای را برای او ایجاد نمی‌کرد و هنگامی که سفرش را آغاز نمود نه از وحشت طولانی بودن مسیر خود و نه از تنها سفر کردن خود هیچگونه واژه‌های احساس نمی‌نمود. در گوشه‌ای از دلیجان تکیه داده و سیلاب اشک از چشمانش سرازیر بود. هنگامی که سرش را بالا گرفت، چند مایل از دیوارهای آن ساختمان قدیمی فاصله داشت و آنگاه که سر برگرداند تا یکبار دیگر آنرا در محدوده دیدگاه خود بنگرد، بلندترین نقطه اوج آن را دید که از نظرش محو می‌گردید.

جاده‌ای را که هم‌اکنون می‌پیمود همان جاده‌ای بود که متأسفانه ده روز قبل از همان مسیر به طرف وودزتون رفته، و در طول چهارده مایل آن، با به‌خاطر آوردن آن نشانه‌های مسافرت قبلی تمامی تلخی‌های ناگوار را در وجود خود احساس می‌نمود. با پیمودن هر

مایلی که او را به وودزتون نزدیک می‌ساخت، بر میزان اندوه و تشویش کاترین افزوده می‌گشت، و هنگامی که به فاصله پنج مایلی آنجا رسید، از آن پیچی که به آن منطقه دور می‌زد گذشت، و به هانری اندیشید که فاصله‌ای از او نداشت، و با این حال از وضع او بی‌اطلاع، و این حقیقت بر اندوه و پریشانی او می‌افزود.

آن روز را که در آن منطقه گذرانده بود یکی از بی‌نظیرترین روزهای زندگی‌ش محسوب می‌شد. در آنجا و در آن روز بود که ژنرال جمله‌هایی را در ارتباط با او و هانری بر زبانش جاری ساخت، و آنطور نگاه می‌کرد و آنچنان صحبت می‌نمود که گوئی مثبت‌ترین اعتقاداتش را در مورد ازدواج آنها ابراز می‌دارد. بلکه فقط ده روز پیش بود که ژنرال آنهمه او را گرامی داشته بود. آیا با آن اشارات منقلب‌کننده درصدد آزار او برآمده بود! و حالا چه خطائی از او سر زده بود، یا کدام سهل‌انگاری را مرتکب گشته که چنان عقوبتی را استحقاق داشته باشد؟

تنها موردی را که می‌توانست از بی‌احترامی نسبت به ژنرال به خود مربوط سازد آن بود که به ندرت به اطلاع او رسیده باشد. تنها هانری و قلب خود او از آن سوءظن مخفیانه‌ای که برای مدتی بدون دلیل او را سرگرم کرده بود، آگاهی داشتند، و بر هر دو این موارد نیز بدون از هرگونه سوءظنی آگاه بود. دست‌کم، یقین داشت که هانری نمی‌توانست درصدد رسواکردن او برآید. اگر پدر او واقعا "برحسب تصادف بوئی از آن برداشت او برده باشد، و از افکار موهوم و بررسی‌های آزاردهنده او آگاه گشته باشد، آشکار شدن خشم ژنرال با هرگونه شدتی نباید تعجبی داشته باشد. اگر ژنرال می‌فهمید که کاترین به او به دیده یک جنایتکار می‌نگریسته، حتی بیرون راندن کاترین از خانه او نیز نباید تعجب‌آمیز جلوه می‌کرد. ولی کاترین

اطمینان داشت مجازاتی بدان شدت و با آن عذاب ، نمی‌تواند در توان ژنرال باشد .

با همه آشفتگی‌ها و تشویش‌هایی که در مورد این نکته افکارش را فرا گرفته بود ، در هر حال همه نگرانی‌هایش در آن زمینه خلاصه نمی‌شد . توهم دیگری نیز در اندیشه‌اش جای گرفته بود ، توهمی فراگیرتر و با ابعاد وسیع‌تر . عکس‌العمل‌هائری ، طرز تفکر ، احساس و حالت نگاه او هنگامی که فردای آنروز به نورت هنگر بازگشته و اثری از کاترین در آنجا نیابد ، چه خواهد بود ، و این سئوالی بود که بالاتر و نیرومندتر از هر سئوال دیگری به همراه جریان شدید هیجان و رنجی فزاینده تجلی می‌نمود . گهگاه مثل آن بود که با همان آرامش شناخته شده و پایدار خود با آن روبرو گردد ، و شاید هم با تاسفی شدید که اعتماد و اطمینان رضایت‌بخشی در آن نهفته باشد آنرا پاسخ گوید . بدیهی است که در آن مورد صحبتی با ژنرال مطرح نخواهد ساخت ، ولی با النور در مورد او چه حرفها که احتمالا "به النور نخواهد گفت؟

در این هجوم مجدد تردیدها و شک و شبهه‌ها ، روی هر کدام از اقلامی که به خاطر می‌آورد و اندیشه‌اش به جز یک مکث کوتاه از هرگونه استنباط دیگری عاجز گشته بود ، ساعت‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌گشت ، و برآهنگ پیشرفت او افزوده می‌شد . فشار و اضطراب آن افکاری که همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده و مانع از آن می‌شد تا به سایر موارد نظری بیافکند ، هنگامی که به نزدیکی وودزتون رسیده بود باعث گردید که پیموده شدن آنهمه مسافت را متوجه نگردد ، و هر چند که هیچ مانعی حتی لحظه‌ای هم توجه او را نتوانست به خود جلب نماید ، برای او هیچکدام از قسمت‌های طول مسیر خسته‌کننده جلوه ننمود .

دلیل دیگری نیز مطرح بود که خستگی مسافرت را احساس ننماید، زیرا هیچگونه اشتیاقی به پایان آمدن آن مسیر نمی‌توانست برایش مطرح باشد، چرا که بدان صورت بازگشتن به منطقه فولرتون بمنزله از بین رفتن شادی‌های ناشی از دیدار کسانی بود که او از دیدارشان محروم گشته بود، حتی پس از یک غیبت کوتاهی که صورت گرفته بود - غیبتی به طول یک دوره یازده هفته‌ای.

چه بهانه‌ای باید جور می‌کرد که تواضع او را مخدوش نساخته و رنج خانواده را فراهم نیاورد، و از اعتراف بدان براندوه خود نیافزاید، و آشفتگی بی‌حاصلی ادامه نیابد، و شاید هم با گناه و بی‌گناه را در یک ماجرای نامشخص بدفرجام درگیر نسازد؟ هرگز نمی‌توانست سوءظنی را به شایستگی‌های هانری و النور نسبت دهد، اظهار چنان مواردی را بسیار دشوار می‌پنداشت، و نمی‌خواست نظر نادرستی نسبت به آنان بوجود آمده و در نظر پدر او آدم‌های بی‌عاطفه‌ای جلوه نمایند.

با این عواطف، تقریباً "هراسی از جستجوی آن گنبد مخروطی شکل مشهوری داشت که جز از بیست مایلی رسیدن به منزل خودش را ندا می‌داد. هنگام ترک نورت هنگر می‌دانست که مقصد او سالیسبوری می‌باشد. ولی پس از پیمودن قسمت اول مسیر سفر خود به خاطر ندانستن موقعیت خود سئوالاتی از هدایت‌کننده دلیجان درمورد نقاطی که از آنها عبور می‌کردند، کرد و بعداً "نسبت به مسیری که طی می‌نمود آشنائی نداشت. در هر حال هیچگونه موجبی برای نگرانی و یا به وحشت انداختن او بروز ننمود. جوانی‌اش، رفتار مودبانه‌اش، و دست و دلبازی او در پرداخت هزینه‌های میان‌راه، وجهه‌ای را که برای یک مسافر جوان همانند او لازم می‌باشد فراهم آورده بود. در تمام طول مسافرت فقط برای تعویض اسبها توقف

نموده و در مجموع آن مسافت دور و دراز را، پس از گذراندن یازده ساعت در دلیجان بدون هیچگونه خطر یا حادثه‌ای سپری ساخت و در ساعت شش یا هفت بعد از ظهر بود که به فولرتون رسید.

یک دختر قهرمان، در عنفوان جوانی، با تمامی غرور و سربلندی دوران جوانی، با تمامی منزلت یک خانم واقعی، با برخورداری از یک سری ارتباطات و گذراندن مدت مدیدی سوار بر دلیجان، به دهکده خود مراجعت می‌نمود. چه ارزشمند است هرگونه نتیجه‌گیری، و نویسندگانی که شرح حال او را می‌نگارد خود را در شکوه آزادگی او سهیم می‌پندارد. ولی برداشت من به‌گونه‌ای متفاوت خواهد بود. من دختر افسانه‌ای داستان خود را در کمال انزوا و احساس حقارت به‌خانه‌اش برگرداندم، و هیچگونه لذتی حاکی از سرافرازی روحی را برای او باقی نگذاشتم.

دختری قهرمان سوار بر یک دلیجان کرایه‌ای آنهم در چنان شرایط نابسامان روحی، که هیچگونه کوششی به‌عنوان بزرگ‌منشی یا ناراحتی یارای تحمل آنرا ندارد. بنابراین عبور دلیجان او از میان نگاه‌های خیره‌گروهائی که برای گردش روز یکشنبه در خیابان‌ها پرسه می‌زدند به سرعت انجام گرفته، و فرود او از دلیجان در مقابل منزل خود سریعاً "صورت پذیرفت".

ولی، پریشانی افکار کاترین هرچه که بود، و با تحمل هرگونه حقارتی که داستان‌نویس او برایش تصویر می‌نماید، همچنانکه به طرف منزل خود پیش می‌رفت خود را آماده می‌نمود تا همان شور و نشاط و شادمانی ظاهری و طبیعی هم‌روزه‌اش را برای آنهائی که به‌سویشان می‌رفت به‌ارمغان ببرد. پیش از همه با ظاهر شدن دلیجان‌ش - و سپس با آفتابی کردن خودش.

باتوجه به‌آنکه سیمای یک دلیجان مسافرتی در منطقه فولرتون

منظره‌ای است که به ندرت مشاهده می‌شود، همه افراد خانواده‌اش بی‌درنگ پشت پنجره‌ها قطار شدند، و توقف آن در مقابل در ورودی منزل آنان نشاطی ایجاد نمود که از هرکدام از نگاه‌ها و چهره‌های آنها قابل دیدن بود - نشاطی که کاملاً "در چهره‌دوتا از بچه‌های کوچکتر به خوبی مشخص بود، در چهره یک دختر و یک پسر شش و چهار ساله که با گذشتن هر دل‌جانی انتظار دیدار خواهر و یا برادری را ظاهر می‌ساختند.

چه خوشحالی بی‌اندازه‌ای در آن چهره‌ای نمایان گشت که پیشتر از دیگران قیافه کاترین را تشخیص داد! چه خوشحالی فراوانی از آن صدائی به گوش می‌رسید که اسم کاترین را صدا زد! ولی آیا آن خوشحالی‌ها به کدام یک از بچه‌ها تعلق داشت دقیقاً معلوم نمی‌شد. پدر، مادر، سارا، جرج و هاریت، همگی در مقابل در ورودی حاضر شدند تا با اشتیاق و صمیمیت هرچه تمامتر ورودش را گرمی بدارند، و آن صحنه منظره‌ای داشت تا لطیف‌ترین احساسات قلبی کاترین را به هیجان درآورد. با خروج از دل‌جان به سرعت در آغوش هرکدام از آنها قرار گرفت، و خود را در شعفی بالاتر از هرگونه تصویری که داشت و می‌توانست باور نماید روبرو دید. با آن آغوش‌های گرم، با آن نوازش‌ها، حتی احساس خوشبختی نمود! در آغوش شادی‌های ناشی از محبت و صمیمیت افراد خانواده، برای مدت کوتاهی از همه ناراحتی‌هایش کاسته شد، و لذت ناشی از دیدار او، ابتدا چندان فراغت‌ی برای کنجکاو‌های آنان فراهم نساخت.

خانم مورلند تدارکات لازم را برای صرف چای با شتاب مهیا نمود تا خستگی آن مسافر درمانده و رنگ‌پریده را التیام بخشد و همگی به دور میز برای صرف چای قرار گرفتند. مادر کاترین اندکی

بعد با نگاهی به چهره رنگ پریده او قبل از آنکه مستقیماً "سئوالی را مطرح نماید متوجه پریشانی دخترش شد .

نیم ساعت گذشته بود که با بی میلی هرچه تمامتر ، آنهم فقط به خاطر رعایت احترام آنهایی که به حرفهایش علاقه نشان می دادند ، با حالتی تردیدآمیز شروع به تعریف از برخی ماجراهای مسافرت خود نمود . ولی در آن لحظه هیچکدام از آنها نمی توانستند نسبت به کشف یا درک جزئیات بازگشت ناگهانی او به کوچکترین سوءظنی پی ببرند . آنها از نژاد زودرنج ، از دریافت سریع مطلب ، یا تلخی ناشی از آزرده گی ، و بی حرمتی فاصله ای بس طولانی داشتند ؛ ولی در اینجا ، در آن نیم ساعت ورود به منزل ، آنگاه که تمامی ماجرا آشکار می گردید ، آن عمل اهانت آمیز مورد اغماض قرار نگرفته و به راحتی قابل بخشش به نظر نمی رسید . :

آقا و خانم مورلند با توجه به سفر طولانی و بدون همسفر دخترشان ، فارغ از رنجی که زائیده یک هراس رویایی می باشد ، تنها عامل رنج سفر را می توانستند تشخیص بدهند ، و آن رنجی بود که آنها هرگز نمی توانستند آگاهانه تحمل نمایند . تحت آن شرایط ، رفتار ژنرال تیلنی را به دور از مردانگی و شعور باطنی تجسم می نمودند . که فارغ از روحیه یک مرد محترم و یا یک پدر واقعی بوده است . به چه دلیل چنان تصمیمی گرفته ، و برای چه خود را به خاطر چنان اقدام ناجوانمردانه ای مورد سرزنش قرار داده بود ، و چرا ناگهان آنهمه جانبداری از دختر آنها به یک کینه ورزی واقعی تبدیل گشته ، مطلبی بود که آنها نیز دست کم به اندازه شخص گاترین نمی توانستند تصویری داشته باشند .

اما این ماجرا به هیچ روی نتوانست مدت زیادی آنها را در پریشانی نگهدارد ، و پس از سپری شدن مدت کوتاهی که به تفکرات

مختلف گذشت با اظهار آنکه، "رفتار شگفت آوری می باشد، و اینکه ژنرال باید مرد ناشناخته‌ای تجلی نماید." به اندازه کافی موجبات حیرت و تعجب آنها را فراهم آورد، هر چند که سارا در واقع هنوز هم بی درپی با کلمات شیرین غیرقابل درک خود، شور و حرارت جوانی اش را در قالب گفتارهای شگفت انگیز و تردید آمیز بیان می داشت و می گفت: "کاترین عزیز من، خیلی بیش از حد خودت را به این مسائل نامربوط گرفتار کرده‌ای." سرانجام مادر کاترین گفت: "حرفش درست است، این ماجرا چیزی است که اصلاً ارزش آن را ندارد که برای فهمیدنش زحمت بکشی."

سارا گفت: "هنگامی که کار شخصی ژنرال به یادش آمده، خوب اشکالی ندارد که عذر کاترین را بخواهد، ولی چرا آنرا به طور مودبانه مطرح نکرده؟"

خانم-مورلند پاسخ داد: "برای آن دختر و پسر جوان متاسفم، مثل اینکه روزهای بدتر را باید بگذارند، ولی با توجه به سایر مسائل، این موضوع حالا اهمیتی ندارد. شکر خدا که کاترین به سلامت به خانه برگشته، و راحتی و آسایش ما هم اصلاً ارتباطی به ژنرال پیدا نمی کند."

کاترین آهی از دل برکشید. مادر فلسفه باف او ادامه داد: "خوب، خوشحالم که از ماجرای مسافرت تو در آن زمان خبر نداشتم، ولی حالا همه مشکلات به پایان رسیده، شاید هم هیچگونه ضرر عمده‌ای به کسی وارد نشده باشد. برای دخترها و پسرهای جوان خیلی خوبست که همیشه به خودشان متکی باشند، و خودت خیلی خوب می دانی کاترین عزیز من، که همیشه موجود غم زده و گوشه گیری بودی. اما حالا باید سعی کنی که عقلت را به کار بیاندازی چونکه خیلی مسافرت کرده و درشکه سواری فراوانی کرده‌ای و خیلی جاها

را دیده‌ای، و من امیدوارم معلوم شود که بالاخره هیچ چیزی را در یکی از جیب‌های لباسهایت جا نگذاشته باشی."

کاترین هم اظهار امیدواری کرد که آنطور باشد، و کوشید تا جمله تکمیل تری را ارائه نماید، ولی روحیه‌اش کاملاً "متزلزل گشته، و اندکی بعد احساس نمود احتیاج مبرمی به انزوای طلبی و سکوت در وجودش موج می‌زند، و از این رو با کمال رضایت با پیشنهاد بعدی مادرش در مورد آنکه زودتر به رختخواب برود موافقت نمود.

پدر و مادر کاترین، از نگاه‌های خسته و آزرده او چیزی مگر بازتاب طبیعی احساسات سرکوفته را مشاهده نکرده، و آن حالت‌ها را ناشی از خستگی و تحمل مشقت چنان مسافرتی تلقی نموده، بدون هرگونه شک و شبهه‌ای او را تنها گذاشتند تا اندکی بعد به خواب برود، و با وجود آنکه هنگامی که صبح روز بعد با دیدن یکدیگر، تجدید قوای کاترین به اندازه امیدواری آنها بهبود نیافته بود، آنها هنوز هم چندان سوءظنی به آنکه موضوع بفرنج تری پیش آمده باشد، پیدا نکرده بودند. آنها هرگز به مکنونات قلبی کاترین نیاندیشیده بودند، که برای والدین دختر هفده ساله‌ای که به تازگی از مسافرت و از نخستین گردش برون شهری به خانه بازمی‌گردد، به اندازه کافی حیرت‌آور است!

به محض آنکه خوردن صبحانه به پایان رسید، بنا بر قولی که به دوشیزه تیلنی داده بود، نشست تا به قول خود وفا نموده، و تاثیر زمان و مکانی را که در ارتباط با دوستی میان آنها مقرر گشته بود به جای آورد، زیرا پیش از آن کاترین خودش را به خاطر آنکه با سردی از النور جدا شده، مورد سرزنش و ملامت قرار داده بود، چرا که هرگز شایستگی‌ها و مهربانی‌های او را ارزشی ننهاد، و هرگز به اندازه کافی به خاطر آنچه که روز گذشته به خاطر او عذاب کشیده،

دلسوزی ننموده بود .

نیروی این قبیل احساسات ، بهر حال خارج از توان قلم او بود و برای او بسیار مشقت بار که اسم النور تیلنی را روی کاغذ بنویسد . نگارش نامه‌ای که احتمالا " در حدی متعارف حاوی احساسات و موقعیت او باشد ، حاکی از سپاسگذاری و بدور از اظهار تاسف باشد ، بیانگر قدردانی و امتنان بدور از سردی و بی تفاوتی باشد ، و بدون آنکه رنجشی را بروز داده وفاداری می نمایاند . . . نامه‌ای که النور از مطالعه آن دردمند نگردد - و بالاتر از همه - نامه‌ای که خود کاترین را دچار شرمساری ننماید ، اگر اتفاقا " هانری هم نظری به آن بیافکند ، وظیفه‌ای بود که همه توان به انجام رساندن آن را دچار هراس و بیم می ساخت . پس از تفکرات طولانی و دو دلی فراوان ، تنها نصیحتی که گرفت آن بود که به طور خلاصه مواردی را که در نظر دارد درکمال اعتماد و مصونیت بنویسد . پولی را که از النور قرض کرده بود ، به همراه تشکراتی فراوان ، و هزاران اشتیاق و آرزوی قلبی صمیمانه به همراه نامه ارسال داشت .

با تمام شدن نگارش نامه خانم مورلند یادآور شد : " این آشنائی خیلی عجیب و غریب بوده ، خیلی زود شروع شد و خیلی زود هم به آخر رسید . از این بابت متاسفم ، برای آنکه خانم آلن خیال می کرد آنها جوانهای بسیار با محبتی هستند . در مورد ایزابلا هم شانس خوبی نداشتی . آه ! طفلک جیمز ! خوب ، ما باید با روزگار بسازیم و تجربه بیاندوزیم . امیدوارم دوستان بعدی شما بیشتر از اینها ارزش نگهداری داشته باشند . "

کاترین ضمن آنکه پاسخی با حرارت ارائه می داد رنگ گونه‌هایش سرخ تر شده بود و گفت : " هیچ دوستی بیشتر از النور ارزش دلسوزی و محبت را ندارد . "

"اگر اینطور باشد، عزیزم، یقین دارم بالاخره دوباره یک روزی یکدیگر را خواهید دید، زیاد نگران نباش. بالاخره پس از مدت چند سال با یکدیگر روبرو خواهید شد، و آنوقت چه لذتی خواهد داشت!"

خانم مورلند با صحبت‌های تسلی بخش خود احساس خوشحالی می‌نمود. ایجاد امیدواری برای یک ملاقات مجدد آنهم در طول سالهای آینده فقط می‌توانست این نکته را در مغز کاترین وارد سازد که در طول آن مدت چه حوادث ناگواری برای او پیش خواهد آمد. کاترین هرگز نمی‌توانست از خیال هانری تیلنی بیرون آید، یا آنکه در فکر کردن به او لطافتی را که در آن زمان احساس می‌نمود اکنون احساس ننماید. ولی چه بسا که هانری او را فراموش نماید، که در آنصورت، وقوع یک ملاقات -!

چشمان کاترین پر از اشک شد، و ماجرای آشنائی‌اش در برابر دیدگانش قرار گرفت. مادر با درک آنکه پیشنهادهای او از هرگونه تاثیر مثبتی بدور می‌باشند، به خاطر بازگردان روحیه کاترین پیشنهاد نمود که برای احوالپرسی نزد خانم آلن بروند.

فاصله آن دو منزل چندان از هم دور نبود، و همانطور که پیاده راه می‌رفتند، خانم مورلند تمامی آنچه را که از ناامیدی جیمز احساس می‌نمود به سرعت بر زبان آورد. گفت: "برایش خیلی ناراحتیم، ولی باوجود اینها، بهم خوردن این نامزدی ضرری بوجود نیاورد، چونکه نامزدی او با دختری که ما کمترین شناسائی نسبت به او نداریم حالت مطلوبی نداشت آنهم با دختری که کاملاً از ثروت بی‌بهره است. حالا پس از یک چنان رفتاری، ما که اصلاً نمی‌توانیم نظر مساعدی نسبت به او داشته باشیم. در حال حاضر برای جیمز خیلی دشوار است، ولی برای همیشه که دوام ندارد، و

من یقین دارم بقیه عمرش را مرد دوراندیش و با احتیاطی خواهد شد، زیرا اولین انتخابش با حماقت همراه بود.

این درست خلاصه‌ای بود از آن نقطه نظرهایی که کاترین می‌توانست به آن گوش فرادهد. یک جمله دیگر احتمالا "خلق و خوی او را دچار گرفتاری می‌نمود، و پاسخی نسبتا "غیرمنطقی ارائه داد، زیرا اندکی بعد همه نیروی تفکرات او در اندیشه تغییر احساسات و روحیه او ادغام گردید که از لحظه پیمودن آن جاده معروف آغاز گشته بود. هنوز سه ماه از آن دوران انتظارات غیرقابل کنترل و شادی بخشی که با دویدهای روزانه او به جلو و عقب آنها ده بار در هر روز تکرار می‌شد، نگذشته بود، که با قلبی روشن، خوشحال، و فارغ از هرگونه فکر و خیال بدنبال خوشحالی تازه و بی‌ریا به هر سوئی روی می‌آورد، و از درک هرگونه پلیدی رها بود. سه ماه قبل همه آن نیکوئی‌ها را می‌دید، و حالا، پس از بازگشت از آن مسافرت، عجب موجود دگرگون شده‌ای گشته بود!

آقا و خانم آلن با مهربانی فراوان و صمیمیت همیشگی از کاترین استقبال نمودند. از شنیدن ماجرای او بسیار حیرت زده شده و بی‌نهایت اظهار همدردی کردند. اگرچه برداشت خانم مورلند در ارائه مطلب بدور از هرگونه گزافه‌گویی و بدون سخنان اغراق آمیز، ولی هیچگونه شکوه و گله‌ای دربر نداشت. او گفت: "احوال کاترین در غروب دیروز کاملا" ما را متعجب کرده بود. تمام مسیر مسافرت را به تنهایی پیموده، و قبل از شنبه شب اصلا" اطلاعی از بازگشت خودش نداشت، زیرا ژنرال تیلنی، به خاطر تصورات عجیب و غریب و غیرقابل فهم، یک دفعه از وجود کاترین در آنجا خسته شده، و تقریبا" او را از خانه‌اش رانده است. قطعا" اقدام خیلی خصمانه‌ای است. و باید مرد بسیار عجیب و غریبی باشد. ولی ما از اینکه دوباره

کاترین را پیش خود مان می‌بینیم خیلی خوشحالیم! و چقدر باعث امیدواری است که او موجود بی‌دست و پائی نیست، و به خوبی می‌تواند از عهده انجام کارهای مربوط به خودش برآید.

آقای آلن به عنوان یک دوست واقعیت‌گرا از بابت ماجراهائی که اتفاق افتاده بود تاسف قطعی خودش را اعلام داشت، و خانم آلن جمله‌های شوهرش را کاملا "مناسب تشخیص داده و بلافاصله خودش آنها را تکرار نمود. حیرت، سوءظن و توضیحات آقای آلن بلافاصله توسط همسرش تکرار و نکته‌ای نیز بدان افزوده گشت: "من واقعا "حوصله تحمل ژنرال را ندارم". که برای پر کردن هرگونه مکث اتفاقی ارائه گردید. و جمله "من حوصله تحمل ژنرال را ندارم"، را پس از خروج آقای آلن از اتاق دوبار تکرار کرد بدون آنکه هیچگونه علائمی حاکی از عصبانیت، یا انحراف فکری پدید آید. در سومین بار تکرار آن جمله، سرگشتگی قابل توجه شدیدتری به چشم می‌خورد، و پس از ادای آن برای بار چهارم بلافاصله اضافه کرد، "فقط فکرش را بکن، عزیزم، قبل از آنکه منطقه بات را ترک کنم، چه قیمت گزافی برای آن لباسم که احتیاج به خیاطی داشت پرداختم، و اصلا "هم به نظر نمی‌آید. یک‌روزی باید آنرا به شما نشان بدهم. با اینهمه منطقه بات جای خیلی قشنگی است، کاترین. بودن خانم تورپ در آنجا برای ما آرامش خیلی خوبی بود، اینطور نیست؟ میدانی، من و تو در روزهای اول در آنجا سرگردان بودیم."

چشمان کاترین با بخاطر آوردن خاطرات روزهای اول ورودشان به آنجا به درخشش افتاد و گفت: "بله، ولی مدت زیادی طول نکشید."

"واقعا" که همینطور است: خیلی زود با خانم تورپ آشنا شدیم، و از آن به بعد دیگر خیالمان راحت بود. عزیزم به نظر تو

این دستکش‌های ابریشمی خیلی خوب نیستند؟ یادت می‌آید، اولین دفعه‌ای که به مهمان‌خانه می‌رفتیم این دستکش‌ها را دستم کرده بودم، و از آن وقت تا به حال خیلی از آن استفاده کرده‌ام. آیا غروب آن روز که با هم بودیم یادت هست؟"

"یادم هست؟ اوه! کاملاً".

"خیلی روز خوبی بود، اینطور نیست؟ آقای تیلنی با ما چای نوشید، و من همیشه راجع به او خیلی خوب فکر می‌کردم، خیلی مرد خوبی است. مثل اینکه با هم رقصیدید، ولی کاملاً مطمئن نیستم. فقط یادم می‌آید که آن لباس خوشگل را پوشیده بودم."

کاترین جوابی نداشت، و پس از اندکی گفتگو راجع به سایر موضوع‌ها، خانم آلن دوباره صحبتش را از سر گرفت -

"من واقعا "ابدا" طاقت تحمل ژنرال را ندارم! چقدر آدم خوب و با ارزشی به نظر می‌رسید! خانم مورلند، خیال نمی‌کنم مردی به این شریفی را در عمرتان دیده باشید. کاترین، درست همان روزی که از منطقه بات حرکت کرد، خانه‌اش را اجاره کردند. ولی تعجبی ندارد، خیابان میلسوم جای خیلی خوبی است، میدانی که."

هنگام مراجعت به خانه، خانم مورلند سعی بر آن داشت تا اثرات معاشرت با آن دوستان خود، یعنی آقا و خانم آلن را در مغز دخترش جای دهد، و یادآور گردد که غفلت یا نامهربانی‌های دوران آشنائی با افراد خانواده تیلنی نسبت به او در مقایسه با خوش‌فکری و صمیمیت و مهربانی آن دوستان قدیمی اهمیت چندانی ندارد.

در تمامی این صحبت‌ها نیت‌های خوبی نهفته بود، ولی در افکار انسان همواره موقعیت‌های خاصی وجود دارد که بر نیت‌های خوب مادرانه چیره می‌گردد. همه خوشحالی‌های زمان فعلی او به همین حالت‌های رفتاری مربوط به آشنائی‌های بسیار مختصر بستگی

داشت . هنگامی که خانم مورلند با موفقیت نظر خود را در مورد معاشرت‌های شخصی‌اش مورد تأیید قرار می‌داد ، کاترین در سکوت خود در آن اندیشه بود که هانری حتما "بایستی اکنون به نورت‌هنگر بازگشته باشد . اکنون بایستی داستان عزیمت او را شنیده باشد ، و اکنون ، شاید همه افراد خانواده او بسوی منطقه هیرفورد* عازم گشته باشند .



فصل سی

خلق و خوی کاترین طبیعتا "تا حدودی به جای اول خود بازگشته ، و عادت های گذشته اش نیز چندان تکرار نمی گشتند . ولی هرگونه نارسائی هایی که تا آن زمان در او می توانست وجود داشته باشد ، مادر کاترین زیادتر شدن آن نارسائی ها را درک می نمود . کاترین قرار و آرامی برای نشستن در یک نقطه نداشت و ضمنا "نمی توانست مدت ده دقیقه خودش را به کاری مشغول نماید ، مرتبا "در فضای داخل باغ و در میان باغچه ها قدم می زد ، گویی که هیچ چیز مگر تحرک برای او لازم نیست . به نظر می رسید که حتی قدم زدن در اطراف خانه را به نشستن در سالن ترجیح می دهد . با این حال از دست دادن روحیه او تغییر عمده ای محسوب می شد . در پیاده روی ها و پرسه زدن های بی هدف او احتمالا "شبحی از او به چشم می خورد ، ولی در آن سکوت و اندوه خود کاملا "با شخصیت گذشته خود تفاوت داشت .

خانم مورلند به مدت دو روز هیچگونه اشاره‌ای بدان ننموده و به راحتی از کنار موضوع گذشت. اما هنگامی که با استراحت شب سوم، متوجه شد که اثری از خوشحالی در چهره کاترین نمایان نگشته، و تعابلی برای انجام کارهای خیاطی در او بوجود نیامده، با لحن دلسوزانه‌ای گفت: "کاترین عزیز من، از این نگرانم که به مرور بزرگ شده و یک خانم قشنگ می‌شوی. نمی‌دانم اگر ریچارد بیچاره هیچ دوستی به غیر از تو نداشته باشد، چه کسی باید کراوات پاره شده‌اش را بدوزد. همه افکارت در منطقه بات جا مانده، ولی هر چیزی جایی دارد. بازی و رقص هم جایی و زمانی دارد، و کار هم برای خودش لازم است. مدت خیلی زیادی را به گردش و تفریح گذرانده‌ای، و حالا وقت آن رسیده که کمی هم کمک کارهای خانه باشی."

کاترین بلافاصله خود را مشغول انجام کار کرده، با لحن افسرده‌ای گفت که: "همه حواسش چندان هم متوجه منطقه بات نیست."

"پس در این صورت حتماً به رفتار ژنرال تیلنی فکر می‌کنی، که آنهم بی‌فایده است، برای اینکه ده به یک احتمال آن وجود ندارد دوباره با او روبرو بشوی. اصلاً نباید خودت را ذره‌ای با این چیزها ناراحت کنی." پس از چند لحظه سکوت افزود: "کاترین من، امیدوارم، آنطور نباشد که دیگر این خانه خودمان را نپسندی برای آنکه به اندازه خانه نورت هنگر بزرگ نمی‌باشد. در آن صورت آن مسافرت تو به آنجا بصورت یک رویای جهنمی در خواهد آمد. در هرکجا که هستی باید به همانجا راضی باشی، بخصوص در خانه خودت، چونکه قسمت بیشتر عمرت را باید در آنجا بگذرانی. اصلاً از شنیدن آن حرفهائی که راجع به میز صبحانه و نان فرانسوی که در نورت هنگر دیده‌ای و حرف می‌زنی خوشم نمی‌آید."

"یقین دارم که صحبت کردن در مورد نان فرانسوی اصلا" برایم اهمیت ندارد. اصلا" برایم فرقی نمی‌کند چه نانی بخورم."

"مقاله بسیار جالبی در یکی از کتابهای طبقه بالا می‌باشد، که در مورد دختران جوانی است که به خاطر دوستان پولدار خود از خانه و زندگی آواره می‌شوند - فکر می‌کنم اسم آن کتاب آینه* باشد. یک روزی آنرا برایت پیدا می‌کنم، برای اینکه مطمئن هستم برایت مفید خواهد بود."

کاترین دیگر صحبتی ننمود، و با تلاش در جهت متمرکز بودن، خود را سرگرم کارش نمود، اما چند دقیقه بعد، بدون آنکه خودش متوجه باشد دست از کار کشید و از فرط خستگی در صندلی خود مرتبا" جابه‌جا می‌شد، بیشتر از آنکه سوزن خیاطی‌اش را حرکت می‌داد.

خانم مورلند حرکات کاترین را تحت نظر داشت، و با مشاهده آثار عدم رضایت در نگاه‌های او که دلیل کاملی از نیاز او را به عواطف نشاط‌آور بیان می‌داشت، با عجله برای آوردن آن کتاب مورد اشاره از اتاق بیرون رفت، با این اضطراب که هیچگونه فرصتی را برای پیش‌گیری آن بیماری وحشتناک نباید از دست بدهد.

مدتی طول نکشید تا توانست کتابی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کند. و با رها کردن سایر امور مربوط به خانواده، پانزده دقیقه سپری گشت تا با آن کتابی که بدان امید بسیاری بسته بود به طبقه پائین بازگشت. با آن سروصدائی که به خاطر جستجوی خود در طبقه بالا ایجاد کرده بود، از ورود مهمانی که در همان چند دقیقه آخر وارد منزل آنها شده بود اطلاعی نداشت، تا آنکه با ورود خود به اتاق، نخستین صحنه‌ای را که مشاهده نمود، قیافه مرد جوانی بود

که هرگز پیش از آن او را ندیده بود. با نگاهی سراسر احترام آمیز و توجه فراوان، آن مرد جوان از جای خود برخاست، و کاترین او را به عنوان "آقای هانری تیلنی"، معرفی نمود. هانری با پریشانی حاکی از یک استنباط واقعی از ورود خود به منزل آنان شروع به عذرخواهی نمود، و اضافه کرد که پس از پیش آمدن آن ماجرا، به خود اجازه نمی دهد که در فولرتون مورد استقبال قرار بگیرد، و تاکید نمود که با نگرانی فراوان در صدد حصول اطمینان از به سلامت رسیدن دوشیزه مورلند به منزل خود بوده، و آن دلیل را علت اصلی مزاحمت خود عنوان نمود. او خود را مخاطب یک قضاوت نادرست و یا یک قلب خشم آلود تلقی نمی نمود. خانم مورلند فارغ از رفتار نادرست پدر آنها، همواره صمیمیت و کشش خاصی به او و خواهرش احساس می کرد، و بلافاصله از دیدار هانری به نشاط درآمده با مهربانی و صمیمیت فراوان ورودش را خوش آمد گفت. از توجه خاص او نسبت به دخترش تشکر فراوان کرد، و به او اطمینان داد که دوستان فرزندان خود را همیشه با دیده احترام نگریسته و از او خواهش کرد هیچگونه عذرخواهی نسبت به گذشته بر زبان جاری نسازد.

هانری آن درخواست را پذیرفت زیرا با وجود آنکه قلب او از رفتار متواضع و صمیمانه آنها به شدت آرامش پذیرفته بود، با این حال در آن لحظه چندان معقول به نظر نمی رسید که راجع بدان موضوع صحبتی مطرح نماید. بنابراین بدون آنکه حرف دیگری مطرح نماید به صندلی خود بازگشت و چند دقیقه ای را در کمال نزاکت به پاسخگویی به سئوالات خانم مورلند سپری نمود که در مورد اشارات متداول مربوط به وضع هوا و جاده دور می زد.

کاترین پر حرارت، کاترین مضطرب و به هیجان درآمده و کاترین

با نشاط - در آن مدت حرفی نمی‌زد. ولی گونه‌های گل انداخته و چشمان درخشان او به مادر کاترین این اطمینان خاطر را بخشید که دیدار آن مرد خوش‌سیما، دست‌کم تا مدتی قلب دخترش را آرامش خواهد بخشید، و به این ترتیب با خوشحالی هرچه تمام‌تر نخستین جلد کتاب آینه را به‌کناری نهاد.

خانم مورلند به خاطر جلب مساعدت شوهرش، و به خاطر ایجاد دلگرمی، در گفتگو با مهمان خود، که آشفتگی‌های ناشی از کردار پدر او را با دیده ترحم آمیز استنباط می‌نمود، اندکی بعد یکی از بچه‌هایش را برای خبردار نمودن آقای مورلند گسیل داشت. ولی آقای مورلند از خانه خارج شده بود - اما به این ترتیب که هیچگونه مساعدتی برای او میسر نگشته بود، پس از سپری شدن پانزده دقیقه، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. پس از آنکه چند دقیقه‌ای به سکوت سپری گشت، هانری به‌کاترین روی نموده، برای نخستین بار پس از ورود مادر او، با زرنگی ناگهانی خاصی پرسید که آیا آقا و خانم آلن در حال حاضر در فولرتون بسر می‌برند؟ و با پروراندن کلمات گنگی که از میان گفته‌های کاترین می‌شنید، با تاکید بر مفهوم بخصوصی، بلافاصله نیت درونی‌اش را برای رفتن به خدمت آنها و احوالپرسی بیان داشت، و با تغییررنگی که در چهره‌اش آشکار گردیده بود، از کاترین خواهش کرد به او لطف کرده و در صورت امکان راه منزل آنها را به او بنمایاند.

"شاید از این پنجره بتوانید خانه آنها را ببینید. آقا،" این پاسخی بود از جانب سارا، که فقط تعظیمی از جانب آن مرد محترم در پاسخ بدان داده شد، و مادر او با سکوت خود سرش را تکان داد، زیرا خانم مورلند، به‌عنوان توجه بعدی هانری که انتظار همسایه‌های ارزشمند آنها را می‌کشید، آن‌تصور را احتمال

می داد که هانری احتمالاً "توضیحاتی در مورد رفتار پدر خود دارد که در صدد بازگو کردن به آنها می باشد. ولی اشتیاق هانری برای آقای آلن فقط به منظور گفتگو با کاترین بود، و باعث شد که کاترین به همراه او راه بیافتد.

آنها پیاده به راه افتادند، و خانم مورلند در پی بردن به هدف هانری چندان دچار اشتباه نشده بود. هانری توضیحاتی را در مورد توجیه رفتار پدرش ضروری می دانست، ولی هدف اصلی او تشریح موقعیت خودش بود، و قبل از آنکه به محدودهء املاک آقای آلن برسند، آنچنان با مهارت نقطه نظرهایش را بیان داشته بود که کاترین تصور نمی کرد هرگز آن نقطه نظرها را یکبار دیگر بتواند بشنود. از صمیمیت هانری اطمینان حاصل کرده بود. قلب خود را نیز بدور از هرگونه تشویشی در اختیار او نهاده بود، زیرا اکنون دیگر هانری به طور صمیمانه ای به او دل بستگی پیدا نموده، و با وجود آنکه از مصاحبت با کاترین و از لطافت های نهفته در شخصیت او بی اندازه لذت می برد، ولی باید خاطر نشان ساخت که ریشه اصلی صمیمیت او را حق شناسی و سپاسگزاری تشکیل می داد، یا به عبارت دیگر، آسودگی خاطر از بابت جانبداری از او تنها دلیلی بود که می توانست جدی فکر کردن به کاترین را در او سبب گردد. این موضوع در شرایط داستانهای تازه شکل تازه ای دارد، و در بیان موقعیت و ارزش یک دختر قهرمان نقش بس حیاتی ایفا می نماید. اما با وجود آنکه این حقیقت در زندگی روزمره موضوع پیش پا افتاده ای محسوب می گردد، نباید فراموش نمود که اعتبار تصورات نامحدود، دست کم به نویسنده تعلق دارد.

ملاقاتی بسیار کوتاه با خانم آلن، و صحبت های اتفاقی و مختصر او با هانری که ناگاهانه و تاحدودی بی ربط به نظر می رسید، و

موقعیت کاترین ، که در تفکرات شادی بخش غیرقابل تصور خود مسحور گشته ، و بندرت کلمه‌ای بر لبانش نقش می‌یست ، آنها را در حالت نشاط‌آور بخصوصی فرو برده بود و پیش از آنکه ملاقات آنها به اتمام برسد ، کاترین به این نتیجه رسیده بود که هانری تا چه اندازه در شرایط فعلی خود مورد احترام و توجه دیگران قرار دارد . در بازگشت خود از وودزتون ، که دو روز پیش صورت گرفته بود ، در نزدیک قصر قدیمی پدرش را دیده بود ، که با بی‌تابی و با شتاب و با لحنی عصبانی خیر عزیمت دوشیزه مورلند را به او اطلاع داده ، و از او خواسته بود که دیگر راجع به کاترین فکر نکند .

و این بود آن اجازه‌ای که بر اثر آن هانری اکنون دستش را به سوی کاترین دراز می‌کرد . کاترین وحشت زده ، در میان آنهمه وحشتی که انتظارش را می‌کشید ، با گوش دادن به توضیحات هانری نمی‌توانست شادی ناشی از احتیاط صمیمانه‌ای را که هانری برای او لازم می‌دانست تا از بروز یک جدائی آگاهانه جلوگیری نماید ، و آن موضوع پیش از آنکه هانری به شرح آن بپردازد تمام احساسات وفاداری کاترین را مشغول داشته بود . با تشریح جزئیات ماجرا ، و توضیح انگیزه‌های رفتاری پدر خود ، احساسات کاترین اندکی بعد حتی در قالب یک نوع پیروزی خوشحال کننده شکل گرفت .

ژنرال هیچ دلیلی برای متهم ساختن کاترین نداشت ، هیچ گونه خطائی قابل استناد به او نبود . اما رفتارهای غیرارادی ، و هدف‌های ناآگاهانه از یک فریب خوردگی که به غرور ژنرال لطمه وارد می‌ساخت ، و اینکه یک غرور عاقلانه‌تر از دارا بودن آن دچار شرمندگی می‌گردید موجب آن رنجش گشته بود . گناه کاترین فقط آن بود که ثروت او کمتر از آن بود که ژنرال قبلاً "تصور نموده بود . تحت یک توهم نادرست از میزان ثروت کاترین ، ژنرال در منطقه بات مقدمات

آشنائی را تدارک دیده ، اظهار تمایل نموده بود که در نورت هنگر همراه آنان باشد ، و نقشه کشیده بود که او را به عنوان عروس خود برگزیند .

با پی بردن به استنباط نادرست خود ، اخراج کاترین را از خانه اش بهترین روش تلقی می کرد ، هرچند که در برابر عواطف خود دلیل موجهی برای عصبانیت نسبت به کاترین و تحقیر خانواده او نمی دید .

ابتدا جان تورپ او را دچار انحراف نموده بود . ژنرال یک شب در تاتر متوجه دقت نظر بیش از حد پسر خود نسبت به دوشیزه مورلند گردیده ، بطور اتفاقی از جان تورپ سئوالاتی را در مورد او پرسیده بود . تورپ که از گفتگو با مرد برجسته ای همانند ژنرال تیلنی احساس خوشحالی به او دست داده بود ، با مسرت و شادمانی هرچه تمامتر مطالب زیادی را به زبان آورده بود ، و درست در همان زمان باتوجه به مراسم نامزدی قریب الوقوع مورلند و ایزابلا و تصور آنکه خود او نیز درصدد ازدواج با کاترین برخواهد آمد با صحبت های بیهوده خود خانواده مورلند را به عنوان یک خانواده ثروتمند در نظر ژنرال قلمداد نمود ، به طوری که بیهوده گرائی و حرص و طمع ژنرال باعث گمراهی اش گردید .

با هرکسی که ارتباطی برقرار نموده ، یا احتمالا "مربوط می گشت ، همواره بدان نتیجه می رسید که بایستی از اهمیت خاصی برخوردار باشد ، و از آنجا که صمیمیت او با هر تازه آشنائی گسترش می یافت ، بنابراین تصور زیادتر شدن دارائی های آنها را نیز می نمود . به این ترتیب انتظارات او از دوستی با آقای مورلند ، از همان ابتدا با زیاده روی همراه گشته ، و از همان زمانی که به ایزابلا معرفی شده بود به تدریج بیشتر می شد ، و در هر لحظه آنرا دو برابر و سه برابر

جلوه می‌داد و در مورد آقای مورلند نیز به همان‌گونه، با افزودن آنکه پس از فوت عمه پیر آنها ثروت زیادی برای بچه‌های او به ارث خواهد رسید، به این ترتیب قادر شد همه افراد خانواده را به عنوان افراد ثروتمند به ژنرال معرفی نماید.

در مورد کاترین، بهر حال، به عنوان هدف اصلی کنجکاوی‌های ژنرال، و به عنوان موضوع اصلی صحبت‌های او موارد دیگری را نیز افزوده بود از جمله مبلغ ده تا پانزده هزار پوندی که پدر کاترین می‌توانست به او ببخشد. محبت کاترین در آنجا باعث شده بود که تورپ با جدیت او را به عنوان وارث دارایی‌های قانونی معرفی نماید، و صحبت کردن از او را به عنوان وارث قانونی دارایی‌های خانواده فولرتون قلمداد نماید.

با توجه به این اشاره‌ها بود که ژنرال قدم به جلو نهاده بود، زیرا هرگز تصور نادرست بودن آن اشاره‌ها را به خود راه نمی‌داد. علاقه تورپ به خانواده آنها، با نزدیک‌تر شدن خواهر او به یکی از اعضای آن خانواده، و نقطه نظرهای شخصی او نسبت به عضو دیگر (تصوراتی که تقریباً "با آشکاری کامل به آنها می‌بالید)، شواهد زنده‌ای برای کافی بودن صحبت‌های او تلقی می‌گردید، و موضوع ثروتمند بودن خانواده آلن که هیچ فرزندی نیز نداشتند بدان قوت می‌بخشید، که دوشیزه مورلند در تحت مراقبت آنها پرورش بیابد، و - به محض برقراری آشنائی او برای اظهار نظر - رفتار آنها نسبت به کاترین حالت رفتاری در حد والدین او را جلوه‌گر می‌ساخت. تصمیم او بزودی شکل گرفت. از مدتی قبل نشانه‌های حاکی از دوست داشتن دوشیزه مورلند را در چهره پسر خود تشخیص داده بود. با سپاسگذاری از صحبت‌های آقای تورپ، تقریباً "در همان لحظه مصمم گشته بود که هیچ فرصتی را برای تضعیف غرور او و

متزلزل کردن امیدهای شیرین او از دست ندهد. کاترین شخصا" به فرزندان او در آن زمان نمی‌توانست بی‌توجه باشد. هانری و النور، بدون آنکه سوءظنی نسبت به توجه خاص پدرشان به کاترین پیدا کنند، با تعجبی ناگهانی شاهد بسط و توسعه گرایش او به کاترین بودند، و با وجود آنکه از آن به بعد بر اثر بروز اشاراتی که جنبه دستورات مثبتی را داشت به هانری خاطر نشان ساخته بود که برای وابسته کردن آنها به یکدیگر از همه توان خود بهره‌گیری خواهد نمود، ولی هانری بدان نتیجه رسیده بود که پدر او به خاطر حصول اطمینان از یک ارتباط منفعت‌آمیز بدان اقدامات مبادرت ورزیده است. و آن درست زمانی بود که در آن اواخر با پیش آمدن مسائلی در نورت هنگر احتمال نادرست بودن آن محاسبات باعث شده بود که سریعاً "دست به اقداماتی بزند.

نادرست بودن آن اظهارات را ژنرال از همان کسی که برای او تعریف کرده بود، یعنی از تورپ متوجه شد، که برحسب تصادف دوباره او را در شهر دیده بود، و او در تحت تاثیر احساسات کاملاً متضاد خود، با خشمی که از مخالفت کاترین در او بوجود آمده بود، و از آن گذشته با تلاشی که اخیراً "برای آشتی دادن خواهرش با مورلند به عمل آورده و به شکست منجر گشته بود، و به آن نتیجه رسیده بود که آنها برای همیشه از یکدیگر جدا شده‌اند، و با نگرش به رابطه دوستانه‌ای که دیگر از هم گسسته شده بود، با شتاب آنچه را که قبلاً "به نفع خانواده مورلند تعریف کرده بود، تکذیب نمود. اعتراف کرده بود که برداشت‌های او از شرایط خانوادگی و شخصیت آنها تماماً "اشتباه بوده، و فریب صحبت‌های اغراق‌آمیز دوستش را خورده است که پدرش را انسان با اعتمادی قلمداد می‌نمود، و حال آنکه ارتباطات دوسه هفته گذشته، دلیل بر آن داشت که هیچکدام از

آن ادعاها درست نبوده است. آنها را در واقع خانواده‌ای نیازمند، پرجمعیت معرفی نموده که در همسایگی خود از احترام دیگران بی‌بهره بوده‌اند چونکه اخیراً "به علت پیش‌آمدن فرصت‌های خصوصی او به آن موارد پی برده بود. آنها در صدد دستیابی به یک نوع از زندگی بودند که وضع مالی آنها نمی‌توانست آنها را تامین نماید. از طریق برقراری ارتباط بهتر در جستجوی مال‌اندوزی برآمده بودند.

ژنرال وحشت‌زده با نگاهی جستجوگر اسم آلن را برزبان آورد، و تورپ در اینجا نیز به خطای خود پی برد. به اعتقاد او آقا و خانم آلن از مدت‌ها قبل در جوار آنها زندگی کرده، و او آن مرد جوانی را که املاک فولرتون به او واگذار می‌گردید می‌شناخت. ژنرال بیش از آن اطلاعاتی نمی‌خواست. بجز خودش تقریباً "از همه کس در این عالم به خشم درآمده بود، و روز بعد بطرف قصر قدیمی عزیمت نمود، و در همانجا بود که نتیجه عملیاتش مشاهده گردید.

قضاوت در مورد اینکه تا چه میزان از این مطالب را هانری در مورد رفتار پدرش توانسته باشد برای کاترین توضیح دهد به فراست خوانندگان واگذار می‌نمائیم، و بر آنهاست که نسبت به میزان مساعدت تفکرات او، و سایر موارد مربوط به باقی‌مانده مطالبی که جیمز طی نامه خود عنوان خواهد نمود نظر بدهند.

در هر حال کاترین آنقدر از جزئیات ماجرا خبردار گشته بود که بتواند در مورد اتهام ژنرال تیلنی، چه در مورد ارتکاب به جنایت و چه در مورد زندانی کردن همسر خود، به نقطه نظرهای دست یافته، و دیگر او را شخصیتی گنهگار یا ستمکاری جبار تلقی ننماید. هانری با بیان چنان مطالبی از پدر خود، مثل همان روزهای ابتدای آشنائی پسری در حد دلسوزی به نظر می‌رسید. از توصیه

ابلهانه‌ای که به او شده بود، شرمسار بود. صحبت‌های میان او و پدرش در نورت هنگر یکی از آن ناگوارترین صحبت‌ها به شمار می‌رفت. خشم هانری، ناشی از شنیدن رفتاری که با کاترین به عمل آورده بودند، با پی بردن به نقطه‌نظرهای پدرش، و گرفتن دستور جدا شدن از او، خشمی واضح و آشکار بود. ژنرال عادت کرده بود که در هر یک از موارد عادی مقرراتی در خانواده وضع نماید، آمادگی هیچگونه سرپیچی را حتی به صورت احساسی نداشت، هیچگونه مخالفتی در قالب کلمات جرات‌پدیدار شدن در مقابل او را نداشت. ولی بر اثر چنان دلیلی، خشم او گرچه به صورت یک ضربه، نمی‌توانست هانری را بترساند، زیرا هانری نسبت به طرز تلقی او در اعتقاداتش دچار تردید گشته بود. او بهمان اندازه که نسبت به دوشیزه مورلند علاقه احساس می‌نمود، به همان اندازه نیز ادای احترام را بر خود ضروری می‌شمرد، و می‌دانست آن قلبی که به او تعلق دارد و او در صدد به دست آوردنش می‌باشد، هیچگونه انقباض ناشی از رضایت باطنی، هیچگونه ادعای وارونه ناشی از خشم نادرست، نمی‌تواند وفاداری او را متزلزل نماید، یا دل‌بستگی‌های آنرا دچار دگرگونی نماید.

هانری با مقاومت در برابر پدر خود از همراه شدن با او به هیرفورد شایر خودداری ورزیده، و آنرا یک سرگرمی تصنعی لحظه‌ای می‌انگاشت که به خاطر بیرون‌راندن کاترین طراحی شده بود، و در کمال استقامت اظهار داشته بود که قصد دارد دست دوستی به طرف کاترین دراز نماید. ژنرال به شدت خشمگین شده، و آنها به طرز ناخوشایندی از یکدیگر جدا شده بودند. هانری در یک آشفتنگی فکری کامل که ساعت‌های متوالی طول کشید تا در تنهائی به آرامش

خود بازگردد ، تقریبا "بلافاصله به وودزتون مراجعت نموده ، و در بعد از ظهر همان روز ، مسافرتش را به فولرتون آغاز کرده بود .

فصل سی و یک

تعجب آقا و خانم مورلند ، بر اثر درخواست آقای تیلنی دایر بر کسب رضایت آنها با ازدواج او و دخترشان برای مدت چند دقیقه‌ای بسی باورنکردنی به نظر می‌رسید ، که هرگز تصور چنان وصلتی به ذهنشان خطور نمی‌کرد . اما از آنجا که با توجه به طبیعی بودن اشتیاق او به‌کاترین چاره دیگری وجود نداشت ، آنها بزودی آن پیشنهاد را در قالب یک هیجان شادی آوری که ارزش سپاسگزاری را داشت و تا آنجا که به آنها مربوط می‌گشت پذیرفته برای تهیه مقدمات کار هیچگونه اعتراضی را بروز ندادند .

رفتارهای خوش‌آیند و اندیشه نیکوی هانری به خودی خود بیانگر همه چیز بود ، و با توجه به آنکه هیچگونه پلییدی را از جانب او نشنیده بودند ، از این‌رو عادت نکرده بودند اندیشه نادرستی به خود راه بدهند . خوش‌نیتی او در جایگاه تجربه جای گرفته ، شخصیت او نیازی به هیچگونه تائیدی نداشت .

مادر کاترین اظهار داشت: "قطعا" کاترین از خودش یک کدبانوی جوان غمگین بی توجه درست خواهد کرد. "ولی تاکید برآنکه تجربه نقش عمده‌ای دارد بی درنگ به عنوان یک جمله تسلی بخش اظهار شد.

در مجموع فقط یک مانع در راه آنها وجود داشت که لازم به یادآوری است، ولی تا از میان برداشتن آن، برای آنها کسب مجوز نامزدی امکان نداشت. خلق و خوی آنها ملایم بود، ولی اصول مورد نظرشان مستحکم، و درحالی که پدر هانری عدم تمایل خود را نسبت بدان ارتباط اعلام کرده بود، آنها قادر نبودند خود را نسبت به نامزد شدنشان دلگرم نمایند. اینکه ژنرال می‌بایستی قدم به جلو نهاده و آن همبستگی را درخواست می‌نمود، یا آنکه حتی از صمیم قلب آن وصلت را مورد تائید خود قرار می‌داد، آنها چندان مطمئن نبودند ظهور آنرا تضمین نمایند، ولی چهره رضایتمند او باید حاصل می‌گشت، و اگر آن رضایت ظاهری بدست می‌آمد - و قلب آنها اطمینان می‌بخشید که برای مدت زیادی نمی‌تواند آنرا انکار نماید - در آن صورت تصدیق مشتاقانه آنان بلافاصله به ثمر می‌رسید.

رضایت ژنرال تمامی مانعی را تشکیل می‌داد که آنها آرزوی حاصل شدنش را می‌کشیدند. آنها دیگر در آن اندیشه نبودند که تقاضای پول داشته باشند. پسر او پس از ازدواج می‌توانست با توجه به ضوابطی که حاکم بود از یک ارشیه قابل توجه بهره‌مند گردد. درآمد فعلی او آنچنان بود که استقلال مالی و موجبات آسایش او فراهم می‌آورد. و تحت هرگونه نقطه نظرهای مادی، صرف نظر از ادعاهای دیگر این یک رقابت بر سر دختر آنها محسوب می‌شد. آن دو دختر و پسر جوان نمی‌توانستند از چنان تصمیمی حیرت

نمایند . آنها مسائل را احساس کرده و ابراز تاسف می نمودند - ولی نمی توانستند از آن خشمگین شوند ، و آنها از یکدیگر جدا شدند ، با تحمل این امید که : بروز چنان تغییری در ژنرال ، که هرکدام از آنها آنرا غیرممکن تلقی نمی نمودند ، احتمالاً "با- سرعت صورت پذیرفته ، و آنها را یکبار دیگر به همدیگر متصل ساخته و دریچه‌های صمیمیت را بروی هم بکشایند .

در این هنگام هانری بجائی بازگشت که تنها خانه او محسوب می شد ، به آن خانه‌ای که به درخت‌های تازه کاشته شده‌اش ، سرکشی نموده ، و به خاطر کاترین سایر تعمیرات و تزئینات را به پایان برساند ، و در این مورد بی‌صبرانه مترصد آن بود که کوشش و مواظبت از آنها را درآینده‌ای نزدیک با کاترین سهیم گردد ، و کاترین نیز در فولرتون باقی ماند تا به‌گریه‌های خود ادامه بدهد .

اینکه آیا شکنجه‌های ناشی از غیبت هانری بر اثر نامه‌نگاری‌های محرمانه تسکین پذیرفته باشد ، مطلبی است که نیازی به بررسی ندارد . آقا و خانم مورلند هرگز پرسشی در این مورد ننمودند - آنها آنقدر مهربان بودند که هرگونه تعهدی را جامه عمل بیوشانند ، و هرگاه که نامه‌ای برای کاترین می‌رسید ، همانند همان زمان ، چه بسا که رسیدن آنرا نادیده می‌گرفتند .

از آن نگرانی‌هایی که در این وضعیت مربوط به همبستگی می‌بایستی میان هانری و کاترین تقسیم شود ، و نسبت به آنها می‌باشد که هرکدام از آن دو نفر را دوست داشتند ، تا مرحله آخر آن ، کمتر می‌توان صحبت نمود و بر آغوش خواننده‌ای سرازیر می‌گردد که شرح ماجرا را در صفحات مقابل خود قرار داده است . همه ما در شتاب آن هستیم که سعادت را به مرحله کمال خود برسانیم .

مواردی که ازدواج سریع آنها را مانع می‌گردید در پرده‌ای از

ابهام قرار داشت. کدامیک از حالات احتمالی می‌توانست در تغییر خلق و خوی ژنرال موثر افتد؟ مطلبی که عمدتاً "استنباط می‌شد آن بود که می‌خواست دختر او با مردی اسم و رسم دار و ثروتمند ازدواج نماید، که در طول ماه‌های تابستان تحقق پذیرفت. یک دستیابی بر افتخاری که او را از روحیه مناسبی برخوردار نمود، و از آن فارغ نگردید مگر پس از آنکه النور بخشش او را نسبت به هانری کسب نمود و رضایتش را برای او جلب کرد بطوری که گفت: "که اگر دلش برای حماقت لک زده، پس اشکالی ندارد!"

ازدواج النور تیلنی، نقل مکان او از آن خانه مسکونی نورت هنگر که پس از مجازات هانری پر از پلیدها گشته بود، به منزل انتخابی خودش و مرد مورد علاقه‌اش، ماجرائی است که خشنودی را در میان همه آشنایان و دوستان او جاری می‌سازد. خوشحالی شخص من در این مورد بسیار صمیمانه است. دل بستگی او به این مرد محترم چیزی نبود که اخیراً "اتفاق افتاده باشد، و او از مدت‌ها پیش تنها به خاطر عقده حقارتی که در موقعیت خود احساس می‌نمود دریغ می‌ورزید تا نیت خود را به النور بروز دهد. بهره‌مندی غیرمنتظره او از عنوانی شناخته شده و ثروتی متناسب همه مشکلاتش را از بین برد، و ژنرال هرگز دخترش را در تمام آن ساعات مصاحبت، بهره‌مندی، و تحمل صبورانه‌ای که شخصاً "برای نخستین بار با ادای مساعدت" شما یک خانم هستید! تبریک گفت، به آن اندازه دوست نداشته بود. شوهر النور برآستی لیاقت او را داشت، با برخورداری از استقلال یک خانواده اشرافی، متمول، و دل بستگی او در حد متعارف، یک مرد جوان جذاب به شمار می‌رفت، هرگونه تعریف دیگری از شایستگی‌هایش بی‌مورد به نظر می‌رسد، زیرا او جذاب‌ترین مرد جوانی بود که بی‌درنگ در محدوده افکار همگی ما جای می‌گیرد،

گرچه مقررات نگارش ایجاب می‌کند که از معرفی شخصیتی که ارتباطی به داستان من ندارد خودداری نمایم - ولی این مرد همان کسی است که مستخدم بی‌خیال و فراموشکار او آن چند کاغذ لوله شده مربوط به صورتحساب لباسشوئی را در کمد جا گذاشته بود. و به خاطر همان بود که بر اثر آن اقامت طولانی در نورت هنگر، دختر قهرمان ما در معرض خطرناک‌ترین حوادث زندگی اش قرار گرفت.

نفوذ آن مرد بانفوذ و همسرش در قبال برادر النور به همراه آن مواردی که آقای مورلند از طریق استنباط دوست خود بوجود آورده بود، اندکی بعد که ژنرال از آن آگاه گردید، باعث شد که رضایتش را اعلام نماید. وسیله‌ای شد تا دریابد که اظهارات نخستین آقای تورپ در مورد بزرگ جلوه دادن ثروت آن خانواده بیشتر به حقیقت نزدیک بوده تا بدگویی‌های ثانوی او. به طوری که موضوع فقر و بی‌بضاعتی آنها حقیقت نداشته، و معلوم گردید که کاترین از یک موجودی سه هزار پوندی نیز برخوردار است.

این موضوع مطلبی بود که انتظارات اخیر او را تا حدودی برآورده ساخته و به گونه‌ای آن جوش و خروش را که لازمه غرور او می‌باشد بوجود می‌آورد.

اندکی پس از ازدواج النور، برپایه همین مسائل ژنرال به پسرش اجازه داد تا به نورت هنگر بازگردد، و از آن به بعد او را در رضایت خود دخالت داده، نامه‌ای سراسر پر از کلمات مودبانه برای مورلند فرستاد.

حادثه‌ای را که بدان رضایت داده بود بزودی تحقق یافت: هانری و کاترین با هم ازدواج کردند، زنگ‌ها به صدا درآمدند، و لبخند بر لبان همگان نقش بست، و همان گونه که این کتاب یک دوره^۱ دوازده ماهه را از نخستین لحظه^۲ آشنائی آنها در بر گرفته

است ، پس از آنهمه فرصت‌های وحشتناکی که بر اثر ستمکاری ژنرال به هدر رفته بود ، به نظر نمی‌رسد که آنها اساساً " از آن کینه‌ورزی‌ها صدمه‌ای دیده باشند .

شروع یک خوشبختی کامل در بهبوحهٔ سنین بیست‌وشش و هیجده سالگی بسیار دل‌انگیز است ، و من شخصاً " باید اظهار کنم که مداخله نادرست ژنرال ، بیش از آنکه واقعا " برای سعادت آنها مضر جلوه نماید ، شاید چه بسا که جنبه هدایت به خود داشته ، بهبود و توسعه اطلاعات هر کدام از آنها ، و تقویت آن نیروی دلبستگی آنها ، را استحکام بخشید و قضاوت در مورد بقیه مطالب را به آن کسانی می‌سپارم که احتماً " گرایشی داشته باشند ، خواه به آنان که این اثر را در مجموع به جور و ستم والدین نسبت داده ، یا آنهایی که نافرمانی فرزندی را ارج می‌نهند .

پایان



انتشارات گوشش منتشر کرده است :

* (دلباخته) حس و حساسیت
اثر جین اوستین

* پسر عمو پونز
اثر بالزاک

* ژرفنا (جاده‌ئی به سوی اسکلهء ویگان)
اثر جورج اورول

* تسلیم
اثر جورج اورول

انتشارات گوشش منتشر کرده است :

✽ مولود بی گناه

نوشتهء محمود مشگری

✽ زلزله

اثر آرتور هرزوک



قیمت  تومان

